

با تو دنیا مال من است

1 با تو دنیا مال من است شهلا خودیزاده

1 دستهای ظریفش را شست و آب کشید. با دقت به اطرافش نگاه کرد، تقریباً همهی کارهایش را انجام داده بود. حالا وقت آن بود که نوید را بیدار کند. شب گذشته تا پاسی از شب بیدار بود و پلک روی هم نگذاشته بود تا نوید به خانه برگردد. با وجود سر و صداها بیرون دلش هزار راه رفته بود. اما حالا

خیالش آسوده بود، از این که او در همین اتاق کناری به راحتی خوابیده است. خواست برگردد که دستی دور کمرش حلقه شد و بوی خوشی در مشامش پیچید. نوید کنار گوشش زمزمه کرد: باز همی کارا رو خودت تنهایی انجام دادی! مگه نگفتم منو صدا کن؟ - لبخندی شیرین بر لبهایش نشست. به سمت شوهرش چرخید. رو به سینه-ی فراخش ایستاد و گفت: دلم نیومد، خیلی خسته بودی! - هر چه قدر هم خسته باشم، نباید این همه کار رو تنهایی انجام میدادی! - تو هم مثل من خسته بودی. و سر ریتا را روی سینه‌اش گذاشت و بوسهای روی آن نشاندد. حس خوبی به ریتا دست داد، حسی پر از آرامش و امنیت! نوید، ریتا را از خودش جدا کرد

و گفت: خوب خانم خوشگله چی کارا کردی؟ - 4 با تو دنیا مال من است

ریتا که دلش نمیخواست به این زودی از میان دستان گرم و نرم همسرش بیرون بیاید، با لحنی شیطنتمیز گفت: نگران نباش، کارام تموم شده. بهتره زودتر بریم. - نوید با لبخندی دلنشین آرام به نوک بینی او زد و با بدجنسی گفت: میخوای تو امروز نیا... من تنهایی میرم. - ریتا مشتینثار بازو یورزید و محکم شکر دوگفت: برو بدجنس

برو... خودتم میدونی که اصلا راه نداره. - بچه رو کجا میذاری؟ -
پیش زهرا خانم. - خُب... پس زود باش که حسابی دیر شد... چرا
گذاشتی انقدر بخواهم؟ - میدونی، سه روز بود پلک رو هم نداشته
بودی؟ برای هر کاری باید جون - داشت. خودتم میدونی، اگه تو نبودی
یه لحظه هم برنمیگشتم عقب. - ناخودآگاه خون در رگهای ریتا منجمد
شد. رنگ از رویش پرید. بیاختیار بازوی نوید را گرفت و با تردید
گفت: تو که منو تنها نمیذاری؟ تو به من قول دادی نوید! - نوید پشیمان
از حرفی که زده بود، جسم لرزان او را دوباره در آغوشش فشرد و
همان طور که سرش را میان موهای او فرو میبرد، گفت: خودت
میدونی اگه الان زندهام و دارم نفس میکشم، همش به عشق تو و - اون
فسقلیه! ریتا آرام از میان دستان او بیرون خزید و گفت: پس دیگه این
جوری حرف نزن. دلم یهو ریخت. - عزیزم دیر شد خودت که میدونی
چه قدر بهمون نیاز دارن. -

برم بچه رو آماده کنم! تا میام صبحوننتو بخور. - با تو دنیا مال من
است 5 نوید به میز صبحانه‌ی محقرانه‌ی که حاوی قطعه‌های پنیر و
تکهای نان بود نگاهی انداخت و لبخندی تلخ بر لبهایش نشست. این
روزها همین هم غنیمت بود. رو به ریتا کرد و گفت: ممنون عزیزم،
زود آماده شو. - یه کم چایی داشتیم، اونم دم کردم. بخور حیفه! - و به
سمت اتاق کودکش رفت و او را که در خواب بود آرام در آغوش کشید
و بوسید. فرزند خردسالش یک سال بیشتر نداشت. او را دوباره در
جایش گذاشت و به سمت کمد رفت. ساک کوچکی از داخل آن بیرون
کشید چند دست لباس و وسایل مورد نیاز او را داخل آن قرار داد و
زپیش را بست. نوید در

چهار چوب در ایستاده بود و به حرکات همسرش خیره شده بود. با
دیدن او پرسید: صبحوننتو خوردی؟ - آره عزیزم... اگه آماده‌ای بریم. -

و به سمت کودک خردسالشان رفت و آرام او را از جایش بلند کرد و بوسهای بر گونههای او نشانده و سرش را لابهلای موهای ظریف او فرو برد و با نفس عمیقی بوی تنش را به مشام کشید. ریتا که در این فاصله آماده شده بود، نزدیک او شد و گفت: من آمادهام... بریم! - ساک کودک را برداشت و به همراه نوید از خانه بیرون رفت. به سمت خانگی

همسایهی دیوار به دیوارشان رفتند. ریتا انگشتش را روی دکمه زنگ فشار داد.

صدای چهچه بلبل در فضا پیچید. چند لحظهای نگذشته بود، صدای دمپاییهای زهرا خانم شنیده شد. در باز شد و هیکل فربه زهرا خانم در آستانهی در ظاهر شد. با دیدن زن و شوهر جوان رو به نوید گفت: سلام آقای دکتر. خوب هستید؟ - 6 با تو دنیا مال من است نوید سلام کرد و با تشکر فرزندش را در آغوش او قرار داد. ریتا رو به زهرا خانم کرد و گفت: زهرا جان، خودت که وضعیتو میبینی، ممکنه دیر بیام، تو رو خدا حواست - به بچه باشه! باشه عزیزم، نگران نباش حواسم هست. - به خدا میسپارمتون. - بالاخره دل از کودک خردسالش کند و به سمت اتومبیل رفت. نوید پشت فرمان به انتظارش نشسته بود. در را باز کرد و همان طور که روی صندلی مینشست گفت: هر بار که میذارمش پیش زهرا خانم تا برم و برگردم دلم آشوبه! - و آرام پلکهایش را بر هم گذاشت. اشکی ناخواسته از گوشهی چشمانش بیرون چکید. دلش گریه میخواست. گریههای از ته دل... با ضجه و شیون! نه اشک ریختن در خلوت و پنهانی! صحنههایی که این روزها دیده بود، قلب حساسش را خون کرده بود. نوید او را به سمت خود کشید و بوسهای بر پیشانی زده و آرام زمزمه کرد: میدونم خیلی تحت فشاری، اما باید صبور باشیم. الان همه مثل من. - جنگ بزرگ و کوچیک

نمیشناسه. خودت که میبینی چه قدر آدم شهید و مجروح شدن. کاریش
نمیشه کرد. به خدا قسم اگه بدونم راضی به برگشتنی

یه روزه میبرمت و خودم برمیگردم. این طوری منم خیالم راحت! ریتا
چشمان اشکبارش را به او دوخت و با حالتی عصبی گفت: چی داری
میگی من بدون تو میمیرم! - چهرهی برافروختهی نوید نشان از فشار
روحي که بر او وارد شده بود، میداد. ریتا دستش را به نرمی به
صورت او کشید و گفت: خودت که میدونی چه قدر دوست دارم...
ببخشید یه کم ضعیف شدم. - با تو دنیا مال من است 7 باورم نمیشه
انقدر اتفاق توی این چند روزه افتاده باشه. نوید دست او را گرفت و
بوسید و زیر لب زمزمه کرد: فقط محکم باش... - و اتومبیل را روشن
کرد و به راه افتاد. در طی مسیر هر دو سکوت کرده و به نحوی در
افکار خود غرق شده بودند. با ترمز اتومبیل در مقابل بیمارستان ریتا
از فکر بیرون آمد و آرام پیاده شد و پس از بستن در رو به او کرد و
گفت: به خدا میسپارمت... مواظب خودت باش. - تو هم مواظب باش...
اگه تونستی یه کم زودتر برو خونه. - باشه خداحافظ... - با دور شدن
اتومبیل، بغضش ترکید و اشکهایش فرو ریخت. آشوبی که از صبح
گریباناش را گرفته بود به قلبش چنگ زد. تنها کس و کارش نوید بود.
دو سال پیش به همراه او زادگاهش را ترک کرده بود و به جرم
عاشقی،

خانواده‌هاش

او را از خود رانده بودند. مردی که در این دو سال خود را همه جور
به او ثابت

کرده بود. ریتا ذره‌ای احساس ندامت نداشت. فقط دلتنگی برای پدر و
مادر و

خواهر و برادرش، او را ضعیف و زود رنج کرده بود. با صدای مریم به خود آمد:

دختر تو کجایی؟ بیا که امروز خیلی مجروح آوردن. - هر دو به سمت در ورودی بیمارستان دویدند. *** پاسی از شب گذشته بود. پاهایش به شدت درد میکرد. از صبح یک سره ایستاده بود و تا آن ساعت لحظهای ننشسته بود. بیمارستان مملو از مجروح

بود. او که برای کمک به پرستاران، در مراقبت از مجروحین جنگی به بیمارستان آمده بود، هیچ روزی را به این وحشتناکی ندیده بود. آن روز حملات هوایی و زمینی دشمن بسیاری از خانهها را ویران کرده بود و تعداد بیشماری از مردم 8 با تو دنیا مال من است بیدفاع را مجروح و عدهای را به شهادت رسانده بود. بسیاری از مردم مجبور

به ترک خانههایشان شده بودند. اما هنوز بودند، کسانی که شجاعانه در خانه- هایشان به سر میبردند. از نوید خبری نداشت. اما خیالش از بابت کودک خردسالش راحت بود. خبرها حاکی از آن بود که منطقی محل سکونتشان، هنوز سالم است. آن قدر مجروح به بیمارستان منتقل کرده بودند و صدای آه و ناله از طرف بلند بود که دیگر فرصتی برای فکر کردن به چیزهای بیرون از بیمارستان را نداشت. همین قدر که

میدانست محل سکونتشان سالم است برایش کافی بود. در آن روزها بیمارستان درست مثل بیمارستانهای صحرایی بود. نمیدانستند به خاطر نبود امکانات دارویی و درمانی درد و رنج مجروحین را چگونه تسکین بخشند. حتی زمانی رسیده بود که مجبور بودند ابتداییترین و غیر بهداشتیترین روشها را به کار ببرند. نه داروی بیهوشی بود، نه امکانات

جراحی... گاهی اوقات مجبور بودند بدون بیهوشی، زخمی را که دچار

خونریزی

شدید بود بخیه بززند. بالاخره گوشه‌های را پیدا کرد و نشست. پاهایش یارای ایستادن نداشت. نگاهش به سمت ساعت دیواری کشیده شد. نیمه شب بود. گذشت زمان را متوجه نشده بود. لحظه‌های پلکهایش را بر هم گذاشت و بیاختیار به خوابی عمیق فرو رفت. *** نزدیک صبح بود، نوید باستانی خونین بالای سر مجروحی دیگر رفت. شدیداً خسته بود، اما وقتی برای استراحت نبود. تعداد بیشمار مجروحین، کمبود دارو و وسایل درمان او را حسابی کلافه کرده بود. مجروح مقابلش در

اثر انفجار خمپاره، علاوه بر قطع دست راستش، جراحات بیشماری برداشته بود. هنگامی که دست روی پیشانی‌اش گذاشت، از سرد بودن بدنش متوجه شد، روح پاکش به آسمان پرکشیده است. سری با تأسف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: شهید شده! - با تو دنیا مال من است 9 دشمن در صدد تسخیر خرمشهر بود اما هنوز با گذشت چند روز نتوانسته بود آن چه را که تصور میکرد عملی کند. اسکله‌های آبادان زیر آتش دشمن بود. آنها با سلاح‌های سنگین و خمپاره، تعدادی از مخازن نفتی، اسکله‌ها و بعضی از تأسیسات دیگر را منهدم کرده بودند و در این حملات بسیاری از مردم غیر نظامی مجروح و شهید شده بودند. نوید جزء آن تعداد از پزشکان بود که به

صورت سیار بیرون از بیمارستان در کنار نیروهای نظامی خدمت میکرد و ریتا

در بیمارستان به پرستاران کمک میداد. با صدای پی در پی انفجار به سرعت از

چادر بیرون دوید. صبح شده بود. دود سیاه رنگی آسمان را پوشانده بود. فضا کاملاً متشنج بود و هر کس به سویی میدوید. فکر نوید به

سمت ریتا و فرزندش پر کشید. نمیدانست آنها در چه وضعی هستند. مردی به سرعت از مقابلش گذشت و فریاد زنان گفت: آقای دکتر، بیمارستانو زدن! - به یک باره وحشتی غریب سر تا پایش را فرا گرفت. چیزی در وجودش فرو ریخت. قلبش بیتاب خود را به در و دیوار سینه‌اش میکوبید. به سمت اتومبیلش دوید و به سرعت سوار شد و پایش را روی پدال گاز گذاشت.

اتومبیل

با سرعت زیادی به پرواز در آمد. لحظهای چشمان درشت و زیبای ریتا از مقابل

دیدگانش کنار نمیرفت. انفجارهای پی در پی، پیکر اتومبیل را میلرزاند اما نوید بیهیچ ترسی جلو میرفت. در آخرین لحظه انفجاری شدید اتومبیل را از مسیرش خارج ساخت و با سرعتی که او داشت، کنترل ماشین از دستش خارج گردید و بعد از زدن چند معلق پی در پی در جا ایستاد و به ثانیه نکشید که در اثر نشت بنزین منفجر شد و آتش مهیبی آن را در برگرفت و در آتش سوخت. *** ریتا با صدای شدید انفجار از خواب پرید. خوابی که بیشباهت به کابوس 10 با تو دنیا مال من است نبود. اصلاً نفهمیده بود چه زمانی خوابش برده است. تمام وجودش خیس عرق شده بود و نفسش به سختی بالا می‌آمد. نگاهی به اطراف انداخت و متوجه موقعیتش شد. به سرعت از گوشه‌ای که در آن جا به خواب رفته بود بلند شد و

بیرون دوید. داخل بیمارستان غلغله بود و هر کس به سویی میدوید. شهر پی در پی زیر حملات هوایی دشمن میلرزید. نیمی از بیمارستان فرو ریخته بود و

عده‌ای از پزشکان و پرستاران مجروح و زخمی شده بودند. اما او در

آن لحظه

فقط به فرزند خردسالش فکر میکرد. گیج و منگ شده بود و کاری از دستش بر نمیآمد. سراسیمه به سمت در دوید و از میان افرادی که در حال بیرون رفتن از آن جا بودند، گذشت و از بیمارستان خارج شد. آتش دشمن زمین و زمان را به هم دوخته بود. کوچهها و خیابانها را یکی پس از دیگری رد کرد. اکثر خانهها خالی از سکنه بود. به کوچهی خودشان رسید. لحظهای با دیدن خانههای در هم کوبیده شده در جایش میخکوب شد. کمتر خانههای باقی مانده بود که از آماج حملهی دشمن در امان مانده باشد. پاهایش یارای حرکت نداشت و به زمین چسبیده بود. احساس میکرد قلبش ضربان ندارد. دست روی دهانش گذاشت و به حق حق افتاد. از خانهی زهرا خانم چیزی باقی نمانده بود. پاهایش سست شد و روی زانو افتاد. اشکهایش بیوقفه فرو میریخت. هنوز بُهت زده نگاهش به خانه بود که انفجاری سهمگین در میان کوچه، او را نیز

از پای درآورد. "این خاک، که سر سبز بهاری شده است با خون سیاوش آبیاری شده است بر پهنهی این کویر بیآب و علف دریا دریا، بهار جاری شده است." « منوچهر تتری » « با تو دنیا مال من است 11

2 به سرعت وارد پارکینگ شدم و اتومبیل را در جای همیشگیاش پارک کردم. قفل درها را زدم و به طرف پلهها به راه افتادم. از کنار آسانسور گذشتم و

وارد راه پلهها شدم. هیچوقت آسانسور را دوست نداشتم، همیشه داخل آن احساس خفگی میکردم. مطبم در طبقهی دوم ساختمانی شش طبقه بود. همیشه خدا را شاکر بودم که در این طبقه مکانی را برای مطب پیدا کرده بودم وگرنه حتی اگر در طبقهی ششم هم ساکن بودم باز هم

از آسانسور استفاده نمی‌کردم. ترس و هراسی که از قرار گرفتن در یک جای بسته و کوچک به

من دست میداد حسی بود که از کودکی گریبان گیرم شده بود و با گذشت زمان بهتر نشده بود که هیچ، بدتر نیز شده بود. حسی که نمیدانستم از کجا نشأت میگرفت. با رسیدن به طبقه اول سر و صداهای زیادی را شنیدم. از صدای پاها و صحبت‌هایشان مشخص بود، عده‌ای در حال حمل اسباب و اثاثیه بودند. بابا اون سرشو محکم بگیر... - ا... مواظب باش نندازیش... - نرنی به دیوار... - با صدای دو جوانی که دو طرف میز بزرگی را چسبیده بودند و آرام‌آرام از پله‌ها بالا میرفتند به خودم آمدم. یعنی این اسباب و اثاثیه متعلق به کدام واحد بود؟ با توجه به این که هنوز چند واحد خالی در ساختمان وجود داشت 12 با تو دنیا مال من است نمیدانستم این اسباب و اثاثیه مربوط به کدام واحد است؟ از کنار دو جوان به سختی عبور کردم. هر دو به طرز خاصی نگاهم کردند. هنوز از کنارشان

کاملاً دور نشده بودم، زمزمه یکی از آنها را شنیدم که آرام به دیگری میگفت:

وا... این دیگه چه جور آدمیه! آسانسور رو گذاشته از پله‌ها میره بالا! - سعی کردم خودم را کنترل کنم تا پاسخی به سخنانش ندهم. با اخلاق تندى که داشتم، در بعضی مواقع واقعا، نمیتوانستم؛ حاضر جوابی نکنم. به سرعت پله‌ها را طی کردم و تازه وقتی به پاگرد طبقه دوم رسیدم آه از نهادم بلند شد. اسباب‌کشی مربوط به واحد رو به رویی بود. چند وقتی بود که عده‌ای در این واحد مشغول کار بودند. ظاهراً قرار بود صاحب همسایه‌ی جدیدی شویم. با حس کنج‌کاوی که برای شناختن همسایه‌ی جدید داشتم، لحظهای درنگ کردم، صدایی آرام و متین در حال دستور دادن بود: لطفاً صندلی‌ها رو اون طرف بچینید. - آقای

مهندس، کمد فایلها رو کجا بذاریم؟ - صدا که به طرز خاصی آرامش بخش بود و تن به خصوصی داشت، باز ادامه داد: اونا رو بذارید داخل اون اتاق. - هنوز حس کنجکاویم ارضاء نشده بود و میخوامم قدری دیگر بایستم که با رسیدن دو جوانی که در راه پلهها دیده بودم دیگر درنگ را جایز ندانستم و به سرعت به سمت مطبم رفتم. در باز شد و دو کارگر به سرعت از آن خارج

شدند و به کمک آن دو جوان شتافتند... با نگاهی زیر چشمی متوجه شلوغی و به هم

ریختگی آن جا شدم. یاد روزی که با پدرم اسباب و اثاثیه مطب را آورده بودیم؛

افتادم. آن روز هم کارگرها همین طور مشغول کار بودند. من هم خیلی هیجان

داشتم. رویا دوستم کنارم بود و در طراحی دکوراسیون مطب مرا یاری میکرد.

"مطب هدیه پدرم بود، قولی که او وقتی دانشگاه در رشته پزشکی قبول شدم

با تو دنیا مال من است 13 به من داده بود. بالاخره از صداها دل کندم و وارد مطب شدم. منشیام دختر

جوان و زیبایی به نام سمیرا بود؛ که از همان ابتدای کار با یک آگهی در روزنامه

مشغول کار در مطب شده بود. دختر بسیار خوب و متینی بود. با دیدنم از جایش بلند شد و گفت: سلام خانم دکتر خوش آمدید. - با خوشرویی جوابش را دادم و به سمت اتاقم رفتم. با صدای سمیرا به سمتش

برگشتم، پرسید: خانم دکتر چای یا قهوه؟ - با این که هوا خیلی گرم بود اما فقط یک چای گرم میتوانست عطشم را بر طرف کند. بنابراین گفتم: عزیزم چای داغ خودمون! -

لبخندگر میبر لبهایش پدیدار شد و سرش را به علامت چشم‌تکانیداد. وارد اتاقم شدم و مانند یابی خوش‌رنگی را که به تازگی خریده بودم از تنم بیرون آوردم و روپوش سفیدم را به تن کردم. روسری ساتن فیروزهای رنگم

را روی سرم مرتب کردم و گره‌اش را سفت نمودم. کیف دستیام را برداشتم و به سمت میز کارم رفتم و صندلی را عقب کشیدم و نشستم. روزنامه صبح را که نتوانسته بودم بخوانم؛ از داخل کیف بیرون کشیدم و بازش کردم. نگاهم روی تیترهای درشت روزنامه میچرخید. خبرها به نظرم تکراری بودند. با خودم

فکر کردم، بیچاره خبرنگارها چه قدر برای ته‌یهی یک خبر آن هم از نوع تازه و دست اول باید بدوند. هنوز تا آمدن بیمارانم نیم ساعتی وقت داشتم. روزهایی

که صبح بیمارستان بودم، بعد از ناهار یک راست به مطب میرفتم. به همین دلیل تا آمدن بیماران کمی فرصت استراحت داشتم. مادرم همیشه اصرار داشت به خانه بروم به جای آن که همان جا استراحت کنم؛ اما من ترجیح میدادم 14 با تو دنیا مال من است این زمان را صرف استراحت کنم تا رفت و آمد. مشغول مطالعهی روزنامه

بودم که با صدای سمیرا به خودم آمدم: خانم دکتر چایتون. - با دیدن چای خوش‌رنگ، داخل استکان کمر باریک، بیاراده لبخندی روی لبهایم نشست. از خوردن چای در فنجان بیزار بودم. به عقیدهی من لذت خوردن چای به دیدن رنگ خوش آن بود. سمیرا تقریباً در این یک سال با تمام خصوصیات اخلاقیام آشنا شده بود. با گفتن "متشکرم" لبخند دلنشینی زد و جواب داد: نوش جونتون. - همان طور که بشقاب

بیسکویت را روی میز می گذاشت، پرسیدم: چه خبر؟ - خندید و گفت: خبر که زیاده خانم دکتر! - منتظر، نگاهش کردم و استکان چای را زیر بینام گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. بوی چای و تلخی عطرش در مشام پیچید. کمی از آن را مزه کردم. با هیجان گفت: امروز واحد رو به رویمون اثاث آوردن. - با شیطننت توی ذوقش زدم و گفتم:

اونو که خودم، اومدنی دیدم! - به روی خودش نیامورد و با خنده گفت: ... راست میگید؟ حالا میدونستید که یه شرکت ساختمانیه؟ - برقی از خوشحالی در چشمانش دیده میشد. معلوم بود که فکر کرده، توانسته حالم را بگیرد. ابروی راستم را بالا انداختم و با خونسردی گفتم: نه از کجا باید بدونم! ولی این جا که اکثرا پزشکن! - با تو دنیا مال من است 15 و با تعجب ادامه دادم: به نظرت یه کم عجیب نیست؟! - نمیدونم اما اونطور که فهمیدم یه شعبه بزرگترم جای دیگه دارن. - واحدهای رو به رو از لحاظ مساحت بسیار بزرگتر از واحدهای این سمت بود تقریباً دو برابر. حالا یک شرکت ساختمانی درست رو به روی مطب تأسیس شده بود و این زیاد باب میل نبود. ترجیح میدادم یکی از همکارانم در این طبقه ساکن میشد تا یک شرکت ساختمانی تازه تأسیس شده! حس خوبی نداشتم اما چاره‌ای هم نبود. با صدای زنگ مطب که نشان دهندهی آمدن اولین بیمار بود، صحبت‌های ما هم به پایان رسید و فکر مرا از شرکت رو به رو

خارج ساخت. سمیرا سینی چای را برداشت و با دست دیگرش کمی روی میز را

مرتب کرد و بیرون رفت. تا شب سرم شلوغ بود. وقتی آخرین بیمار را ویزیت

کردم نای نشستن نداشتم. همیشه روزهایی که صبح بیمارستان و بعد از ظهر مطب بودم واقعا خسته میشدم. سمیرا کمی زودتر میرفت تا به

اتوبوس برسد و همیشه مجبور بودم خودم درها را قفل و مطب را تعطیل کنم. با بستن در به

روی آخرین بیمار روسری را از سرم کشیدم و به سمت دستشویی رفتم. با پاشیدن آب خنک به صورتم احساس کردم خستگی از تنم رفت. در آینه نگاهی به خودم انداختم. چشمان درشت عسلی رنگم با موهای خرماییام هم خوانی زیبایی داشت. بینی کوچک و لبان قلوهای، صورت گندم گونم را بینقص کرده بود. بیست و نه سالم بود و قد بلند و هیکل رو فرمی داشتم. به یاد حرف رویا افتادم که با تکیه کلام مخصوص خودش با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد و میگفت: لا مذهب روز به روز خوشگلتر میشه! - لبخندی بر لبهایم ظاهر شد. در کنار چهرهی زیبا و بینقصم اخلاقم بسیار 16 با تو دنیا مال من است جدی و به قول خلیلیها مغرور و لجباز بودم. مادرم همیشه میگفت: امان از اون روزی که رها رو دندهی لج بیفته اون موقعست که خدا به داد - برسه! باز هم خندهام گرفت. امشب چه اتفاقی برایم افتاده بود که این طور خود را کنکاش میکردم؟ دستی به موهایم که از صبح زیر روسری کاملاً به هم چسبیده بود کشیدم و چند بار انگشتانم را بینشان فرو بردم، باعث شد کمی سرم خنک شود. از دستشویی بیرون آمدم و به اتاق برگشتم روپوش سفیدم را در آورده و مانتوام را به تن کردم و به سمت آینهی کوچک داخل اتاق رفتم و کمی کرم به صورتم مالیدم. زیاد اهل آرایش نبودم. با توجه به زیبایی خدادادایم به نظرم این کار ناشکری بود. بعد از جمع کردن مجدد موهایم و اجم که باز لطف خدا در این مورد هم شامل حال شده بود، روسری را که

در دستانم لیز میخورد، سر کردم و گره محکمی به آن زدم تا دوباره لیز نخورد.

نگاهم به ساعت روی میز افتاد. نزدیک هشت و نیم بود، الان مادر

زنگ میزد.

به سرعت کیفم را برداشتم و با خاموش کردن چراغها بیرون رفتم. همان طور که سرگرم قفل کردن در بودم با سر و صدایی که از واحد رو به رو میآمد متوجه شدم، هنوز مشغول کار هستند. آرام از مقابل در شرکت گذشتم و با سرعت پلهها را یکی در میان طی کردم، حسابی دیر کرده بودم، نمیخواستم مادر همیشه نگرانم را نگرانتر کنم. سوار اتومبیل که 206 نفرهای رنگی بود، شدم و از پارکینگ بیرون زدم. نگهبان ساختمان، پیرمرد خوش اخلاقی به اسم آقای کریمی بود. با صدای بوق اتومبیل از اتاقش بیرون آمد و با لبخند گیرایی گفت: خسته نباشی دخترم تشریف میبری؟ - بله، ممنونم. - آقای کریمی که معلوم بود حسابی از درد پا رنج میبرد، آهسته به سمت با تو دنیا مال من است 17 زنجیر رفت و با طمأنینه آن را باز کرد. با باز شدن زنجیر کمی جلوتر رفتم و صدایش کردم. باز هم با همان آرامش جواب داد: بله دخترم، امری بود؟ - برخلاف همه که مرا با لقب خانم دکتر صدا میکردند، آقای کریمی همیشه با گفتن دخترم مرا شاد میکرد. بله، میخواستم کمی دربارهی همسایهی جدیدمون بدونم. - دخترم، نگران نباش آدمای محترمی هستند. - انگار منتظر تأییدیه آقای کریمی بودم، خیالم راحت شد. آخر این پیرمرد دنیا

دیده برایم حکم پدر بزرگم را داشت و سخنش بسیار برایم ارزشمند بود. با تشکر

و خسته نباشید از او خداحافظی کردم و وارد خیابان شدم. 18 با تو دنیا مال من است 3 تلفن همراهم زنگ خورد. ماشین را کنار خیابان متوقف کردم و جواب دادم: سلام مامان جان! - سلام عزیزم خسته نباشی، کجایی تو مادر؟ - دارم میام، تازه از مطب زدم بیرون. - نگران شدم عزیزم. - با شیطنت گفتم: بازم؟ - ای پدر صلواتی،

مسخرهم میکنی؟ - من جرأت میکنم عزیز دلم؟ - خُب حالا، انقدر خودتو لوس نکن. - باشه مامان جان، الان دیگه میشه پیام؟ - آره عزیز دلم، فقط سر راحت یه کم شیرینی بگیر. - با لحن طنزآلودی گفتم: چی شده ناپرهیزی میکنید؟ - راستش پریوش زنگ زده داره میاد این جا. - خیره ان شاء...! - آره عزیزم نگران نباش با سروناز میاد. تو هم زود بیا. - با تو دنیا مال من است 19

باشه مامان جان. خداحافظ. - خداحافظ عزیزم. - مادر تمام عشقم به زندگی بود. به خاطر قلب بیمارش همیشه سعی میکردم نگرانش نکنم. بالاخره به راه افتادم و از قنادی نزدیک خانه چند مدل شیرینی خشک خریدم. با توجه به این که تخصصم گوارش بود، همیشه خودم و خوانوادهام (البته آنها هم به توصیه من) از خوردن غذاهای چرب و شیرینیهای تر پرهیز میکردیم. زمانی که رسیدم اتومبیل بیامو لوکس و سفید رنگ خاله داخل پارکینگ بود. کنار اتومبیلش پارک کردم و کیف و جعبه شیرینی را برداشتم و پیاده شدم و از پلههای حیاط بالا رفتم. دور تا دور حیاط پر از گلهای زیبا و خوشبو بود. با توجه به علاقهی پدرم به گل و گیاه، بهشت کوچکی در حیاط خانهیمان وجود داشت. همان طور که مشامم را از بوی گلهای شببو و یاس که حسابی با هم مخلوط شده بودند پر میکردم مسیر سنگی را با پای تند، طی کردم. همیشه با عطر گلها به یاد باغبان پیر این بهشت کوچک میافتادم. مش رحیم را از کودکی به یاد میآورم پیرمرد مهربانی که با دستان هنرمندش به گلها و درختان خانه رسیدگی میکرد. چندی پیش وقتی که چیق چوبیاش را " به قول خودش چاق میکرد " به او گفتم: نکش اونو مش رحیم، میدونی چه قدر برات ضرر داره؟ - با خونسردی جواب داد: خانم دکتر جان، دیگه از ما گذشته! - با صدای شوخ و طنز آلود سروناز از افکارم بیرون آمدم که پرسید: خانم دکتر شما کجایی؟ - " البته منظورش رفتن من در عالم هیروت بود " جعبه شیرینی را به

دستش دادم و گفتم:

20 با تو دنیا مال من است مگه من مثل تو بیکار و علافم دختر جون! -
سروناز دختر یکی یکدانه‌ی خاله‌ام با لحن خاصی خودش را لوس کرد
و با عشوه گفت: مگه مریضم خودمو این جوری خسته کنم دیوونه. -
من که میدانستم به هیچ عنوان حریف این زبان دراز نمیشوم، با خنده
گفتم: باشه بابا، حالا از جلوی در برو کنار بذار پیام تو. - بعد با
خستگی ادامه دادم: حالا مامان و خاله کجان؟ - یک دفعه به سمتم پرید
و آرام در گوشتم گشت: توی پذیرایی، دارن با هم حرف میزنن. - با
تعجب نگاهش کردم و کمی بلندتر از معمول پرسیدم: حالا چرا یواش
حرف میزنی مگه خبریه؟ - پشت چشمی برایم نازک کرد و همان طور
آرام گفت: آره بابا... حالا چرا انقدر داد میزنی؟ - خنده‌ام گرفته بود.
همان طور مانند خودش آهسته زمزمه کردم: نگو که بحث ازدواج و
خواستگاریه! - نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای بلند خندید و
گفت: چرا اتفاقا در همین مورده. - آرام با دست بر سرم کوبیدم و گفتم:
وای بیچاره شدم، یعنی دوباره شروع شد؟ - دستم را گرفت و به سمت
خودش کشید و با لحن خاصی گفت:

نه بابا خنگ خدا، حالا کی گفته در مورد توئه. - گل از گلم شکفت و با
هیجان پرسیدم: با تو دنیا مال من است 21 چیه ناقله نکنه در مورد
توئه؟ - نیشش تا بناگوش باز شد و با خوشحالی گفت: صدا شو در
نیار، آره. - بلاخره افتادی توی تله؟ - اونم چه تله‌ای! - من اگه
میدونستم امشب چه خبره، شیرینی تر میگرفتم. - جعبه درون دستش را
محکم تکانی داد و گفت: نگو که باز شیرینی خشکه، وای که تو باز
دکتر بازی درآوردی خانم - دکتر! خانم دکتر را با لحن کشیده
تمسخرآمیزی ادا کرد. من هم با همان لحن جوابش را دادم: مطمئن
باش اگه میدونستم کسی پیدا شده ما رو از شر تو یکی راحت کنه -

حتما این خطر رو به جون میخردم و به همه سور شیرینی تر میدادم.
جون به جونت کنن خسیسی! - نه عزیزم، خسیس نیستم، آینده نگرم! -
چشمانش را ریز کرد و با جدیت پرسید: مثلا چه آینده نگری؟ - با
انگشتم آرام به نوک بینیش زدم و گفتم: مثلا این که با خوردن شیرینی
تر خیلی چاق میشدی و بد فرم، اون موقع -

یکی امروز پیدا نمیشد، خدا بزنه توی سرش و بیاد جنابعالی رو بگیره
و در حق

ما این لطف بزرگو بکنه. حالا فهمیدی من چه قدر آینده نگرم؟ با
حرص جواب داد: معلومه... - 22 با تو دنیا مال من است با دست
کنارش زدم و وارد خانه شدم که بیشتر حرصی شد و با پررویی محکم
زد پشتم که آخم را در آورد. با این که دردم گرفته بود با خونسردی
گفتم: چیه کم آوردی؟ - چشم غرّهای به من رفت و جوابم را نداد. هر
دو هم زمان وارد پذیرایی شدیم. مادر و خاله با دیدن ما در آن حالت
نگاهی به یکدیگر کردند و یک صدا پرسیدند: شما دو تا چتونه؟ - با
یک دستم سروناز را به جلو هل دادم و گفتم: سلام پریوش جون، از
این سروی نامرد بپرسید که یه ساعته منو دم در یه - لنگه پا نگه
داشته. "از بچگی خاله عادتمان داده بود که به اسم صدایش کنیم چون
عقیده داشت این گونه دیرتر احساس پیری میکند. الحق هم که همان
طور جوان و زیبا مانده بود." خاله با کنجکاوای به سروناز نگاه کرد.
سروناز با اشارهی

چشم و ابرو مرا متوجه ساخت که نباید حرفی بزنم. برای همین
پرسیدم: راستی پریوش جون چه عجب از این طرفا؟ -

خاله تابى به سر و گردنش داد و با همان عشوه‌ی همیشگی جواب داد:
تو که به ما سر نمیزنی، مامانتم که همیشه تنها میاد خونهمون، گفتم -
خودم پاشم بیام ببینمت بیمعرفت! به صورت تپل و گرد خاله نگاهی

کردم. چه قدر این زن را که مانند مادر برایم عزیز بود دوست داشتم. گونه‌هایش را محکم بوسیدم و در آغوش کشیدمش و گفتم: قربونت برم، ازم دلخور نباش، به خدا سرم خیلی شلوغه. - خاله هم متقابلا مرا بوسید و گفت: با تو دنیا مال من است 23 تو که همش همینو میگی، اما خودت میدونی که خاطرت مثل سروناز - برام خیلی عزیزه. حقیقتا همین طور بود. امکان نداشت خاله چیزی برای سروناز بخرد و جفت آن را برای من نگیرد. برای همین ما دو تا از کودکی مانند دو خواهر بزرگ شدیم و برخلاف سر و کله زدنهای فراوان هیچ وقت از یکدیگر ناراحت و دلخور نمیشدیم. یادم می‌آید یک بار که با هم دعوایمان شده بود سروناز با حرص گفت: من نمیدونم این مامان ما چه فکری میکنه، هر چی برام میخره لنگه‌شو - برای تو هم میگیره بابا شاید من نخوام تو مثل من لباس پیوشی عجب گیری کردیما. اما من هرگز بابت این حرفها ناراحت نمیشدم. چون میدانستم هر چه خاله برایم میخرد با نظر خود سروناز است. من و سروناز مثل دو تا خواهر بودیم. هیچ وقت بینمان کلمه‌های به نام قهر نبود. بحث میکردیم، شاید گاهی اوقات هم دعوایمان میشد، اما قهر هیچ وقت! من تک فرزند بودم و به خاطر ناراحتی قلبی مادرم، خواهر و برادری نداشتم و به گفتهی مادرم، بعد از به دنیا

آوردن من پزشکان او را از بچه‌دار شدن مجدد منع کرده بودند. ولی سروناز دو

برادر بزرگتر از خودش به نامهای سامان و سینا داشت. سامان پنج سالی بزرگتر از من و پزشک متخصص اطفال بود و با زن و فرزندش مقیم کانادا بودند. اما سینا دو سال از من بزرگتر بود و معماری خوانده و برای خودش مهندس قابلی بود و هنوز ازدواج نکرده بود. سروناز هم یک سال از من کوچکتر بود. با وجود داشتن

مدرک کارشناسی در رشته گرافیک، علاقهای به ادامه تحصیل و اشتغال نداشت. با صدای مادر از افکارم بیرون آمدم که

گفت: رها جان بهتره لباساتو عوض کنی و زودتر بیای که میخوام میز شامو - 24 با تو دنیا مال من است آماده کنم. مگه بابا برای شام نمیداد؟ - نه عزیزم با چند تا از همکاراش قرار شام داشت، زنگ زد و اطلاع داد. - به سروناز اشاره کردم. به سرعت از جایش بلند شد و به دنبالم راه افتاد. در همان فاصله گفتم: مامان جان الان خودمون میایم میز رو میچینیم شما زحمت نکشید. البته - نمازم رو هم باید بخونم. از پلهها بالا رفتیم. خانهای ما به شکل دوبرکس طراحی شده بود و اتاق خوابها در طبقه بالا قرار داشت. خانهای که گاهی اوقات فکر میکردم برای

سه

نفر بسیار بزرگ است. زمانی که کوچکتر بودم به همراه سروناز و سینا در این

راهروهای عریض و طویل به قول مادرم "آتش میسوزاندیم" اما بیشتر وقتها

تنها بودم و حسرت داشتن یک خواهر و برادر در دلم مانده بود. با رسیدن به در

اتاق به سروناز نگاهی کردم و دوباره شیطنتم گل کرد و به شوخی گفتم: راستی تو چرا مثل این جوجه یه روزها افتادی دنبال من؟ - سروناز که اصلا جنبه شوخی نداشت حسابی جا خورد و با عصبانیت گفت: چه پر رو، حالا خوبه خودت التماس کردی! - لبخند زدم و گفتم: بابا بیجنبه، باهات شوخی کردم. - محکم به شانهام کوبید و گفت: شما بیجا کردی، مگه من باهات شوخی دارم! - با ابروهای بالا رفته بچه پررویی نثارش کردم و گفتم: حالا اگه به تیریح قباتون بر نمیخوره

میخواهم لباس عوض کنم. - باشه تو کارتو بکن من نگاه نمیکنم. - خب، من که میدونم میخوای برام تعریف کنی پس زودتر شروع کن. - با تو دنیا مال من است 25 برق خوشحالی را در چشمانش به وضوح دیدم. با خنده گفت: خیلی بدجنسی رها، حالا که فهمیدی موضوع تو نیست مشتاق شدی. باید - اولش یه کم اذیتت میکردم. همان طور که مانتو و روسریام را به چوب لباسی آویزان میکردم گفتم: آه... بگو دیگه جون به سرم کردی! - به سمت کمد رفتم تاپ و شلوارکم را برداشتم. وقتی دید میخواهم لباس عوض کنم؛ پشت به من کرد و گفت:

یادته چندماه پیش رفتیم کیش؟ - آره چه طور مگه؟ - خب، ماجرا از همون جا شروع شد! - به یاد هیجانات سروناز بعد از آن سفر افتادم؛ لبخندی بر لبهایم نشست و گفتم: نکته قضیه مربوط به اون پسر هست، که میگفتی مامانش با پریوش جون - دوست شده بود؟ آفرین باهوش، خوب یادته مونده... ها! - خب یادمیاد موند هباشه، بسکتهتواز وقتیر سیدی مُمخوردی. نادر - نادر گفتات یادته رفته؟ خندهاش گرفت و با عشوهِ همیشگی گفت: حالا یهو قتی دیدیش این حرفار و جلوشن زنیها جوگیر میشه. - نترس بابا ضایعت نمیکنم. - برگشت به طرفم و گفت: تموم نشد؟ - چرا بابا، تو حرفتو بزنی. - 26 با تو دنیا مال من است از جایش بلند شد و به طرف آینه‌ی قدی اتاقم رفت و نگاهی به خودش انداخت و گفت: آره میگفتم، چند روز پیش مامانش با پریوش جون تماس گرفت! - خب حالا چی گفته؟ - هیچی عزیزم، گفته گلوی آقا پسر شاخ شمشادش پیش دختر خانومتون - گیر کرده.

بعد هم دست برد توی موهای بلند مشکیش و از توی آینه چشمتی برایم زد و ادامه داد: تازه از خواب و خوراکم افتاده! - کی؟ - رها، من موندم تو چه طوری دکتر شدی... خب معلومه نادر دیگه! - سروناز دختر زیبا و لوندی بود. قد بلند و بسیار ظریف، چشمهای بادامی و

ابروهای بلند و کشیده‌ی مشکی. بینی خوش فرمی که چند سال پیش عمل کرده بود و لبان قیطانی و خوش رنگ. او می‌توانست این چنین، مردی را

اسیر خود کند و البّته کم هم خواستگار نداشت. فکری به ذهنم رسید و دوباره پرسیدم: حالا چرا بعد سه چهار ماه یاد تو افتاده؟ - با حرص به طرفم برگشت و جواب داد: به خاطر این که بیچاره تو این مدت اصلاً ایران نبوده. به محض این که - برگشته، به مامانش گفته! مگه این بابا چی کار هست؟ - یه شرکت بزرگ صادرات و واردات داره. البّته این طور که شنیدم با کمک - داییش این شرکتو راه انداخته. خوب حالا از خودت بگو! - با تو دنیا مال من است 27 منظورت چیه؟ - یعنی این آقا عاشق تو شده، تو چی؟ - کمی به فکر فرو رفت و گفت:

میدونی... نادر در عین پولداری، خوش تیپ و خوش قیافه هم هست. اون - چند روزی هم که توی کیش با خودش و مامانش همسفر بودیم اخلاقتش به نظرم خوب اومد. راستش یه جورایی خودشو توی دلم جا کرده. ولی یه کم دو دلم. اما جوابت مثبته، درست میگم؟ - تو از کجا فهمیدی؟ - از اون جایی که دختر خالهی خودمو خوب میشناسم. - واقعا سروناز نقطه‌ی مقابل من بود. خوب میشناختمش. من سختگیر بودم و در بعضی مواقع از نکته بینیهای خودم خسته میشدم ولی سروناز آن قدر راحت، با همه چیز و همه کس برخورد میکرد و در هیچ موردی سخت نمیگرفت که باعث تعجبم میشد. راستی رها نظر تو چیه؟ - مگه من میخوام ازدواج کنم که بخوام نظر بدم. تازه، من که نه پسره رو - دیدم نه مادرشو چه نظری بدم؟ میدونی رها، یه جورایی احساس میکنم نادر همونیه که من میخوام. - شرایطش به من میخوره، خودت میدونی که من تحمل بیپولی و این جور چیزا رو ندارم در هر حال نمیخوام از دستش بدم. کاملاً با حرفهایش خلع سلاح کرده بود، برای همین

پرسیدم: حالا نظر پریوش جون چیه؟ - مامان که نادر رو خیلی دوست داره. همون موقع هم که تو کیش بودیم یه - 28 با تو دنیا مال من است بار به من گفت: سروی اگه این پسره از تو خواستگاری کنه من که نه نمیگم! -

خندیدم و گفتم: حقا که مادر و دختر مثل همید. - واقعا خاله همین طور بود. اصلا سخت نمیگرفت و اصولا کمی سطحی نگر بود. در دل خدا را شکر کردم که مادرم درست بر خلاف خاله فکر می کند.

در افکار خود غرق بودم که سروناز دوباره پرسید: رها بالاخره تو چی میگی؟ - با حواس پرتی نگاهی به او کردم و پرسیدم: راستی در موردشون تحقیق کردید؟ - آره، بابا و سینا تو این چند روزه از محل کار و همسایهها و دانشگاهش - حسابی پرسو جو کردن. ولی غیر خوبی و آقایی حرفی در موردش نشنیدن. برای این که زیاد نگراناش نکرده باشم با خنده گفتم: پس پاشو که یه عروسی افتادیم! - ذوق زده گفت: راست میگی؟ یعنی قبول کنم؟ - میدانستم نظرم برایش خیلی مهم است، پس گفتم: به نظرم یه مدت نامزد باشید تا بهتر بشناسیش. خوب، اگه خوب بود چرا - که نه؟ با ذوق در آغوشم کشید و صورتم را بوسید و گفت: مرسی عزیزم از راهنمایییت. - سپس گویی چیزی را به خاطر آورده باشد، دستم را گرفت و گفت: رها بالاخره تو میخواهی چی کار کنی؟ - مثلا باید چی کار کنم؟ -

با تو دنیا مال من است 29 من اگه خواستگارهای تو رو داشتم تا حالا صد دفعه ازدواج کرده بودم. تو - دیگه واقعا داری سخت میگیری... چشم غرهای به او رفتم و گفتم: حالا کار خودت تموم شد، افتادی به جون من؟ - نه به خدا همین طوری پرسیدم. - لطفا رفتیم پایین اصلا از این حرفها نزن که مامان باز شروع میکنه. - ولی خاله خیلی نگرانته! قبل این که تو بررسی با مامانم داشتن درباره ی - همین مسأله صحبت

میکردن. با نگرانی پرسیدم: مثلاً چی میگفتن؟ - خاله خیلی ناراحته،
میگه نمیدونم چرا این دختر روز به روز مشکل - پسندتر میشه، با
وجود این همه خواستگارهای خوب هنوز نتونسته یکی رو انتخاب کنه!
حسابی دmq شدم. میدانستم مادرم نگرانم است. ولی کاری هم
نمیتوانستم انجام بدهم. آرام سرم را تکانی دادم و با ناراحتی گفتم: لطف
کن کمتر در این مورد حرف بزن. - بعد هم انگشت اشاره را به
نشانهی تهدید به سمتش تکان دادم و گفتم: وگرنه، من میدونم و تو! -
لبانش را برچید و گفت: باشه بابا حالا کی خواست در مورد تو حرف
بزنه. - خواست از جایش برخیزد که گفتم: بذار نمازم رو بخونم الان
میریم. -

بعد از گرفتن وضو با آرامش نمازم را خواندم و از خدای خودم
خواستم 30 با تو دنیا مال من است همیشه و در همه حال کمک کند.
برای خوشبختی سروناز هم دعا کردم. سروناز روی تخت منتظر
نشسته بود. نمازم که تمام شد، پرسید: رها چه حسی داری وقتی نماز
میخونی؟ - فقط میتونم بهت بگم تمام آرامشم تو نماز خوندنمه. این
طوری با خدا - ارتباطم قطع نمیشه. خوش به حالت، من که هر بار
شروع می کنم به خوندن، بعد چند وقت - دوباره تنبل میشم و ولش
میکنم. اگه بخوای میتونی. این حرفا هم همش بهونهست. - حالا برای
منم دعا کردی؟ - بله برای شما هم دعا کردم ان شاء... خوشبخت
میشی. - بلند خندید و مرا محکم در آغوش کشید و گفت: عاشقتم
عزیزم. - خندیدم و به شوخی گفتم: اگه آقا نادر تون بفهمه! - باز خندید
و گفت: بیخود، از همون اول بهش میگم که تو برای من یه چیزه
دیگهای. - بالاخره هر دو رضایت دادیم و به طبقهی پایین رفتیم. با تو
دنیا مال من است 31 4 مادر و خاله میز را چیده بودند. مادر با دیدن
ما با خنده گفت: کجایی شما دو تا؟ حالا خوبه قرار بود میز رو بچینید.

- خاله نگاه خاصی به سرتا پای ما انداخت و گفت:

پری سیما چی کارشون داری، تو اینا رو مگه نمیشناسی هر موقع همدیگه - رو میبینن بقیه یادشون میره! بذار خوش باشن. جلو رفتم، دستم را دور گردن مادرم انداختم و صورتش را محکم بوسیدم و گفتم: مامان جونم عاشقتم. - با ابروی بالا رفته نگاهم کرد و رو به خاله گفت: میبینی تو رو خدا، هر روز یه جوره! - خاله خندهای از ته دل کرد و گفت: من که چیزی نمیبینم، ولی اینو میدونم که الان فقط دلم از اون - بوسهای خوشمزه میخواد. با خنده به طرفش رفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم: قربونت برم پریوش جون، خیلی ماهی. - سروناز با عصبانیتی ساختگی جلو آمد و گفت: چیه بازار ماچ و بوسه داغه، خُب بابا یکی هم ما رو تحویل بگیره! - 32 با تو دنیا مال من است با دست ضربهای به سرش زدم و گفتم: چیه حسود خانم نتونستی تحمل کنی؟ - مادر سروناز را با ذوق بغل کرد و گفت: قربونش برم من، که میخواد عروس بشه! - به شوخی پرسیدم: حالا کدوم بخت برگشتهای میخواد ما رو از شر این خانوم راحت کنه؟ - و با دست، اشاره به سروناز کردم. مادر باز با شور و اشتیاق نگاهی به سرتا پای سروناز انداخت و گفت:

خیلی دلشونم بخواد دختر به این ماهی... - من که شیطنتم گل کرده بود و میخوام یک جورایی سروناز را اذیت کنم با نیشخند جواب دادم: مگه این که شماها ارزش تعریف کنید! - سروناز که حسابی گونههایش گل انداخته بود از گوشهی چشم نگاهی به بقیه انداخت و خواست حرفی بزند، اجازه ندادم و پرسیدم: حالا تو از کی تا حالا انقدر خجالتی شدی که ما خبر نداریم؟ - موهای بلند و لختش را پشت گوشش زد و دستهایش را به کمر گذاشت و با حالتی تهاجمی گفت: اگه یه کلمه دیگه بگی خودم میکشمت... - با خنده، پشت خاله پنهان شدم و گفتم: پریوش

جون به این پسر هشار دادید این دختره دیوونه‌ست؟! - خاله که روی دخترش خیلی حساس بود، پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت: ا... رها جان، داشتیم! - سروناز به طرفم آمده بود و با خنده ای که نمیتوانست کنترلش کند گفت: با تو دنیا مال من است 33 پری جون این خیلی پررو شده بذار حسابشو برسم. - دستهایم را بالا بردم و گفتم: ای بابا تسلیم، اصلا غلط کردم، داشتم باهات شوخی میکردم بیجنبه! - مادر دیس پلو را روی میز گذاشت و گفت: دیگه شوخی بسه، قدر این روزها رو بدونید، که دیگه برنمیگرده! - راست میگفت، همه سر میز نشستیم و بدون حرف مشغول خوردن شدیم.

شاید اگر هر کدام ازدواج میکردیم دیگر نمیتوانستیم این گونه با هم شوخی کنیم. بعد از خوردن شام که تقریباً به خاطر صحبت‌های مادر چیزی از طعم و مزه‌ی آن نفهمیده بودم با سروناز مشغول جمع کردن روی میز شدیم. ظاهراً او هم ذهنش مثل من درگیر حرف‌های مادر بود و حسابی به فکر فرو رفته بود. مادر و خاله به اتاق نشیمن رفتند. سروناز بیهیچ حرفی به سمت ظرفشویی رفت و مشغول شستن ظرفها شد. کنارش قرار گرفتم و شروع به آبکشی ظرفها کردم. با این که در خانه‌ی خودشان با وجود خدمه دست به سیاه و سفید نمیزد، اما همیشه برای کمک به من هر کاری میکرد. باز دوباره شیطنتم گل کرد و کمی آب توی صورتش پاشیدم که از جا پرید و گفت: چی کار میکنی دیوونه؟ - جدی شدم و پرسیدم: چی شده توی فکری؟ - چهره‌اش در هم شد و نگاه غمگینش را به من دوخت و گفت: هیچی داشتم به حرفای خاله فکر میکردم. نکنه جدی جدی بعد ازدواج - نتونیم این جوری با هم باشیم؟ به نظرم بهش فکر نکن. - یک لحظه حس کردم قلبم فشرده شد! 34 با تو دنیا مال من است کاش نادر یه برادر داشت که با تو ازدواج میکرد و ما دیگه از هم جدا - نمیشدیم. به سخن کودکانه‌اش از ته دل خندیدم و گفتم: دختر جون بهتره فعلاً به فکر خودت باشی تا اون

موقع هم خدا بزرگه! - یک دفعه مرا به آغوشش کشید. جیغ زدم و گفتم:

دیوونه چی کار کردی؟ تموم لباسام کفی شد! - خندید و با لحنی خبیثانه گفت: حقه... - با خنده و شوخی کارهایمان تمام شد. بعد از مرتب کردن آشپزخانه به اتاق نشیمن رفتیم مامان و خاله مشغول صحبت بودند و خیلی آرام و نجواگونه با هم حرف می زدند و به محض ورود ما، صحبت‌هایشان را قطع کردند. خواستم بنشینم، مادر گفت: راستی رها جان زحمت چای و شیرینی رو خودت بکش. - به آشپزخانه رفتم. سروناز پشت سرم آمد و با کمک هم شیرینیه‌ها را در ظرف چیدیم. دلم طاقت نیاورد و پرسیدم: به نظرت چی به هم میگفتن؟ - شانهای بالا انداخت و بیحوصله گفت: من چه میدونم! - وقتی جوابم را سر بالا داد، دیگر چیزی نپرسیدم و مشغول ریختن چای شدم. با ورود ما مادر و خاله به یک باره سکوت کردند که باعث کنجکاوی بیشترم شد. خاله با اشاره به سینی چای گفت: اونو بذار رو میز و بیا این جا پیشم بشین. - رفتم کنار خاله نشستم. او هم با مهربانی دستی به پشتم کشید و گفت: خوب، از کارت تعریف کن! - با تو دنیا مال من است 35 نگاهی خاص به مادر انداختم و گفتم: خودتون که خبر دارید حسابی سرم شلوغه. یه روز در میون صبحها - بیمارستان و هر روز بعد از ظهر هم مطب. اصلا وقت سر خاروندن ندارم.

خاله نگاهی از سر دلسوزی به من انداخت و گفت: عزیزم بهتر نیست یه مقدار از فشار کاریت کم کنی؟ - مادر که داغ دلش تازه شده بود، گفت: پریوش راست میگه، چه قدر کار، آخه تو که احتیاجی نداری؟ - همان اخم معروفم روی صورتم نشست و با ناراحتی گفتم: آخه شما که میدونید، چرا این حرفو میزنید! تو یه سال گذشته که مطبو - راه انداختم، اون اوایل مریض نداشتم، حالا هم که یه کم رونق پیدا کرده،

اگه بیخیال بشم، دوباره برمیدردم سر جای اولم. سروناز یک دفعه میان حرفم پرید و گفت: «خب، بیمارستانو یه کاریش بکن!» - اخمم غلیظتر شد و با حرص گفتم: چشم، اونم یه کاریش میکنم. - بعد نگاهی به هر سه انداختم و سعی کردم ناراحتیم را کنترل کنم و به شوخی گفتم: حالا بگید ببینم؟ قراره سروی عروس بشه، من چرا باید کارمو ول کنم! - خاله لبخند شیرینی زد و با مهربانی جواب داد: «خب، اگه تو یه کم مشغلهت رو کم کنی شاید بتونی از بین خواستگارات - یکی رو انتخاب کنی. " پس موضوع این بود. باز هم بحث ازدواج من!... " سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم، بنابراین آرام گفتم: 36 با تو دنیا مال من است پریش جون اونم به موقعش! - قربونت بشم، فکر نمیکنی یه کم داره دیر میشه؟ -

اینها همه حرفهای دل نگران مادر بود. مطمئناً با ازدواج سروناز این نگرانیها هم بیشتر میشد، موضوع ازدواج من مدتها بود که فکر مادر را درگیر

خود کرده بود. درست از وقتی که پای اولین خواستگار به خانهای ما باز شد، نگرانیهای مادر هم شروع شد. تنها فرزند خانه بودن، این حساسیتها را هم به

دنبال داشت و البته قلب بیمار مادر هم مزید بر علت شده بود. او در اثر نارسایی

قلبی که بعد از تولد من دچارش شده بود دیگر نتوانسته بود صاحب فرزند دیگری شود و این حقیقتی انکار ناپذیر بود و باعث حساسیتهای پدر و مادرم شده بود. به قول معروف، دست و دلشان برایم میلرزید. از حرف خاله حساسی ناراحت شده بودم و این باعث شده بود اخمهایم بیشتر در هم فرو روند. خاله مرا در آغوش کشید و پیشانیم را بوسید و

گفت: عزیز دلم از حرف من ناراحت نشو، میدونم که برای تو هیچ وقت دیر - نیست تو خوشگلی، خانمی، تحصیل کرده‌ای اما عزیزم، یه کم فکر مامانتو

بکن با این قلب مریض انقدر نگرانته! حقیقت بود. مادر بیش از حد نگرانم بود. نگاهم روی مادر خیره ماند. چه‌کار باید میکردم؟ نمیدانم! چرا دلم به هیچکس رضایت نمیداد. اصلاً تا به حال در مورد هیچکدام از خواستگارهایم جدی فکر نکرده بودم. مادر که دید در فکر هستم، پریشان نگاهم کرد. دلم، طاقت ناراحتیاش را نداشت بلند شدم و در کنارش جای گرفتم، بلافاصله مرا در آغوشش جای داد. بوی خوش مادر

مشامم را پر کرد. آرام زمزمه کردم: چشم مامان جان، اصلاً هر چی شما بگید! سعی میکنم به این قضیه جدی -

فکر کنم، شما هم قول بدید انقدر خودتونو ناراحت نکنید منم قول میدم، خیلی زود جواب بدم. با تو دنیا مال من است 37 لبخندی روی لبهای مادر پدیدار شد و با عشق نگاهم کرد. خاله با خوشحالی یک شیرینی برداشت و تکه‌های از آن را در دهانش گذاشت و

جرعه‌های از چایش را نوشید و گفت: خُب، پری سیما جون دیدی گفتم انقدر حرص و جوش نخور! - بعد هم به شوخی ادامه داد: تازه اگه یه موقع این دختر خوشگلت موند رو دستت، خودم دندم نرم - میگیرمش واسه پسرم. و این حرف باعث خنده‌ی همه شد. بعد هم رو به من کرد و گفت: راستی رها جان! قراره همین پنجشنبه خواستگارهای سروی بیان و - صحبتها رو تموم کنیم، ازت میخوام تو هم همراه مادرتینا بیای. چشمانم را به سروناز دوختم و با شیطننت گفتم: میترسم، اگه من پیام عروس از سکه بیفته! - سروناز که معلوم بود حسابی حرص میخورد؛ دندانهایش را به هم فشرد و گفت: غلط کردی اصلاً نمیخواد

بیای. - با خنده گفتم: حالا چرا انقدر ترسیدی؟ - لبخند پیروزمندانهای زد و گفت: هیچم نمیترسم، میتونی امتحان کنی! -

رو به خاله کردم و گفتم: راستش خارج از شوخی، منو از این مرحله معاف کنید. ان شاء... توی - مراسم نامزدی جبران میکنم. خاله لبخندی زد و گفت: 38 با تو دنیا مال من است باشه عزیزم، هر جور راحتی همون کار رو بکن. دوست ندارم اذیتت کنم. - آن شب تا زمان رفتن خاله و سروناز، صحبتها حول و حوش جشن نامزدی و برنامه‌های آن بود. وق ترفتن، سروناز آرامکنار گوشمزمزمه کرد: رها نمیدونم چرا انقدر میترسم! خیلی استرس دارم. - دستانش را گرفتم و گفتم: نترس عزیزم، منو تو همیشه توی همهی کارهامون کنار هم بودیم، الان - هم هر جا نیاز به کمک داشتی من هستم. تو دختر خالهی عزیز منی... به راستی که برایم مثل خواهر عزیز بود و بسیار دوستش داشتم. لبخندی گوشهی لبهایش نشست و هم دیگر را در آغوش کشیدیم. در دل برای خوشبختیاش دعا کردم. دوباره آهسته در گوشم زمزمه کرد: حالا مطمئنی اون شب نمیخوای بیای؟ - چشمانم را روی هم گذاشتم و گفتم: خودت میدونی که معذب میشم پس اذیتم نکن. - گونهام را بوسید و گفت: پس همین یه دفعه، اونم چون میدونم اذیت میشی اصرار نمیکنم. - باز هم یکدیگر را در آغوش گرفتیم که این بار صدای خاله در آمد: یه جوری هم دیگر رو بغل کردید، هرکی ندونه فکر میکنه یکیتون داره - میره سفر قندهار!

این حقیقت که بزرگ شده بودیم و حالا هر کدام باید فصل جدیدی از زندگی را شروع میکردیم انکار ناپذیر بود. با رفتن آنها هنگامی که در اتاقم تنها شدم، ساعتی به روزهای خوش کودکی که بیشتر مواقع در کنار سروناز گذشته بود فکر کردم. به راستی که چه قدر زود گذشته بود. سپس دست به دعا شدم و از خداوند متعال آرزوی خوشبختی

برایش کردم. با این حس که خدا در کنارم است به خوابی آرام فرو رفتم. با تو دنیا مال من است 39 5 صبح را با نشاط آغاز کردم و به حمام رفتم. آب گرم، حس خوبی به من داد و سر حال از حمام بیرون آمدم. مانتوی نخی مشکی به همراه شلوار جین سرمهای پوشیدم و شال زرشکی خوشرنگی به سر کردم. رژ لب صورتی کم رنگی که به لبهایم مالیدم، تنها آرایش صورتم بود. از پلهها آرام پایین رفتم، مادر به خاطر مهمانی دیشب کمی دیرتر بیدار میشد. بدون این که سر و صدا کنم، کمی کره و عسل با یک لیوان شیر، به عنوان صبحانه خوردم. اتومبیل را

از پارکینگ خارج کردم و بعد از نگاه کردن به آینه و مطمئن شدن از آراستگی ظاهرم به سمت بیمارستان راندم. با ورودم به راهروی بیمارستان به سمت استیشن رفتم. یکی از پرستارهای بخش با دیدن سلامی کرد و از کنارم گذشت. سه روز در هفته فقط صبح ها در درمانگاه بیمارستان به ویزیت

بیماران میپرداختم. به به خانم دکتر خوشگل خودمون، چه طوری؟ - با شنیدن صدا به عقب برگشتم. سهیلا دوستم بود. هم دوست دوران دانشجویی و هم همکارم.

خوبم شما چه طوری خانم دکتر؟ - مرسی منم خوبم، چیه امروز خیلی دمقی؟ - نمیدونم خیلی بیحوصلهم. - 40 با تو دنیا مال من است دواي دردت پیش منه! - با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی میگی تو؟ - ببین، این دکتر محسنی چند دفعه پیغام داده میخواد ببیندت! - بیخود کرده، مگه جوابشو ندادم؟ - دختر تو چرا انقدر لجبازی؟ آخه آدمم انقدر یه دنده؟ - خب، حالا حرف حسابش چیه؟ - بابا اون بیچاره میگه، اگه حتی جوابتم نه باشه، باید از دهن خودت بشنوه! - انقدر بیاحساس نگاهش کردم که یک دفعه گفت: خیلی بدی رها، چرا این طوری نگام

میکنی؟ بد میگم؟ اصلا تو این چند - سال، یه بارم به این بیچاره اجازه‌ی حرف زدن دادی؟! خواستم بگویم لازم نکرده، پسرهی پررو با من صحبت کنه، یک دفعه یاد چشمان نگران مادرم افتادم. سرم را پایین انداختم و گفتم: باشه یه قرار بذار باهаш، ببینم چی میگه! - در عین این که از تغییر ناگهانی رفتار من متعجب شده بود، خوشحالیاش را نتوانست پنهان کند و بلند خندید و گفت: نه مثل این که داری آدم میشی! - نگاهی چیچپ به او انداختم، با ترس گفت: باشه باشه ببخشید، معذرت میخوام. -

از ترس این که پشیمان نشوم زود پرسید: حالا این قرارو واسه کی بذارم؟ - خودت از وقت کاری من خبر داری، یه جوری باشه اذیت نشم. - باشه خانم از خود راضی، یه جوری برنامهریزی میکنم اذیت نشی! - پس بهم خبر بده، خداحافظ. - با تو دنیا مال من است 41 باشه عزیزم، بای. - آن قدر ذهنم درگیر بود، متوجه حضور خانم ذاکری در کنارم نشده بودم! سلام خانم دکتر! - سلام عزیزم، خسته نباشی. - ممنون خانم دکتر، امروز درمانگاه حسابی شلوغه، مریضها رو کی بفرستم - داخل؟ پنج دقیقه وقت بدی آماده میشم. - چشم پس چند دقیقه دیگه اولی رو میفرستم تو. - با حواس پرتی نگاهش کردم و بیحوصله سرم را تکان دادم. با آمدن اولین بیمار تا ظهر یکسره به ویزیت آنها پرداختم. بیمارستان همیشه همین طور بود، تا آخرین ساعت کاری بیمار داشتم، به همین دلیل اصلا وقت استراحت نداشتم. خسته از بچه‌های پذیرش خداحافظی میکردم که سر و کله‌ی دکتر محسنی از انتهای راهرو پیدا شد. هنوز مرا ندیده بود خواستم به سرعت از آن جا دور شوم، اما همان موقع سرش را بالا آورد و مرا دید، لبخند زیبایی روی لبهایش ظاهر شد. تقریباً یک سر و گردن از من بلندتر بود، چشم و ابرو

مشکی، صورتی گرد و بینی قلمی و لبهایی نازک، در کل ظاهر خوبی داشت و

بسیار خوشپوش بود و صدالبته مورد توجه بسیاری از همکاران!!!
به محض دیدنم قدمهایش تند شد. با نزدیکتر شدنش، تقریباً فضای
راهِرو از بوی خوش عطرش انباشته شد. طنین صدایش مرا به خود
آورد. با لحنی گرم و دلنشین پرسید: خوبید خانم دکتر؟ - با خونسردی
جواب دادم: ممنون، شما چه طورید؟ - 42 با تو دنیا مال من است نگاه
خاصی کرد که باعث شد کمی خجالت بکشم و گفتم: از احوال
پرسیهای شما؟ - خود را جمع و جور کردم و گفتم: با اجازه آقای دکتر،
من یه کم دیرم شده! - و از زیر نگاه خاص و سوزانش فرار کردم.
دکتر رامین محسنی متخصص

قلب

و عروق، تقریباً سه سال میشد، یکی از خواستگاران پر و پا قرصم
بود با این که

بارها غیر مستقیم پاسخ منفی داده بودم، اما او سر حرف خودش مانده
بود و جوابم را قبول نداشت. البته از همان دوران دانشجویی متوجهی
علاقهایش به خودم شده بودم، اما مستقیماً حرفی نزده بود. سه سال پیش
برای اولین بار درخواستش را از طریق سهیلا که نسبت فامیلی دوری
با او داشت مطرح کرد. من که آن موقع درگیر گرفتن تخصصم بودم،
بدون هیچ تأملی جواب رد دادم. اما او هنوز هر از گاهی از طریق
سهیلا درخواستش را دوباره مطرح میکرد. مانده بودم که این بشر چه
قدر سمج است! هنگامی که به مطب رسیدم با

ورودم به پارکینگ، شاهد منظرهی جالبی شدم. بنز مشکی رنگی،
درست در محل پارک من جا خوش کرده بود. مجبور شدم اتومبیل را

در محل دیگری پارک کنم. آن روز تا شب بیمار داشتم و خسته به خانه برگشتم. چند روزی به همین منوال گذشت. تقریباً هر روز زمانی که میرسیدم، بنز مشکی در جای پارکم به من دهن کجی میکرد. بعد از ظهر چهارشنبه خسته از بیمارستان یک راست به مطب رفتم. بیهوشانه وارد پارکینگ شدم و با دیدن بنز مشکی دیگر صبرم لبریز شد. چه آدم بیملاحظه‌ای!!! بدون هیچ پرسشی جای اتومبیل را گرفته بود، از پله‌ها بالا رفتم. درست مقابل واحد رو به رویی، آقای قد بلند با هیکلی ورزیده و چهار شانه ایستاده بود. حدس زدم، صاحب اتومبیل باشد. با پررویی که کمتر در خود سراغ داشتم جلو رفتم و گفتم: ببخشید این بنز مشکی که داخل پارکینگ مال شماست؟ - با تو دنیا مال من است 43 با نگاهی مغرور به طرفم برگشت و همان طور که سر تا پایم را برانداز میکرد، گفت: سلام! - "یعنی چی حالا؟ میخواست بگه خیلی بیادبی؟! " به زحمت آب دهانم را قورت دادم و گفتم: خب، سلام. - خیره نگاهم کرد. نگاهش نافذ و در عین حال سرد و یخی بود. مثل این که منتظر تکرار سؤال بود. نگاهم را به نگاهش دوختم و با حرصی که از درونم میجوشید گفتم: شما صاحب... - کلامم را قطع کرد و گفت:

فهمیدم خانم، بله! - "چرا این طوری حرف میزد؟ انگار با سلام نکردنم میخواست تنبیهم کند. " صورت کشیده‌ای داشت. موهای خرمایی روشن، که مرتب به یک سمت شانه شده بود و با چشمان آبی‌تر ترکیب زیبایی داشت. سی و پنج، شش ساله میخورد. بینی کشیده و خوش فرم و لب و دهانی کاملاً متناسب داشت. اما نگاه سردش، نشان از غرور و خودخواهیش میداد. با آن قیافه و ته ریش و خشونت صورتش، بد با جذبه بود! نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم: اون جا، جای پارک منه و شما دقیقاً یک هفته‌ست که اونو اشغال کردید! - خیلی خونسرد، درست مثل آدمهایی که حوصلهی جواب دادن ندارند به چشمانم زلزد و گفت: معذرت میخوام مگه شما اون یه تیکه جا رو خریدید؟ - صدایش تن به

خصوصی داشت، بر عکس چهره‌اش تن صدایش گرم بود. همان صدایی که آن روز از پشت در شنیده بودم. در حالی که دندانهایم را به هم میفشردم، چشمانم را از نگاه خیره‌اش نگرفتم و با عصبانیت گفتم:

44 با تو دنیا مال من است نخیر، ولی توی این ساختمون همه میدونن که من همیشه ماشینمو اون - جا پارک میکنم! چشمان آبی خوش رنگش، که فقط مرا به یاد دریا میانداخت برقی زد و گفت: حالا چون بقیه این کار رو میکنن، منم موظفم این کار رو انجام بدم؟ - "چه قدر بیادب انگار نه انگار که داشت با یه خانم صحبت میکرد" به حدی عصبانی بودم که ترسیدم اگر بیشتر در آن جا بایستم کار به دعوا بکشد. بنابراین با سعی در کنترل خودم، قاطع گفتم:

اصلا هر جا دوست دارید پارک کنید! - اخمهایم حسابی در هم فرو رفته بود. با ناراحتی پشت به او کردم و به سمت مطب رفتم، هنوز دستم به دستگیرهی در نرسیده بود، صدایش را شنیدم که نجواگونه گفت: اصلا معلوم نیست با خودش چند چنده؟ فکر میکنه پارکینگه اختصاصیه، - خانم خودخواه! چی؟ من خودخواهم؟ وای خدای من چه قدر پررو بود! یکی به خودش نگفته بود غرور و خودخواهی از سر رویش نمایان است. به من میگفت خودخواه! "آقا هنوز نیومده میخواد حرف خودشو به کرسی بنشونه" در محل کارم که تقریبا همگی از همکارانم بودند، همیشه مورد توجه و احترام قرار میگرفتم؛ حالا با این طرز برخورد حسابی به هم ریخته بودم. فکر میکنم صورتم کاملا برافروخته شده بود، زیرا سمیرا با دیدنم پرسید: خانم دکتر چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ - عصبانی جواب دادم: نه چیزی نیست، فقط یه لیوان آب خنک برام بیار! - با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت. تا شب که آخرین بیمارم را ویزیت کردم به حدی مشغول بودم، بحث با همسایه رو به رویی به کل از ذهنم پاک شده بود. با تو دنیا مال من است 45

6 بعد از رفتن سمیرا آماده شدم و از مطب بیرون زدم. به سمت پلهها

رفتم که هم زمان آن آقا هم از شرکتش خارج شد. با دیدنم اخمی کرد و به سمت آسانسور رفت. من هم بیتوجه از پله‌ها پایین رفتم. لحظه‌ای آخر از نگاه متعجبش خنده‌ام گرفت. زمانی که رسیدم، کنار اتومبیلش ایستاده بود، احساس

کردم کمی معطل کرده تا من برسم. بیتوجه به او، به سمت اتومبیل رفتم و سوار شدم هنوز رد نگاهش به سمت اتومبیلش بود. "یعنی داشت به چی فکر میکرد؟" هنگام خروج از پارکینگ از داخل آینه نگاه کردم، متفکر سرش را تکانی داد و سوار شد. با گفتن "خسته نباشید" از کنار آقای کریمی که برایم دستی تکان داد گزاشتم، اتومبیل او هم به دنبالم از پارکینگ خارج شد. تقریباً هم مسیر بودیم، سر چهار راه رسیدم. چراغ قرمز بود. ایستادم، اتومبیل او هم درست کنار اتومبیل ایستاد. سنگینی نگاهش را احساس میکردم. دوباره شیطنتم گل کرده بود، یک دفعه به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. حسابی غافلگیر شد، اخمی کرد و خیلی خونسرد صورتش را به سمت مخالف چرخاند. "چه قدر پررو، معلومه که نمیخواه کم بیاره!" از حرکت خودم لبخندی بر لبهایم ظاهر شد همان موقع برگشت و نگاهش روی لبهایم خیره ماند. "آه دید... حالم گرفته 46 با تو دنیا مال من است شد!" لبخند کمرنگی روی لبش پدیدار شد. "چه قدرم به چهرهی خشنش میاومد." با سبز شدن چراغ هر دو به خود آمدیم و هر کدام به سویی حرکت کردیم. وقتی به خانه رسیدم مادر با دیدن خستگیام، ناراحت نگاهم کرد و هیچ نگفت. ابتدا با وجود خستگی نمازم را خواندم و بعد از صرف شام از پدر و مادر عذرخواهی کردم و برای خوابیدن

به اتاقم رفتم. آن شب هنگام خواب نگاه سرد و یخی او از مقابل دیدگانم یک لحظه دور نمیشد. صبح با خواب عجیبی، هراسان از جایم برخاستم. نگاهی در آینه به خودم انداختم، در افکار خودم غرق بودم

که با صدای مادر به خودم

آدم: رها پاشو دیگه دیرت میشه... ها. - یاد قراری که با خودم گذاشته بودم افتادم. امروز صبح باید به مطب میرفتم پس باید، زودتر از آن آقا میرسیدم و اتومبیل را در جای خودم پارک میکردم. نمیدانم، این چه حسی بود که میخواستم حرف خودم را بر کرسی بنشانم؟ چرا این کار برایم انقدر مهم شده بود؟! اگر مادر میفهمید حتما میگفت: باز تو افتادی رو دندهی لج؟ - به سرعت لباس پوشیدم و به آشپزخانه رفتم، به حدی با عجله صبحانه خوردم که باعث تعجب مادر شد. کاری که از من بعید بود. وقتی با چشمان

گرد شده نگاهم میکرد خندهام گرفت و گفتم: ماما جان ببخشید امروز خیلی عجله دارم! - بلاخره از خانه بیرون زدم و به سرعت به طرف مطب راه افتادم. هنگامی که وارد پارکینگ شدم، نفس راحتی کشیدم و لبخندی پیروزمندانه بر لبهایم ظاهر شد. به موقع رسیده بودم، اتومبیل را در جای خود پارک کردم و با خیال راحت پیاده شدم. با شادی که به وجودم آورده بود کمی معطل کردم شاید وقتی آمد عکس العملش را ببینم. اما دیر کرده بود! یا من خیلی زود آمده بودم؟ به با تو دنیا مال من است 47 هر حال مجبور بودم بروم. به محض ورود به مطب، سمیرا با تعجب نگاهم

کرد. ظهر، وقت برگشتن به خانه اتومبیلش را دیدم، در جای دیگری پارک شده بود. احساس خوبی داشتم باز هم نمیدانستم چرا؟ کاش میتوانستم عکس العملش را ببینم. باز فکر کردم چرا تا این حد برایم مهم شده است؟ خدا را شکر

پنجشنبهها بعد از ظهر مطب تعطیل بود. وقتی رسیدم مادر منتظرم بود و با دیدن چهرهی خندان و سر حال با لحنی پرسشگرانه گفت: خدا رو شکر، نه به اون اخمای دیشب نه به این لبای خندون؟ - با قیافهی حق

به جانب پرسیدم: مگه من دیشب اخم کرده بودم؟ - نه، من بودم که سگرمه‌هام تو هم بود! - با خنده گفتم: راست میگید؟ پس چرا خودم متوجه نشدم؟ - گوشه‌ی ابرویش را بالا برد و به لباسهایم اشاره کرد و گفت: زودتر لباساتو عوض کن و بیا ناهار بخوریم. - سرم را کمی کج کردم و با ناز گفتم: میشه یه دوش کوچولو هم بگیرم؟ آخه هوا خیلی گرم بود. تازه نمازم رو - هم باید بخونم. مادر سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: باشه پس زود باش. - بعد از دوش گرفتن که باعث نشاط بیشترم شد، نمازم را با آرامش خواندم و سر میز ناهار حاضر شدم و با اشتها مشغول خوردن شدم. مادر سبد سبزی را مقابلم قرار داد و گفت: خدا رو شکر اشتها‌تم باز شده! - 48 با تو دنیا مال من است با دهانی پر جواب دادم: خودمم نمیدونم چرا امروز تا این حد سر حالم! - مادر با لحنی مشکوک گفت:

خدا رو شکر، ان شاء... که خیره! - بعد از صرف ناهار از مادر خواستم، شستن ظرفها را به من بسپارد و برای استراحت به اتاقش برود. با اتمام کارها و مرتب شدن آشپزخانه به اتاقم رفتم و خوابیدم. بعد از ظهر با سر و صدایی که از طبقه پایین شنیدم از خواب برخاستم. شانهای به موهایم کشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. پدر و مادر هر دو آماده‌ی بیرون رفتن بودند. نگاهی به سر تا پایشان انداختم و متعجب پرسیدم: خیر باشه ان شاء... کجا؟ - پدر لبخندی زد و گفت: دختر خوشگلم هنوز خوابی؟ حواست کجاست؟ - هنوز متوجه حرفهای پدر نشده بودم که مادر گفت: مطمئنی که نمیخواهی بیای؟ - همان طور که گیج و گنگ نگاهشان میکردم گفتم: کجا؟ - هر دو بلند زیر خنده زدند، پدر که تا حدودی توانسته بود بر خنده‌اش غلبه کند پرسید: باباجان تو با مریضه‌اتم این طوری برخورد میکنی؟ - آخه انقدر کار روی سرم ریخته که واقعا خیلی چیزها یادم میره! - مادر گریه‌ی

رو سری خوش رنگش را محکم کرد و گفت: عزیز دلم برای همینه میگم خودتو از کار زیاد خلاص کن. - با حوصله گفتم: چشم قربونتون برم، بالاخره نگفتید کجا دارید میرید؟ - با تو دنیا مال من است 49

یادت رفته! مراسم خواستگاری سرونازه، البته فکر میکنم یه جورایی هم - بله برون باشه، پریوش رو که میشناسی الان همه رو دعوت کرده. به حدی در این چند روز ذهنم درگیر بود که به کلی فراموش کرده بودم. با ناراحتی گفتم: وای مامان جدا یادم رفته بود! - مادر نگاهی به من کرد و گفت: حالا مطمئنی نمیخواهی بیای؟ - نه مامان جان خودتون میدونید، تو این جور مهمونیها راحت نیستم - انشاء... مراسم نامزدیش. و بعد ادامه دادم: حالا برید تا دیرتون نشده. - مادر محکم بغلم کرد و گفت: مواظب خودت باش، شامت روی گازه، به موقع گرم کن و بخور. - فدای مامان خوشگلم بشم، میشه انقدر نگران نباشی؟ - پدرکه متوجه منظورم شده بود دست مادر را گرفت و به سمت خود کشید و گفت: خانم جان کافیه دیگه، مگه بچه‌ست که این همه سفارش میکنی، الان - صدای خواهرت در میاد... ها! مادر را بوسیدم و گفتم: از طرف من هم تبریک بگید، خودم شب به سروی زنگ میزنم. - باشه عزیزم، دیگه بهت نسپارم. - صدای پدر بلند شد: خانم زود باش، دیر شد. رها بابا جان، خداحافظ. -

50 با تو دنیا مال من است با رفتن آنها خانه در سکوت فرو رفت. ابتدا به آشپزخانه رفتم و با یک لیوان شیر و کیک از خودم پذیرایی کردم. بعد هم کمی میوه شستم و با خود به اتاق نشیمن بردم. کنار میز تلفن نشستم و ظرف میوه را کنار دستم قرار دادم. گوشی را برداشتم و شماره رویا را گرفتم. رویا دوست دوران دبیرستانم بود و

در طی این سالها هنوز هم روابط دوستانه را حفظ کرده بودیم. رویا دختر بسیار مهربانی بود و من خیلی دوستش داشتم. با این که هر کدام

بعد از پایان دوران دبیرستان در دو رشته متفاوت در دانشگاه پذیرفته شدیم و کمی از هم دور افتادیم، اما هرگز این رشته انس و الفت پاره نشد. او با وجود مشکلات

زیاد خانوادگی در رشته مهندسی کامپیوتر قبول شد و پس از فارغ التحصیلی

بلافاصله در همان شرکتی که در دوران دانشجویی نیمه وقت مشغول به کار بود

به عنوان تکنسین کامپیوتر استخدام شد. پدر و مادرش بعد از اختلافات شدید بالاخره چند سالی میشد، از هم جدا شده بودند و او با مادر و برادر کوچکترش زندگی میکرد. رویا دختر زرنگ و خود ساختهای بود که با وجود آن همه دعوا و درگیری بین پدر و مادرش توانست تحصیلاتش را به پایان

برده و به عنوان یک مهندس موافق خود را مطرح کند. اما با وجود خواستگاران متعدد، هنوز ازدواج نکرده بود. هر گاه میپرسیدم: چرا ازدواج نمیکنی؟ - با خندهای که شاید از هر گریه‌های تلختر بود پاسخ میداد: پس مامان و پوریا رو چی کار کنم؟ -

حس مسئولیتی که در قبال مادر و برادرش داشت واقعا ستودنی بود، اما همین مسأله باعث شده بود در طی همین سالها موقعیتهای خوب زیادی را

از دست بدهد! بالاخره بعد از شنیدن صدای چند بوق گوشی را برداشت و گفت:

بله بفرمایید؟ - سلام رویا جون. - با تو دنیا مال من است 51 بهبه خانم دکتر خوشگل خودم، زنده ای تو؟ کجایی؟ چند وقته ازت خبری -

نیست ؟ اوه، آمون بده. یکیکی بپرس تا جواب بدم! - باشه باشه، دلم برات خیلی تنگ شده بود. - منم همین طور عزیزم. - دو دفعه برات پیغام گذاشتم، نگرفتیشون؟ - چرا، به خدا اصلا فرصت سرخاروندندارم. مطبو بیمارستان حسابی - تمام وقتمو پُر کرده. یادته اوایل مگس میپروندیم، اما خدا رو شکر الان رونق پیدا کرده. یعنی باید خوشحال بشم مردم مریض میشنو، تندتند میان خدمت شما! - با خندهای از ته دل گفتم: خدا خففت نکنه، که آدمو دچار عذاب وجدان میکنی! - حالا بگو ببینم یعنی اندازه یه تلفن کوچولو هم وقت نداشتی که حالمو - بپرسی بیمعرفت؟ به خدا شرمندتم. جبران میکنم، خُب حالا حالت چه طوره؟ -

بله دیگه، نوشدارو بعد از مرگ سهراب. فعلا که خوبم، تو از خودت بگو چی -

کارا میکنی؟ هیچی، از صبح تا شب بیمارستان و مطب. - آی کیو از خودت پرسیدم؟ گفتم شاید تو این چند وقت دست به کار - شدی و ازدواج کردی که ازت خبری نیست! یعنی انقدر بیکارم! - مگه هرکی بیکاره ازدواج میکنه؟ - نه، اما راستش، تنها چیزی که این روزها بهش فکر نمیکردم ازدواج بود! - 52 با تو دنیا مال من است به طعنه‌ای که در کلامم بود پی برد و پرسید: یعنی الان داری بهش فکر میکنی؟ - ای بابا، مامانو که میشناسی، چند وقتیه بد جوری به این قضیه پیله کرده، - میترسم آخر کار بده دستم. خُب، دختر خوب تو هم انقدر سخت گیر نباش، از بین این همه دکتر و - مهندس یکی رو مثل من انتخاب کن دیگه! درست شنیدم؟! گفت، مثل من؟ یعنی داشت ازدواج میکرد؟ یک دفعه درست مثل این که برق سه فاز به من وصل کرده باشند، جیغ بنفشی کشیدم و پرسیدم: جون من راست میگی؟ با کی؟ کی؟ - با خنده و هیجان جواب داد: هول نشو، چه خبرته؟ همون

همکارم مهندس شریفی یادته؟ - ... راست میگی؟ دختر تو که اون بیچاره رو چند بار جواب کرده بودی. -

آره ولی به قول خودش دل آدم که گذرگاه نیست، هر روز یکی بره و یکی - دیگه بیاد جاش. بالاخره انقدر رفت و اومد تا راضیم کرد. یه جورایی عاشق همین پشتکارش شدم. اصلاً پاشو بیا این جا هم ببینمت، هم صحبت کنیم. - نه بابا باشه واسه یه روز دیگه، راستش امشب باهاش قراره شام بریم بیرون. - بعد هم مکثی کرد و گفت: آخه یه چند روزیه که رسماً نامزد شدیم! - باز هم جیغی از خوشحالی کشیدم و گفتم: خیلی بدجنسی الان بهم میگی! - بابا من چی کار کنم چند بار پیغام برات گذاشتم شما تحویل نگرفتی، منم - گفتم بذار کارا تموم بشه تا یه حال اساسی از تو گرفته باشم تا وقتی دفعه‌ی با تو دنیا مال من است 53 دیگه زنگ زدم زود جوابمو بدی. خودم قبول دارم این چند وقت حسابی از همه غافل شدم، دیگه صدای - همه در اومده. ولی باور کن این تنها خبری بود که منو سر حال کرد. قربونت

برم الهی خوشبخت بشی، از طرف من هم به نامزدت تبریک بگو. راستی اسمش چی بود این آقای داماد؟ احمد، احمد شریفی! - یک بار از دور دیده بودمش. مرد بسیار مؤقر و متینی بود و بالاخره توانسته بود، هر طور شده رویا را راضی کند. با صدای او به خودم آمدم، پرسید: نگفتی رها، بالاخره تو میخوای چی کار کنی؟ - به خدا نمیدونم. خیلی سردرگم، روز به روز مشکل پسندتر میشم. -

خودت که دکتر محسنی رو دیدی هنوز ناامید نشده صد تا پیغام و پیغام فرستاده. اما نمیدونم چرا دلم راضی نمیشه؟ من که نمیدونم تو دردت چیه؟ - ببین، من دوست دارم با کسی از دواج کنم که عاشقش باشم البته اونم - متقابلاً همینطور باشه. منساله‌هایش شاهد عشق‌بزرگ‌بینیدرو مادرم بودم. باورت میشه این عشق ذرهای کم نشده! برای همین دوست دارم

این جوری ازدواج کنم. بابا ول کن این رمانتیک بازیها رو، عشق کیلو چنده؟ - تو دیگه چرا این حرفو میزنی؟ تو که این همه سال بابت نبودن عشق بین - پدر و مادرت زجر کشیدی. تازه میخواهی بگی بدون عشق، داری با احمد ازدواج میکنی؟ البته که نه، من دوستش دارم و فکر میکنم این برای اولش کافی باشه - عشق هم بعد از ازدواج خودش میاد! 54 با تو دنیا مال من است آخه من همین دوست داشتن معمولی رو هم نسبت به هیچ کس حس - نمیکم. پس کارت خیلی سخته. من که میگم خدا آخر رو عاقبتتو به خیر کنه! - با شوخیاش هر دو بلند خندیدیم. بعد از چند لحظه دوباره گفتم: راستی سهیلا رو که میشناسی؟ - آره! چه طور مگه؟ - تمام ماجرای دکتر محسنی و صحبتهای سهیلا را برایش تعریف کردم و پرسیدم: حالا به نظرت باید چی کار کنم؟ -

ببین رها من تو رو کاملاً میشناسم، تو روحیهات خیلی حساسه، به نظرم - عجله نکن. بعد مکثی کرد و آرام گفت: مواظب باش، نیای آبروشو درست کنی بزنی چشمشم دربیاری... ها! - منظورت چیه؟ - میخوام بهت بگم، به خاطر این که مامانتو خوشحال کنی دچار اشتباه - نشی. میدونم، خودمم خیلی بهش فکر کردم، اما مطمئن باش، بیگدار به آب - نمیزنم. خُب، خیالم راحت شد. پس منو در جریان کارات بذار. - نه که شما ما رو در جریان گذاشتی ناغلا. - بلند خندید و گفت: به خدا خیلی رو داری من نخواستم؟ یا تو که وقت سرخاروندنم نداری! - میدانست که دارم سر به سرش میگذارم. رویا بعد سروناس دومین دوستی بود که به راحتی با او درد و دل میکردم. بالاخره بعد از کلی صحبتهای با تو دنیا مال من است 55 متفرقه راضی به خداحافظی شدیم. هنگامی که از جایم برخاستم نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد. تقریباً نزدیک به دو ساعت با هم صحبت کرده بودیم. همیشه همین طور بود زمان و مکان فراموشمان میشد. به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. کمی کمرم درد گرفته بود. با دست کمرم را ماساژ دادم و

به پهلوی خوابیدم. نگاهم به عکس دو نفرهی خودم و سروناز افتاد. در این عکس، من ده ساله و سروناز نه ساله بود، مثل دو خواهر دو قلو سرهایمان را به هم چسبانده بودیم و میخندیدیم. لبخندی بر لبهایم نشست. دلم برایش غنچ

رفت. واقعا داشت عروس میشد؟ یعنی الان داشت چه کار میکرد؟ نادر را ندیده بودم ولی با توجه به سلیقهی سروناز و آن چه برایم تعریف کرده بود میدانستم چه تیپ و قیافهای دارد. در افکارم غرق بودم، که به یاد دو چشم آبی، اما سرد و یخی افتادم. به عمرم مردی به این مغروری ندیده بودم. مردهایی که میشناختم همیشه سعی در جلب توجهام داشتند. تا به حال کسی این گونه در مقابلم نایستاده بود. کلافه دستی به موهایم کشیدم و سر جایم نشستم. احساس کردم به هوای تازه احتیاج دارم بلند شدم و به تراس رفتم. هوا تاریک شده بود. بوی خوش گلهای شبو در مشامم پیچید. بیاراده افکارم به صبح کشیده شد، از این که توانسته بودم اتومبیل را در جای خودم پارک کنم لبخند پیروزمندانهای، بر لبهایم نقش بست. نباید اجازه میدادم که یک تازه وارد از خودراضی این طور ناراحت کند. دقیقا نمیدانستم چه قدر در افکارم غوطهور شده بودم که با صدای گوشی همراهم از جا پریدم. به اتاق برگشتم و گوشی را جواب دادم: بله بفرمایید؟ - کسی جواب نداد، با اطمینان فهمیدم، مزاحم است و گوشی را قطع کردم چند بار دیگر هم زنگ زد باز هم جواب نادم. کافی بود جواب دهم تا 56 با تو دنیا مال من است مزاحمتش ادامه پیدا کند. حوصلهام سر رفته بود. از پلهها پایین رفتم و وارد اتاق نشیمن شدم. تلویزیون را روشن کردم و کمی هم به تماشای آن پرداختم به ساعت نگاهی انداختم و با خود فکر کردم: "چرا زمان نمیگذره؟" تازه یادم افتاد که نماز نخواندهام. بعد از خواندن نماز مشغول دعا و نیایش بودم و کلی برای خوشبختی سروناز

دعا کردم. با صدای مادر به خودم آمدم.

رها، کجایی عزیزم؟ - اصلاً نفهمیده بودم کی آمده‌اند؟ با شنیدن صدای مادر انگار دنیا را به من داده بودند، بلند جواب دادم: مامان جان من این جام. - چادر نمازم را تا کردم و به همراه سجاده‌ام سر جایش قرار دادم. بعد هم به سرعت از اتاق نشیمن بیرون آمدم. مادر با دیدنم گفت: شامتم که نخوردی؟ - آخه میل نداشتم، ولی حالا که اومدید میخورم. - مادر همان موقع نگاهی چپ‌چپ به پدر که تازه وارد خانه میشد، انداخت و گفت: دیدی آقا حالا تو بگو بزرگ شده، واسه خودش خانمی شده. - خانم، هنوزم میگم! - خودم را لوس کردم و گفتم: آخه بدون شما از گلوم پایین نمیرفت. - سپس شانهم را بالا انداختم و گفتم: خب، چی کار کنم؟ - نمیخواه دیگه اون غذا رو بخوری، پریوش برات غذا گذاشته، بهتره اینو - بخوری که گرمه. با تو دنیا مال من است 57 وای پریوش جون شرمنده کرده، حالا چی هست؟ - باقالی پلو با گوشت، میدونست تو خیلی دوست داری، گفت از گلوم پایین - نمیره برای رها هم ببر! الهی قربونش برم همین الان بهش زنگ میزنم. -

آره حتما، سروناز هم منتظرته. - راستی مامان چی شد؟ - تموم شد، چه پسر آقایی، چه خانوادگی متشخص و خوبی، خداروشکر. - انشاء... خوشبخت بشن. میدونی... پدر نادر جان چند سال پیش فوت کرده، اما داییش حسابی براش سنگه تموم گذاشت. از اون خوانواده‌های اصیلن! معلوم بود خانوادگی خوبی بودند که انقدر مادر از آنها تعریف میکرد. رفتم سمت تلفن، مادر دستم را کشید و گفت: اول شامتو بخور، بعد زنگ بزن. - دستش را که در دستانم بود بوسیدم و گفتم: چشم، قربونت بشم که انقدر فکر منی! - زیر نگاههای پُر مهر مادر غذایم را با لذت خوردم و تشکر کردم، لبخندی سرشار از مهر و محبت زد و گفت: نوش جونت عزیزم. - رفتم سراغ تلفن و شمارهی

خانهای خاله را گرفتم. با اولین بوق، سروناز که انگار کنار تلفن نشسته بود، گوشی را برداشت و جواب داد: الو، رها خودتی؟ - آره عزیزم، چه طوری؟ خوبی؟ - صدایش بغض دار شد و گفت: فدات شم، جات خیلی خالی بود، کاش اومده بودی! - 58 با تو دنیا مال من است سعی کردم به بغضی که با شنیدن صدایش در گلویم گره خورده بود تو جهی نکنم و با خوشحالی گفتم: قربونت بشم، دیگه عروس شدی. انشاء... خوشبخت بشی! -

مرسی رها جان. - بلند خندیدم و با شیطننت گفتم: نمیدونی چهقدر با ادب شدی؟ نکنه از اثراته شوهر کرده؟ - گمشو... دیوونه یه دقیقه همیشه درست باهات حرف زد! - خب، حالا شدی سروی خودم! راستی بگو ببینم مراسم نامزدی کیه؟ - برای دو هفته دیگه. - آخه چرا! انقدر زوده؟ - وای، کجاش زوده؟ تازه به نظر من که خیلی هم دیره. نمیدونی چه حسی - دارم رها! خوش به حالت، حداقل تکلیفت با خودت روشن شد. - خندهای از ته دل کرد و گفت: کاش امشب اومده بودی. مطمئنم تو هم یه جورایی دستت بند میشد! - مگه اون جا چه خبر بود؟ - نمیگم تا تو خماری بمونی! - خواستم جوابش را بدهم که خاله گوشی را از او گرفت و گفت: عزیزم جات خیلی خالی بود. انشاء... نفر بعدی تو باشی. - با خجالت جواب دادم: ممنون پریوش جون. راستی از غذای خوشمزهتون هم ممنون. - خواهش میکنم، عزیز دلم. نوش جوننت. - خاله حسابی خوشحال بود! نمیدانم چرا؟ در دل برای مادر ناراحت شدم. کمی دیگر با سروناز حول و حوش مهمانی و جشن نامزدی صحبت کردیم و با تو دنیا مال من است 59 بعد از خداحافظی به سراغ مادر رفتم، در آشپزخانه پشت میز نشسته بود و در

فکر فرو رفته بود. یک آن از خودم متنفر شدم. چه قدر با کارهایم اذیتش کرده بودم، میدانستم، علت ناراحتیش چیست! دست روی

شانه‌های نحیفش گذاشتم و سرم را پایین آوردم و صورتم را به گونهایش چسباندم و گفتم: نبینم مامان قشنگم توی فکر باشه؟ - لبخند بیرمقی روی لبهایش جان گرفت و گفت: نه عزیزم فکر نمیکنم. - رفتم و مقابلش زانو زدم و سرم را روی پاهایش قرار دادم، به نظرم خیلی

مه کرد: من مطمئنم تو هم خوشبخت میشی. جز این خواسته‌های از خدا ندارم. - بی هوا گفتم: راستی مامان، رویا هم نامزد کرده! - خندید و سرم را از روی پاهایش بلند کرد و با آرامش دستی به گونهام کشید و گفت: مثل این که بخت همه یکیکی داره باز میشه، دعا میکنم نفر بعدی تو - باشی هیچ آرزویی غیر از خوشبختی تو ندارم! پدر لباسهایش را عوض کرده بود و وارد آشپزخانه شد و با لحن پرسشگرانه‌ای پرسید: بابا جان چی شده؟ نکنه گول حرفای مامانتو بخوریا! - بعد هم نگاهی به چهرهی غمگین مادر انداخت و ادامه داد: خانم من، با خودت این کارو نکن، اصلا فکر اینو کردی که اگه رها از دواج - کنه و بره منو تو چی کار میخوایم بکنیم؟

60 با تو دنیا مال من است دلم برای پدر و مادرم سوخت، بودن و نبودنم هر دو برایشان عذابآور شده بود! مادر معلوم بود حسابی پیگیر این قضیه است و نمیخواهد به هیچ عنوان کوتاه بیاید، با دلخوری به پدر نگاهی کرد و گفت: عیبی نداره اون موقع با شوهر و بچه‌هاش میاد! - خنده‌ام گرفته بود، چشمکی به پدر زدم و گفتم: باباجان، بذارید اول مسأله از دواجو حل کنیم، بعد برسیم به مقوله‌ی بچه! - آخه من هنوز از دواج نکردم، شما فکر نوهتونید؟ مادر چشمانش پر از اشک شد و گفت: الهی قربونشون برم من، که از الان دلم براشون پرپر میزنه! - من و پدر نگاهی به یکدیگر کردیم و با هم زیر خنده زدیم. به نظرم اوضاع فکری مادر کمی به هم ریخته بود. باید هر چه سریعتر فکری

میکردم. آن شب با افکار آشفته و درهم به خواب رفتم. فکر حسابی درگیر مادر بود. با تو دنیا مال من است 761 نفس زنان از خانه دور شد. کودک خردسال را محکم به سینه‌اش می‌فشرد. باید به سمت بیمارستان میرفت اما از ترس، بر عکس آن عمل کرده بود و در جهت مخالف دویده بود. هنوز در اثر انفجار قسمتی از پالایشگاه که توسط هواپیماهای دشمن بمباران شده بود، دود سیاه و غلیظی فضای شهر را پوشانده بود و آسمان را تیره و تار کرده بود. هراسان و پریشان زیر نخلی نشست.

هنوز نفس نفس می‌زد. نگاهش به اطراف چرخید. هر کس به سویی می‌دوید. به یاد لحظاتی پیش‌اش که در چشمانش جمع شد. با شنیدن صدای هولناک اولین انفجار سراسیمه کودک را در آغوش کشیده بود و به سرعت از خانه خارج شده

بود. معلوم نبود دشمن کجا را هدف گرفته بود؟ اما مکان انفجار، جایی در همان

نزدیکی بود. او به ریتا قول داده بود، مراقب فرزندشان باشد. خودش همیشه در

حسرت داشتن کودکی سوخته بود. برای همین در این چند روز با جان و دل از فرزند خردسال او مراقبت کرده بود. البته در این دو سال که با هم همسایه بودند، جای خالی مادر را برای او به نحو احسن پر کرده بود. گاهی اوقات، ریتا برایش درد و دل میکرد و او هم چون مادری مهربان سنگ صبورش میشد و او را در آغوش می‌گرفت و دست نوازشی بر سرش میکشید. با صدای گریهی کودک از افکارش بیرون آمد و همان طور که او را تکان میداد زمزمه کرد: 62 با تو دنیا مال من است خوشگل خاله، گریه نکن الان میریم پیش مامانی! - کودک با

شنیدن نام مادر کمی آرام گرفت. زهرا به زور هیکل فربهاش را تکانی داد و از جایش برخاست و به راه افتاد. شهر در آتش میسوخت. آن روز تعداد انفجارها بیشمار بود. فرماندهان عراقی که در تسخیر خرمشهر ناموفق بودند، به دنبال راهی برای تصرف جزیره‌ی آبادان می‌گشتند، تا از آن بن بست خارج شوند. اما مقاومت مردم در این چند روز آنان را ناکام گذاشته بود.

دشمن با هر ترفندی میخواست شهر را تصرف کند. برای همین شهر را به توپ و

خمپاره بسته بود و ابتدا پالایشگاه را زده بود و سپس آن روز صبح بیمارستان را

بمباران کرده بود. زهرا، بیخبر از همه جا، خسته به سمت بیمارستان راه کج کرد. دلش میخواست هر چه زودتر امانت ریتا را به او برساند. با قدمهایی سنگین رو به جلو گام برمیداشت. دلهره و اضطراب تمام وجودش را در بر گرفته بود. جادهای که با ترس دویده بود را دوباره بازگشت. هوا کم‌کم روشن میشد. کودک به آرامی در آغوشش به خواب رفته بود. هیکل چاق و فربهاش در آن هوای گرم و تفت دیده خیس عرق شده بود و لبانش به خشکی میزد. هر چه به سمت بیمارستان نزدیک میشد صدای هیاهوی مردم بیشتر به گوش میرسید. خانههای اطراف در هم کوبیده شده بود. اشک بیاختیار از چشمانش سرازیر شد. روز به روز شهر زیبای آبا و اجدادش به تلی از خاک و چوب

تبدیل میشد. هنگامی که مقابل بیمارستان رسید، با دیدن نیمی از ساختمان از هم فروپاشیده‌ی آن، قلبش ایستاد و نفشش به شماره افتاد. مرد و زن، هر کس به سویی میدوید. همه چیز به هم ریخته و آشفته شده بود. بالاخره به خود آمد و از لا به

و گفت: خانم پرستار، ریتا، خانوم دکتر پارسا رو ندیدی؟ - پرستار با چهره‌های خسته و خاکی نگاهش کرد و گفت: با تو دنیا مال من است 63 چی میگی خانوم... وضع رو نمیبینی... خیلیا زیر آوار موندن... اصلا معلوم - نیست کی به کیه! زهرا نگاه درمانده‌اش را به او دوخت و ملتسمانه گفت: حالا من با این بچه چی کار کنم؟ - پرستار که معلوم بود فکرش کاملا آشفته و پریشان است بیتوجه گفت:

بهتره یه سر بری توی اتاقها... اگه زنده باشه مطمئنا داره کمک میکنه! - آرام با تنی خسته به سمت در ورودی بیمارستان رفت. مجروحین زیادی کنار یکدیگر روی زمین خوابیده بودند. با دیدن چهره‌های آتش و لاش و خونین مجروحین، حالش از آن چه که بود بدتر شد. اصلا دلیل آن که در این چند روز به کمک نیامده بود و به نگه داری فرزند ریتا بسنده کرده بود، همین ضعفش در برابر دیدن خون بود. هر بار با دیدن کسانی که به شدت مجروح شده بودند فشارش اُفت میکرد و دچار سرگیجه میشد. با چشمانی که رو به بسته شدن میرفت اطراف را کاوید. با دیدن چهره‌های آشنای مریم جانی تازه در کالبدش دمیده شد. پاهایش قوت گرفت و به سمت او دوید. مریم با سر و روی آشفته متوجه حضور او در کنارش شد و با تعجب گفت: زهرا خانم این جا چی کار میکنی؟ - اومدم دنبال ریتا! - اما او هم از لحظه‌ی انفجار، آن قدر مشغول رسیدگی به مجروحین شده بود، که پاک ریتا را از یاد برده بود و خبری از او نداشت. برای همین گفت: اصلا نمیدونم این دختره کجاست؟ خودت که اوضاع رو میبینی... - زهرا با نگرانی پرسید: نکنه چیزیش شده باشه؟ - نگران نباش... ریتا اون ور کمک میکرد... انفجار این سمت بود. - 64 با تو دنیا مال من است و با دست قسمتهای ویران شده را نشان داد. زهرا کمی خیالش آسوده شد. مریم رو به او کرد و گفت: بهتره بری خونه... شاید برگشته باشه! - راست میگی...

من وقتی صدای انفجار رو شنیدم اصلا نفهمیدم چه جوری -

از خونه بیرون زدم، خیلی ترسیده بودم، واسه همین نفهمیدم کی از نخلستان سر در آوردم. بهتره برگردم. اگه ریتا اومده باشه خونه حسابی نگران میشه... با تو دنیا مال من است 65 باگذراندنیکروزخو بجمعهدرکنارپدرومادرم،شنبهسرچالو

قبراق برای آغاز هفتهی جدید از خواب بیدار شدم. با خوردن صبحانهی مفصلی که

مادر برایم تدارک دیده بود از او خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم، از حیاط

زیبایمان که صبحها پدر قبل از رفتن به شرکت، آن را آبیاری میکرد گذشتم و داخل پارکینگ شدم با دیدن لاستیک پنچر اتومبیل، آه از نهادم بلند شد. به ساعت نگاهی انداختم، حسابی دیرم شده بود. قید اتومبیل را زدم و به سرعت بالا رفتم. مادر با دیدنم تعجب کرد و پرسید: عزیزم چی شده؟ مگه نرفته بودی؟ - لاستیک ماشینم پنچره، میشه برام یه تاکسی بگیرید؟ - با آمدن تاکسی خودم را به بیمارستان رساندم، آن روز هم تا ظهر سرم شلوغ بود، هنگامی که آخرین بیمار را ویزیت کردم، از جایم بلند نشده بودم که تقهای به در خورد، بلند گفتم: بفرمایید. - در باز شد و سهیلا سرش را داخل اتاق کرد و گفت: اجازه هست خانم دکتر؟ - لبخندی زدم و گفتم: بیا تو، دیگه داشتم میرفتم. -

66 با تو دنیا مال من است

اومدم ببینم اگه ناهار نمیری خونه، با هم بریم سلف. - نه خونه نمیرم، مخصوصا که امروز ماشینم ندارم. - چشمهایش برقی زد و با شیطننت گفت: میخوای بگم دکتر محسنی برسوندت؟ خوشحال میشه... ها! - من موندم تو دوست منی یا اون محسنی بخت برگشته؟ - آدم نمیشی رها،

من موندم این رامین بدبخت از چیه تو خوشش اومده؟ - گوشهی ابرویم را بالا دادم. نگاهم رنگ دلسوزی گرفت و گفتم: خودمم نمیدونم والا! - هر دو با هم خندیدیم و به سلف بیمارستان رفتیم. بیمارستانی که در آن مشغول کار بودم یکی از بیمارستانهای بزرگ خصوصی بود. برای همین،

بسیار

مجهز و تر و تمیز بود. بعد از خوردن ناهار، در کنار سهیلا با شوخیهایش، که

خالی از لطف هم نبود به نماز خانه رفتم و نمازم را خواندم و بعد هم به مطب رفتم. سمیرا خیلی قبراق و سرحال وارد اتاق شد و سینی چای و بیسکویت را روی میز گذاشت. برای رفتن کمی تعلل کرد. ظاهراً میخواست، حرفی بزند،

اما تردید داشت. نگاهم را به چشمانش دوختم و پرسیدم: خُب، چیزی میخوای بگی؟ - با من و من جواب داد: خانم دکتر میشه... میشه یه چند روز بهم مرخصی بدید؟ - و نفسش را محکم بیرون داد. اواخر شهریور بود و تعطیلات تابستان رو به اتمام بود. با آرامش پرسیدم: خیر باشه، نکته خبریه؟ -

میدانستم، نامزد پسر خاله‌اش است. خندید و با لحنی خجالت زده گفت: نه خانم دکتر، فعلاً زوده. - بعد هم همان طور که داشت میخندید ادامه داد: با تو دنیا مال من است 67 حقیقت، خانم دکتر خانوادهم میخوان برن مسافرت. - دلم میخواست کمی این دختر زیبا و ساده دل را اذیت کنم در واقع بدجنسیم گل کرده بود. برای همین اخمهایم را درهم کردم و گفتم: خُب! - به وضوح رنگش پرید و گفت: فقط چند روز میخوان برن شمال پیش خاله‌م اینا. از منم - خواستن...خواستن که اگه میتونم

باهاشون برم. و نفس حبس شده‌اش را با صدا بیرون داد. با دیدن چهرهی نگران و رنگ پریده‌اش، دیگر نتوانستم به ادیت کردنش ادامه دهم. ولی با همان لحن جدی گفتم: خب، تو هم میتونی همراهشون بری! - ابتدا متوجه نشد، البته فکر میکنم از نگرانی خیلی زیاد بود. ظاهراً بعد چند ثانیه مغزش به کار افتاد و متوجه حرفم شد و جیغ خفیفی زد و با خوشحالی گفت: وای خانم دکتر! دستتون درد نکنه، جبران میکنم. - با خنده گفتم: دختر، تو که داشتی سخته میکردی! بالاخره بعد یه سال کار، یه هفته - مرخصی که میتونستی بری. گونهایش از شدت هیجان گل انداخت و دوباره تشکر کرد. محبت‌آمیز

نگاهش کردم و ادامه دادم: یعنی دیدار یارِ انقدر هیجان داره؟ - لبش را به دندان گرفت و با لحنی شرمگین گفت: راستش خانم دکتر، دلم واسش خیلی تنگ شده! - 68 با تو دنیا مال من است در دل به او غبطه خوردم. بیست و دو سالش بود و نامزدِ پسرخاله‌اش، که در شمال زندگی میکرد. یک بار، همان اوایل که سمیرا تازه مشغول به کار شده بود، نامزدش را دیده بودم. به گفته‌اش، همسرش دانشجوی رشته‌ی کشاورزی در شهر خودش بود و در همان شهر مشغول به کار بود. قرار بود بعد از

اتمام تحصیلاتش ازدواج کنند. سمیرا بسیار دختر منظم و دقیقی بود و کلیهی کارهای مطب، بر دوش او بود. با آن که میدانستم، بدون حضورش کارم بسیار سخت خواهد شد، اما پذیرفتم. قرار شد بعد از اتمام کار اطلاعاتی در مورد پرونده‌ها بدهد تا من در نبودش دچار مشکل نشوم. با ورود اولین بیمار

سرگرم کار شدم. ساعت پنج بود، با خروج یکی از بیمارانم، سمیرا با خوشحالی وارد اتاق شد و با هیجان زیادی گفت: خانم دکتر مژده گونی بدید! - متعجب نگاهش کردم و گفتم: چی شده؟ - راستش خانم دکتر،

فکر این که چند روز شما رو دست تنها بذارم و برم، - خیلی اذیتم میکرد. با یکی از دوستانم تماس گرفته بودم و داشتم باهاش صحبت میکردم که گفت چند روزیه، سر کارش نمیره. پیگیر که شدم،

فهمیدم توی اون شرکتی که مشغول بوده، یکی از کارکنان اون جا براش مزاحمت ایجاد میکرد، دوستم هم که خیلی خانم و نجیبه تحملش تموم شده

و از اون شرکت زده بیرون. اون طور که پیدا بود دیگه نمیخواه برگرده. راستش

با اجازه‌ی شما ازش خواستم فردا بیاد این جا تا شما ببینیدش. خانم دکتر

کارش خیلی خوبه، از هر لحاظ هم قابل اعتماد. با خودم فکر کردم، این جوری

کار شما هم راه میفته و منم با خیال راحت میتونم برم. از این که تا این حد به فکرم بود خوشحال شدم و با قدر شناسی نگاهش کردم و گفتم: با تو دنیا مال من است 69 باشه ممنون، پس خودت همی کارها رو انجام بده، راستش خودمم مونده - بودم که چه جوری از پیش بر پیام! خدا را شکر سمیرا خیالم را راحت کرد. با رفتن آخرین بیمار، تازه به خاطر آوردم، اتومبیل ندارم. در همین موقع گوشی همراهم زنگ خورد. شمارهی

خانه بود. با خوشحالی جواب دادم: جانم مامان جان. - الو رها مادر، هنوز که راه نیفتادی؟ - نه مامان جان، چه طور مگه؟ - بابات اومد دنبالت، دیگه الانه باید برسه. - الهی قربونتون برم من، مونده بودم با چی پیام. - خدا نکنه عزیزم، زودتر برو که بابات الان میرسه. - پس

خداحافظ. -

خداحافظ عزیزم. - به سرعت آماده شدم و از مطب بیرون زدم. با بستن قفلها از پلهها پایین رفتم و به جای این که به پارکینگ بروم از در اصلی ساختمان بیرون آمدم و منتظر ایستادم. هنوز از پدر خبری نبود. چند لحظهای از انتظارم نگذشته بود، بنز مشکی از پارکینگ بیرون آمد و جالب این که بیتوجه از کنارم گذشت. تازه داشتم فکر میکردم چه بیمعرفت! نمیدانم چه فکری کرد که کمی جلوتر ایستاد. سعی کردم نگاه نکنم و صورتم را به سمت مخالف برگرداندم. بعد از چند لحظه، که درست برایم مثل چند ساعت گذشت با صدای بوق اتومبیلی به خودم آمدم. بابا جان حواست کجاست؟ - پدرم بود، از داخل اتومبیل صدایم میکرد. نگاهم به روی بنز مشکی که هنوز 70 با تو دنیا مال من است آن جا ایستاده بود خیره ماند. رها بابا جان چیزی شده؟ - در اتومبیل را باز کردم و نشستم و رو به پدر که نگران نگاهم میکرد گفتم: نه چیزی نیست، دیر کردید نگران شدم. - بلند خندید و گفت: نگو که کارهای مامانت رو تو هم اثر کرده؟ - بعد هم با عشق نگاهم کرد و پرسید: 'خب، خانم دکتر خوشگله بابا چه طوره؟ - با این که تمام حواسم به بنز مشکی بود، جواب دادم: خوبم بابا جان، فقط یه کم خسته‌ام. شما هم خسته به نظر میرسید! - نه باباجان، تو رو دیدم خستگیم در رفت. راستی زودتر اومدم پنچری -

ماشینتم گرفتم. وای الهی قربونتون برم، شما چرا زحمت کشیدید؟ - نیم نگاهی به من انداخت و گفت: ای پدر صلواتی! نه که تا به حال خودت پنچری میگرفتی؟ - هر دو با هم خندیدیم. بنز مشکی به راه افتاد و رفت. در طول راه هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد. پدرم هم در فکر فرو رفته بود. به نیم رخش نگاه کردم با وجود پنجاه و نه سال سن، به نظرم هنوز جوان و سر حال می‌آمد. موهایش جوگندمی و در عین حال

بسیار خوش تیپ و خوش قیافه بود. پوست تیرهاش نشان از مردی جنوبی میداد. پدرم اهل آبادان بود. او که سالیان زیادی را در زادگاهش به مبارزه با دشمن پرداخته بود، با پایان جنگ و از دست دادن خانواده‌اش در بمباران، به زادگاه مادرم در تهران بازگشته بود و به قول

خودش هرگز به آن جا بر نگشته بود. گاهی اوقات که پای صحبت‌هایش میشستم از آن روزهای پر از اضطراب و نگرانی برایم تعریف میکرد. سالی که پدرم با با تو دنیا مال من است 71 شنیدن حمله‌ی عراقیها به خرمشهر و آبادان، خود را به زادگاهش رسانده بود من یک سال بیشتر نداشتم. پدرم با یادآوری از دست دادن خانواده‌اش در روزهای جنگ تا مدتها در خود فرو میرفت. برای همین من و مادر همیشه سعی داشتیم آن روزها را کمتر به یادش بیاوریم. با صدای پدر از افکارم

بیرون آمدم و از اتومبیل پیاده شدم. آن شب بعد از صرف شام مادر گفت: راستی رها؟ - جانم! -

مامان جان، فکر کردی نامزدی سروناس، میخوای چی بپوشی؟ - مامان هنوز دو هفته وقت دارم! - عزیزم چشم به هم بزنی دو هفته تموم شده. - باشه یه نگاه بندازم، اگه بین لباسام چیزی پیدا نکردم، با هم میریم خرید. - خوشحال گفت: نمیخواد، تو که خیلی وقته لباس خریدی؟ پس بهتره با هم بریم و یه - لباس جدید بگیریم. مگه شما هم لباس میخواید؟ - آره بابا، این فامیل جدید حسابی با کلاس و مد روز بودند، نمیخوام - جلوشون کم بیاریم! پدر با شنیدن صحبت‌های مادر سری تکان داد و گفت: امان از دست شما خانمها! - من و مادر با هم زیر خنده زدیم و من گفتم: بابا جان من که خیلی وقته نرفتم خرید. - برید بابا جان، برید خریدتون رو بکنید، ما که بخیل نیستیم! - مادر با خونسردی گفت: 72

با تو دنیا مال من است نگفتی؟ بالاخره کی بریم؟ - پنج شنبه، بعد از ظهر خوبه؟ - درسته که تا آخر هفته باید صبر کنم، اما به نظرم ارزش صبر کردن رو - داره. در آغوش کشیدمش و گفتم: الهی قربونتون برم، که درکم میکنید. -

نگاهی غمگین و ناراحت به من کرد و گفت: تو رو خدا، زودتر یه فکری بکن، ببین تمام وقت داری کار میکنی! - باشه فداتشم، دنبال کارای بیمارستانم. - چشمانش از خوشحالی برقی زد و با شور و اشتیاق گفت: قربون دختر حرف گوش کنه خودم برم. - خدا نکنه! - با صدای پدر که گفت: بابا جان یه چای به ما میدی؟ - از جایم برخاستم و به سمت آشپزخانه رفتم، پدر نگاهی به قد و بالایم انداخت و گفت: خانم، ناسلامتی دخترمون بزرگ شده، واسهی خودش یه خانم دکتره، - انقدر مثل بچهها باهاش رفتار نکن! مادر که معلوم بود دلخور شده است گفت: رها عزیز دلمه، همیشه هم برام مثل یه بچهست و نگرانش میشم، چی کار - کنم دست خودم نیست! پس چه طور میخوای ازدواج کنه و از پشت بره؟ - حالا اون موقع یه کاریش میکنم. - بعد هم با عصبانیت ادامه داد: با تو دنیا مال من است 73 اصلا نمیشه شما همه چی رو با هم قاطی نکنید؟ - پدر بلند خندید و دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: چشم خانم جان چشم، هر جور شما راحتی. - پدر در همه حال مراعات حال مادر را میکرد. تا به حال ندیده بودم موجب

ناراحتی مادر شود، او عاشق مادر بود. یک عاشق واقعی، البته مادر هم متقابلا همین طور بود. آن شب بعد از کلی گپ و گفتگو برای خواب به اتاقم رفتم. نمیدانم چرا؟ ولی آرامش خاصی داشتم که نمیدانستم از کجا نشأت گرفته بود؟ آن شب با آرامش عمیقی به خواب رفتم. 74 با تو دنیا مال من است 9 صبح زود به مطب رفتم. وقتی

رسیدم جای پارک خالی بود و من هم به راحتی اتومبیل را در جای همیشگی پارک کردم. سمیرا با دیدنم گفت: راستی خانم دکتر، امروز دوستم مهناز میاد تا شما ببینیدش. - به محض دیدن مهناز، تازه فهمیدم تمامی تعاریف سمیرا درست بود. بسیار از او خوشم آمده بود. مهناز دختر محببه و با وقاری بود و با اخلاق و رفتار

خوبش حسابی در دلم جا باز کرد. آن طور که از حرفهایش فهمیدم، شدیداً به دنبال کار میگردد. من هم به او قول دادم، برایش در جای مناسبی کار پیدا کنم. ظهر به خانه رفتم و در کنار مادر ناهار خوردم و در مورد مهناز با مادر

صحبت کردم. بعد از ظهر پس از کمی استراحت به مطب برگشتم. به محض ورودم به پارکینگ با دیدن بنز مشکی در جای پارک حسابی عصبانی شدم. حسم به من میگفت این شخص به ظاهر محترم، با من سر جنگ دارد و با این کار مرا به مبارزه میطلبد. با رسیدن به پاگرد طبقه دوم او را دیدم. مشغول صحبت با آقای مسن بود. به محض دیدنم سرش را آرام به نشانهی سلام تکان داد و نگاه آیش را که هم چنان سرد و یخی بود به چشمانم دوخت، پوزخندی کنار

لبانش دیده میشد و همان باعث شدت عصبانیتم شد. بیتوجه رویم را از او برگرفتم و وارد مطب شدم. سمیرا مشغول راهنمایی مهناز بود و تندتند

توضیحاتی را در مورد پروندههای بیماران، به او میداد. با عصبانیت وارد اتاقم

با تو دنیا مال من است 75 شدم و تا پایان روز پوزخند کنار لبش، از مقابل دیدگانم کنار نرفت. بعد از خوردن کلی حرص و جوش به این نتیجه رسیدم که هر طور شده باید حال او را بگیرم. "پسرهی پرروی،

خودخواه!" بیتوجه به بنز مشکی که هم چون

آینهی دق در جایم پارک شده بود، سوار اتومبیل شدم و به سمت خانه به راه افتادم. حسابی ذهنم درگیر بود. تا به حال کسی این گونه مقابلم نایستاده بود. دلم میخواست هر طور شده حالش را بگیرم و البته مطمئن بودم او هم همین قصد و نیت را دارد. *** صبح به محض ورودم به بیمارستان، اولین کاری که انجام دادم؛ رفتن نزد رئیس بیمارستان بود. او یکی از دوستان صمیمی پدرم بود. دکتر ناظری با دیدنم از جایش برخاست و با دست به مبل چرمی نزدیک به میزش اشاره کرد و محبتآمیز گفت: خوش اومدید خانم دکتر، بفرمایید، چه عجب از این طرفا؟ پدر و مادر - حالشون چه طوره؟ با خوشرویی جوابش را دادم و بیدرنگ روی همان مبل نشستم و گفتم: راستش آقای دکتر، غرض از مزاحمت، از شما یه درخواستی داشتم. - بفرمایید در خدمتم! -

بدون هیچ پیش زمینه‌ای، یک راست سر اصل مطلب رفتم و گفتم: در واقع من از شما میخوام با استعفای من موافقت کنید. - دکتر ناظری با تعجب و لحنی کاملاً ناراحت پرسید: آخه چرا خانم دکتر؟! چه طور میتونم دکتر خوبی مثل شما رو از دست - بدم؟ با لحنی تشکرآمیز جواب دادم: 76 با تو دنیا مال من است این نظر لطف شماست، اما مطمئن هستم که دکترهای خوب و متقاضی - کار هم زیاد هستند که میتونند جای منو بگیرند. هنوز با همان ناراحتی پرسید: میتونم علت استعفاتونو بپرسم؟ - بله، بله البته. - با چهرهای دلخور منتظر شنیدن دلایل بود: حقیقتش، مادرم رو که میشناسید، پاشو کرده تو یه کفش و اصرار داره که - من تایم کاریم رو کم کنم. آخه برای چی؟ - میدونید از یه طرف مطب و از طرفی هم بیمارستان حسابی منو درگیر - خودشون کردن. مادرم هم مخالف این همه کار و فعالیته. میگه تو برای

خودت و خانواده هیچ وقتی نداشتی. مطب رو که نمیتونم ول کنم. میمونه بیمارستان! خب، این که مشکل همهی دکترها و پرستارهاست! کدومه ما میتونیم به - راحتی به خانوادهمون برسیم؟ راستش آقای دکتر خودمم خیلی خسته شدم. میخوام یه کم استراحت -

کنم. از طرفی هم از ناراحتی قلبی مادر که خبر دارید، نمیخوام اذیتش کنم. ببینید خانم دکتر، میتونم با یه مرخصی مدت دار موافقت کنم. شاید بعدا - پشیمون بشید و بخواهید دوباره برگردید، این طور بهتر نیست؟ با کمی شک و تردید پذیرفتم و گفتم: ممنون آقای دکتر هر طور صلاح میدونید. - لبخندی روی لبانش پدیدار شد و گفت: پس تا موقعی که فرد مناسبی رو به جاتون پیدا میکنم، امیدوارم - سرکارتون حاضر بشید؟ با تو دنیا مال من است 77 اوه البته آقای دکتر این چه حرفیه! - از جایش برخاست و با مهربانی گفت: ممنون خانم دکتر. - همان طور که به طرف در میرفتم گفتم: من باید از شما تشکر کنم. - از پیشنهاد دکتر ناظری راضی بودم. با خرسندی به سمت درمانگاه رفتم و تا ظهر به ویزیت بیماران پرداختم. برای صرف ناهار با دو تا از همکارانم به سلف بیمارستان رفتیم. توجهم به دکتر محسنی جلب شد. با چند تا از همکاران مرد در گوشهای نشسته بود و مشغول گفتگو بود، با دیدنش حسابی پکر شدم. نسیم با آرنج به پهلویم کوبید و آرام گفت: عاشقه سینه چاکتم که این جاست! - در دل کلی به دکتر محسنی بد و بیراه گفتم. "انقدر تابلو بازی درمیآورد که آبرومو پیش همه برده بود" به محض این که متوجه من شد، لبخندی بر

لبه‌ایش نقش بست و در جایش نیم خیز شد. آرام جوابش را دادم و طوری نشستم که تقریباً پشتم به او بود. هر کدام از بچه‌ها چیزی میگفتند و این باعث عصبانیتم میشد. نازی، رو به روی دکتر نشسته بود و با دلسوزی گفت: حیفه این رامین بیچاره، که تو محل سگم بهش

نمیداری! - نسیم هم با خنده‌ی ریزی گفت: ای بابا رها، تو که این بدبخت رو کشتی، خُب یه نگاه بهش بنداز دیگه! - این بار نازی سرش را جلو آورد و با صدایی که سعی میکرد کمی آرام باشد گفت: دختر چشم از میز ما بر نمیداره. - نسیم هم گفت: 78 با تو دنیا مال من است طفلی نمیدونه داره خودشو بیچاره میکنه وگرنه به این خانوم کند دماغ - گیر نمیداد. تازه اگه اون چشمای خوشگلشو یه کم بیشتر باز میکرد شاید میتونست خیلی چیزا رو ببینه. با حرص جواب دادم: میشه جفتون خفه شید! - هر دو با چشمانی گرد شده نگاهم کردند و ساکت شدند. بعد از خوردن غذا که با حال گیری من تقریباً در سکوت گذشت، از جایم بلند شدم و با ناراحتی

از بچه‌ها خداحافظی کردم و به سمت در به راه افتادم. هنوز از سلف خارج نشده بودم که با صدای دکتر به عقب برگشتم. با چهرهای درهم جلو آمد و پرسید: ببخشید خانم دکتر، اتفاقی افتاده؟ - با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

منظورتونو متوجه نمیشم؟ - آخه شما امروز خیلی پکر بودید؟ - چه قدر تیز بود این رامین محسنی! درست به هدف زده بود! از گرمی نفسش به خودم آمدم، صورتش را نزدیک آورده بود و با آرامش خاصی گفت: قرارمون رو که با خانم دکتر رادمنش فراموش نکردید؟ - نه خیر، آقای دکتر الانم اگر امری نیست من باید برم چون حسابی دیرم - شده. با لبخندی پُر معنا نگاهم کرد و با همان آرامش همیشگی گفت: نه عرضی نیست، مواظب خودتون باشید! - رامین محسنی یکی از بهترین پزشکان بیمارستان بود. "و به قول بچه‌ها خواستگارم کم نداشت خلیها عاشقش بودند." اما من نه! عصبانیت با دیدن بنز مشکی در جای پارکم به اوج خود رسید. نمیدانم چرا آن قدر نسبت به این قضیه حساس شده بودم؟ با حرص از پله‌ها بالا رفتم. در با تو دنیا مال من است 79

آخرین پله با او که هم زمان از در شرکت خارج میشد رو به رو شدم.
برای

چند لحظه نگاهمان در هم گره خورد. اگر سلام نمی‌کردم نشانه‌ی بیادبیم بود. مجبور شدم آهسته سلام کنم. عجیب این که، او هم آرام پاسخ داد. به آرامی از کنارش گذشتم. صدایم کرد: ببخشید خانم دکتر! - لعنتی! چه صدای گرم و گیرایی داشت. برگشتم و با سردر گمی نگاهش کردم. بد با جذبه بود. چشمان آبیش را به نگاه سرگردانم دوخت و پرسید: معذرت می‌خوام اگه حمل بر فضولی نمی‌ذارید یه سوال داشتم؟ -

با نگاه پرسشگرانه‌ی پرسیدم: بفرمایید! - با لحنی طنزآلود و تمسخرآمیزی گفت: می‌خواستم بدونم، آسانسور این جا مشکلی داره که شما همیشه از پله‌ها - استفاده میکنید؟ از حرص گلویم می‌سوخت، علنا داشت مرا مسخره میکرد. با تمام عصبانیتیم دسته‌ی کیفم را محکم در دستانم فشار دادم و درست مقابلش ایستادم. به سختی خود را کنترل کردم. با آن که نمی‌خواستم با او درگیری لفظی پیدا کنم اما صدایم را که از خشم دورگه شده بود صاف کردم و گفتم: ولی من این سؤال شما رو حمل بر فضولیتون می‌ذارم و برای این که - خیالتون رو راحت کنم میگم، فکر نمی‌کنم؛ مسایل شخصی من به شما ربطی داشته باشه! کاملاً جا خوردم، این را از نگاهش خواندم. با آن که از حالت چشمانش معلوم بود حسابی کفری شده، به سرعت خودش را جمع و جور کرد. فکر نمی‌کرد آن قدر حاضر جواب باشم، با این وجود با خونسردی نیشخندی زد و با طعنه

گفت: چه با ادب! اصلاً بهتون نمیاد دکتر باشید. - 80 با تو دنیا مال من است من هم کم نیاوردم و با پررویی جواب دادم: فکر میکنی کی هستی... ها، که به خودت جرأت میدی با من این طوری - صحبت کنی؟ چشمان آبیش را در نگاهم قفل کرد و از بین دندانهای کلید

شده‌اش گفت: خیلی زبون درازی خانوم کوچولو، ولی میدونم چی کارت کنم. -

وای وای وای... ترسیدم! - از عصبانیت، رگ گردنش به وضوح نبض میزد. دریای چشمانش، طوفانی شده بود، با حرص گفت: ببین، گرفتن حال تو کار یه دقیقه‌ی منه! - خیلی خونسرد جواب دادم: جدا؟ - خواست چیزی بگوید، اما در همان لحظه، در شرکت باز شد. مرد جوانی بیرون آمد. با دیدن او معلوم بود، حسابی تعجب کرده است، پرسید: ا... کامیار، هنوز این جایی؟ پس چرا نرفتی؟ - تازه بعد از این سؤال متوجه حضور من شد و برعکس دوست بیادش، شروع به سلام و احوالپرسی کرد. خودش را مهندس معینی معرفی کرد، مردی متوسط القامه با چشم و ابروی مشکی و چهره‌ای که بسیار مهربان نشان

میداد. در لا به لای صحبت‌هایش، متوجه شدم، دورادور مرا میشناسد. او حتی بابت سر و صدای اسبابکشی هم از من عذرخواهی کرد. در دل از تفاوت این دو دوست در عجب بودم که مهندس معینی رو به دوستش کرد و گفت: کامیار جان میبینم، شما زودتر با خانم دکتر آشنا شدی! - او هم پوزخندی زد و با لحن خیلی تلخی جواب داد: بله، خیلی خوشوقت شدم. - لبخند شیطنتمیزی بر لبهایم نشست و با آرامش گفتم: منم همین طور! - احساس کردم کمی تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد، نمیدانم با تو دنیا مال من است 81

خودش چه فکری کرد، با عجله از هر دویمان خداحافظی کرد و به سمت آسانسور رفت. من هم بعد از خداحافظی به مطب رفتم. 10 هنگامی که چشمانم را گشودم نگاهم روی ساعت دیواری اتاقم میخکوب شد. وای خدای من دیرم شده بود. وقتی برای نماز صبح بیدار شدم دیر خوابم برد و خواب ماندم. با عجله ملحفه را کنار زدم و

از تخت بیرون پریدم. مطمئناً هر

چه قدر هم که با سرعت خود را میرساندم، باز هم آقای مهندس زودتر از من میرسید. پس بنابراین ترجیح دادم با آرامش صبحانهام را بخورم و امروز قید تلافی را بزنم. بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم و حسابی به خودم رسیدم. آرایش ملایمی کردم و در آینه نگاهی به سر تا پایم انداختم. نمیدانم چرا دوست داشتم زیبا به نظر برسم؟ هنگامی که وارد پارکینگ شدم با دیدن

تصویر مقابلم حسابی شوکه شدم. جای پارکم خالی بود و اتومبیل بنز در گوشهای دیگر پارک شده بود. لبخند پیروزمندانهای زدم. پس آقای مهندس شکست را قبول کرده بود. بعد از پارک اتومبیل با خوشحالی از پلهها بالا رفتم. در راهرو کسی نبود، سر و صدایی هم شنیده نمیشد. ناخودآگاه به سمت در واحد رو به رویی کشیده شدم. تابلوی طلایی رنگ شرکت نظرم را به خود جلب کرده بود. کنجکاو برای خواندن اسم شرکت جلو رفتم. نگاهم روی تابلو بود. "شرکت مهندسين مشاور ساعی" نام ساعی را چند بار در ذهنم مرور کردم، چه 82 با تو دنیا مال من است اسمی روی شرکتش گذاشته بود؟! خواستم برگردم، همان موقع، یک دفعه در باز شد و آقای مهندس با آن قد و بالای رعنا مقابلم ظاهر شد. "آه لعنتی، آخه

الان وقت بیرون اومدن بود؟ دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه" از کرخ شدن بدنم فهمیدم رنگم پریده است. او هم با تعجب نگاهم کرد و پرسید: فرمایشی هست؟ - نمیتوانستم حرفی بزنم بین رفتن و ماندن گرفتار شده بودم که با پروویی گفت: چیه خانم دکتر، زبونتونو موش خورده؟ - دیگر داشت پُروو میشد، باید جواب دندان شکنی به او میدادم. اخم کردم و با لحن تندى گفتم: حرف دهننتو بفهم! - نکنه باید برای اونم از شما اجازه بگیرم؟ - بعد دستش را روی چانه‌اش کشید و

متفکرانه گفت: آخی، نکنه اومده بودید برای پس گرفتن جای پارکتون تشکر کنید؟ - "آخه آدمم انقدر پررو میشه؟ میخواست شکست خودشو به پای من بنویسه! ولی نمیدونست با بد کسی طرف شده!" حرارت بالای صورتم را احساس میکردم. شماتت آمیز نگاهش کردم و محکم گفتم: فکر نمیکنم شما ارزش تشکر کردنو داشته باشی! - کارد میزدی خونس در نمیآمد، این را از لبانش که محکم به هم میفشرد حس کردم. اما درست مثل خودم مغرور بود. سعی کرد بر خودش مسلط شود این را از دستان مشت شدهاش به راحتی میشد فهمید. سپس گفت: شما همیشه همین طور حاضر جوابید؟ - همان طور که پشت به او میکردم به سمت مطب رفتم و جواب دادم: با تو دنیا مال من است 83

هر جا لازم باشه کم نمیارم! - چهره‌اش را نمیدیدم اما صدای آلوده به طنزش را شنیدم که گفت: فکر نکنید که من کم میارم! - با گفتن "هر جور راحتید" وارد مطب شدم. 84 با تو دنیا مال من است 11 زهرا خسته و پریشان با کودکی که در آغوش داشت به کوچی خودشان رسید. اما با دیدن منظرهی رو به رو، توان از دست داد و با تکیه بر دیوار

خانه‌ای که نیمی از آن فرو ریخته بود، آرام روی زمین نشست. سرش را به عقب تکیه داد و شروع به گریه کرد. انگار کسی قلبش را در دست میفشرد. لحظه به لحظه به شدت اشکهایش افزوده میشد. صبرش تمام شده بود. آن قدر از صبح تن و بدنش با دیدن صحنه‌های دلخراش لرزیده بود که با دیدن خانه‌ی در هم کوبیده‌یشان صبرش لبریز شد و به هق‌هق افتاد. حتی چند سال پیش هم که شوهرش را در یک سانحه‌ی تصادف از دست داده بود، آن قدر احساس

عجز

و ناتوانی نکرده بود. این بار واقعا بی پناه و سردرگم شده بود. در

افکارش غرق

شده بود که به یاد دکتر پارسا افتاد. همچون تیری که از کمان رها میشد از جا پرید. باید نزد او میرفت. شاید ریتا را در آن جا میافت. نور امیدی در قلبش روشن شد. با آن که به شدت احساس خستگی و گرسنگی میکرد اما به راه افتاد. از طرفی سنگینی کودک هم مانع راه رفتنش میشد. گاهی آن قدر به نفس نفس میافتاد که تا نمینشست، قفسهی سینه اش آرام نمیگرفت. تشنگی امانش را بریده بود. دلش کمی آب خنک میخواست. کودک چند بار بیدار شده بود و از فرط گریه، بیحال روی دستانش به خواب رفته بود. بیخبر از همه جا

به سمت رود کارون به راه افتاد. با تو دنیا مال من است 85 فرماندهان عراقی پس از عدم موفقیت در تصرف خرمشهر نگاهشان متوجه آبادان شده بود. برای تسخیر آبادان دو راه وجود داشت. یکی عبور از

رودخانهی خروشان اروند و دیگری رودخانههای کارون و بهمن شیر بود. آنها میدانستند نصب پل بر روی رود پر جوش و خروش اروند کاری بس دشوار خواهد بود. بنابراین، نیروهای عراقی شروع به نصب پل نظامی بر

روی کارون کرده و یگانهای رزمیشان را به شرق کارون منتقل کردند و در اطراف پخش شدند. از طرفی نیروهای سپاه به محض اطلاع به سمت روستایی در نزدیکی کارون رفتند. منطقه زیر آتش شدید دشمن قرار گرفته بود. مدافعان ایرانی که از تعداد کمتری برخوردار بودند جنگی نابرابر را آغاز کردند. صدای انفجار و شلیک

گلوله نخلستان را فراگرفته بود. نخلهای زیادی در آتش میسوختند. دود و آتش همه جا را پر کرده بود. زهرا هر چه نزدیک میشد بیشتر پی به اشتباهش میبرد، وارد منطقهی جنگی شده بود. او که شب گذشته با

خستگی در گوشهای به خواب رفته بود دوباره با طلوع خورشید،
کودک بیرمق را در

آغوش کشیده بود و به راه افتاده بود. نمیدانست چه باید بکند؟ مغزش
کار نمیکرد و ذهنش از ترس فلج شده بود. با نزدیک شدن صداها
ترس تمام وجودش را فرا گرفت. تصمیم گرفت از آن جا دور شود. به
سرعت شروع به دویدن کرد. تیرهای دشمن زوزه کشان از کنارش رد
میشدند. ناخواسته وارد حریم دشمن

شده بود. از دور کانال آبی را دید. اطراف رود از بوتههای بلند و
نیزار پوشیده

شده بود. به آن سو دوید. کودک را طوری در آغوش گرفته بود تا از
اصابت گلوله به او جلوگیری کند. هنوز به دهانهی کانال نرسیده بود که
تیری به پایش اصابت کرد و به شدت به زمین خورد. صدای گریهی
کودک فضا را پر کرد.

زهره به زور خود را به سمت دهانهی ورودی کشید و از جایش بلند
شد. هنوز قد 86 با تو دنیا مال من است راست نکرده بود که تیری به
پهلوی چپش اصابت کرد. چهرهاش از شدت درد درهم فرو رفت. نیم
خیز وارد کانال شد. خون هم چون فوارهای از پهلویش بیرون میزد.
درد پهلوی امانش را برید. بیرمق رو به کودک کرد و زیر لب

زمزمه کرد: منو ببخش عزیزم... نتونستم برسونمت به پدر و مادرت.
- به زور کلمات را ادا میکرد. به سرفه افتاد و باریکهای از خون کنار
لبهایش جاری شد. نفسش را به زحمت بیرون داد و گفت: اشهدوا ان...
- نگاهش به چهرهی طفل گریان ثابت ماند و کلمات در دهانش ماسید.
با تو دنیا مال من است 87 12 دو روزی میشد که سمیرا رفته بود و
مهناز به جایش مشغول کار بود. فوقالعاده دختر خوب و متینی بود و به

کارش هم بسیار وارد و مسلط! ما بین صحبت‌هایش فهمیدم، نان آور خانه است. پدر و مادرش را در یک سانحه تصادف از دست داده بود و با تنها خواهرش زندگی میکرد. سعی کردم با یکی دو تا از بچه‌ها تماس بگیرم و برای کار سفارش کنم. در این دو

روز از مهندس خبری نبود. بعد از آن روز اتومبیلش را در جای دیگری پارک

میکرد. بعد از ظهر هنگام ورودم به راهرو، هم زمان مهندس معینی از در شرکت

خارج شد. با دیدنم خیلی محترمانه احوالپرسی کرد. خواستم خداحافظی کنم، به یک باره، درست مثل این که چیزی را به خاطر آورده باشد صدایم کرد و گفت: ببخشید خانم دکتر؟ - بفرمایید. - راستش یه

درخواستی ازتون داشتم! - بفرمایید گوش میدم. - خودتون که میدونید، من و مهندس مظفری هنوز یه ماهی نیست که این - شرکت رو راه انداختیم. اما دچار یه مشکل شدیم. امیدوارم بتونید به ما کمک کنید!

88 با تو دنیا مال من است با تعجب نگاهش کردم و او ادامه داد: ببینید، ما به دنبال یه خانم محجبه و کار بلد در امر منشیگری هستیم. - شاید با خودتون بگید، این همه منشی با یه آگهی میشه پیدا کرد! اما خب ما این کار رو کردیم ولی اونی که میخواستیم پیدا نشد. البته چیزی که زیاده منشی کار بلده اما... لبخند بیاراده‌ای در چهرهام پدیدار شد، که دور از چشم آقای مهندس نماند. با تیز هوشی پرسید: نکنه شما کسی رو سراغ دارید؟ -

با سر تأیید کردم و به شوخی گفتم: در واقع آب در کوزه و شما تشنه لبان میگردید. - خنده‌ای از سرخوشی کرد و گفت: پس معلومه با این مثل، این خانم باید این جا باشن. - گفتم: یه لحظه صبر کنید. - وارد مطب شدم. مهناز با دیدنم از جایش برخاست و گفت: سلام خانم دکتر!

- جوابش را با مهربانی دادم و گفتم: یه لحظه بیا بیرون. - اتفاقی افتاده؟ - نه عزیزم، شما بیا میفهمی! - هر دو با هم از مطب خارج شدیم. با اشاره به مهناز گفتم: ایشون خانم سعیدی، کسی که از هر لحاظ تأییدش میکنم. - مهندس معینی که هنوز با دیدن مهناز به نظرم در شوک بود به آرامی گفت: ببخشید، ما کی میتونیم با ایشون یه مصاحبه داشته باشیم؟ - با تو دنیا مال من است 89 با لبخند محبت آمیزی به مهناز، رو به مهندس کردم و گفتم: ببینید آقای مهندس، ایشون چند روزی توی مطب مشغول هستند تا - منشی من از مسافرت برگرده. بله، متوجه شدم، حالا منشیتون کی برمیگردن؟ - شنبه! - مهندس معینی کمی خودش را جمع و جور کرد و دستپاچه گفت:

پس ما شنبه منتظر خانم سعیدی هستیم! - این بار مهناز با خوشحالی گفت: بله چشم، من شنبه صبح خدمت میرسم. - مهندس که به نظر خیالش راحت شده بود تشکر بلند بالایی کرد و رفت. مهناز از خوشحالی سر از پا نمیشناخت. قدرشناسانه گفت: خانم دکتر نمیدونم چه جوری جبران کنم؟ - من کاری نکردم، مطمئن باش خانمی و نجابت مهندس رو تحت تأثیر - قرار داد. آن روز خرسند از کاری که انجام داده بودم تا زمانی که به خانه برگردم، لبخند از روی لبانم محو نشد. *** پنجشنبه صبح هنگام رفتن به مطب، با یادآوری مادر، قرار شد بعدازظهر به خرید برویم. تا ظهر سرم شلوغ بود و متوجهی گذر زمان نشدم. ساعت یک بود که با رفتن مهناز من هم آمادهی رفتن شدم. مشغول جمع آوری وسایلم بودم که تلفنم زنگ خورد. میدانستم، مادر است. گوشی را که جواب دادم، صدای مادر در گوشم پیچید: این جوری زود میای؟ باز تو کجا موندی؟ - 90 با تو دنیا مال من است سلام مامان جان! - علیک سلام! آخه دختر وقتی قول میدی، حداقل سر قولت بمون! - مادر گلم، مگه من زدم زیر قولم؟ بعدش، ما که قراره بعدازظهر بریم خرید، - پس این همه عجله برای چیه؟ صدای مادر

آرام شد و با مهربانی جواب داد:

آخه عزیزم، میترسم دیر بیای و بعد هم بهونه کنی خسته‌ای! - نه، فدای اون نگرانیت بشم، قول رها قوله! - صدایش پر از شادی شد و گفت: پس زود بیا که ناهار بخوریم و یه کم استراحت کن، بعد بریم. حوصله - ندارم وقتی بیرون هستیم، همش غر بزنی و بگی خسته‌ام! با گفتن "چشم دارم میام" خداحافظی کردیم. چند وقتی بود، مادر درست مثل بچه‌ها بهانه گیر شده بود. آن قدر در این مدت، از مادر غافل شده بودم که او هم از سر دلتنگی نمی‌دانست چه بهانه‌هایی بیاورد. با عجله کیفم را برداشتم و از در مطب بیرون زدم. دسته کلیدم را از داخل کیفم بیرون کشیدم و پس از قفل کردن در به سمت پله‌ها رفتم. همان طور که سعی میکردم زیپ کیفم را بکشم از پله‌ها با عجله پایین رفتم. در حین حرکت، با زیپ کیفم که بسته نمیشد، کلنجار میرفتم. در آخرین پله با یک جسم سخت و محکم برخورد کردم و با گفتن "آخ" نتوانستم خودم را کنترل کنم و نقش زمین شدم. همهی وسایل داخل کیفم، به اطراف پراکنده شده بود، با حرص پوفی کردم و به بالای سرم نگاهی انداختم تا ببینم با چه چیزی برخورد کرده‌ام، که چشمم به جمال آقای مهندس روشن شد. "آه بازم این پسرهی پر روی خودخواه" با عصبانیت گفتم: بازم شما؟ آخه من چه گناهی به درگاه خدا کردم که باید... - بین حرفم پرید و با اخم گفت: با تو دنیا مال من است 91 حقا که خیلی پررویی! - پوزخند محوی روی لبانش نشست و طلبکارانه پرسید: حالا که چیزیتون نشده؟ -

چیزی نگفتم و در سکوت نگاهش کردم و از جایم برخاستم. با لبخندی تمسخرآمیز پرسید: چیه؟ پس اون زبون درازتون کجا رفت؟ - با حرص جواب دادم: هنوز دارمش. لازم باشه میدونم چه جوری جوابتونو بدم. - اون دفعه چیزی بهتون نگفتم، دور برداشتید؟ راستش

زیاد اهل کل کل با - دخترا نیستم و گر نه میدونستم چی کار کنم! حالا خوبه اهل این جور کارا نیستید اگه بودید چی میشد؟ - با این حرفم بلند خندید، من هم مشغول تکاندنِ مانتویم شدم. با حرص به وسایلم نگاه کردم، هر کدام به سویی پرت شده بود. رد نگاهم را خواند و خم شد و کمک کرد وسایلم را جمع کنم. چپ چپ نگاهش کردم. با لحن مظلومی گفت: چرا اون جوری نگاه میکنید؟ حالا خوبه این شما بودید که بیهوا خوردید - به من! ... پس یه چیزی هم بدهکار شدم؟ - چندلحظه بهمین زلزدوگفت: خوشم میاد روت خیلی زیاده و اصلا کم نمیاری! - و لبخند شیرینی زد. من هم با شیطننت ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: خب، پس اقرار میکنید که حریفتون خیلی قدره؟ - با خونسردی جواب داد: 92
با تو دنیا مال من است آخرش مشخص میشه قدر کیه! - و خندهی مستانهای کرد و سپس خیلی جدی چشمانش را به چشمانم

دوخت و گفت: خانم دکتر! بهتر نیست، تمومش کنید؟! - با بدجنسی گفتم: چی رو؟ - این مسخره بازی رو! - خودم را به نادانی زدم و پرسیدم: کدوم مسخره بازی رو؟ - جلوتر آمد، دستش را دراز کرد و وسایلم را به سمتم گرفت. تازه متوجه بوی خوش ادکلن مردانه‌اش شدم. لبخند زد. لبخندی که به نظرم جذاب و گیراترین لبخند دنیا بود. نگاهی به فاصلهی کم بینمان انداختم. نمیدانم چرا دچار هیجان شده بودم؟ صدای کوبش قلبم را میشنیدم. احساس کردم تب دارم، شاید هم رنگم پریده بود. با نگرانی پرسید: خوبین شما؟ - سعی کردم هیجانم را پنهان کنم و عادی باشم. کف دستانم عرق کرده بود باز هم بر خودم مسلط شدم، نگاه ماتم را از روی چهره‌اش گرفتم و با همان لحن جسور همیشگی جواب دادم: ظواهر امر که نشون میده خوبم. - با تعجب ابروهایش را بالا داد و با نگاه خاصی گفت: ببینید، من دوست ندارم توی محل کارم با کسی مشکل داشته باشم، به - خاطر همین، سعی کردم با پس دادن جای پارکتون اینو به شما بفهمونم. اما مثل این که

شما کینه‌ایتر از این حرفها هستید و نمیخواید این قضیه رو تموم کنید و هر طور شده در مقابلم جبهه میگیرید. با تو دنیا مال من است 93

نگاه گرمش داشت ذوبم میکرد! "این لعنتی! چرا به من این جوری نگاه میکرد؟ نگاهی پر از انرژی و گرما" تماموجودم
ُگر گرفته بود، برای اینکه متوجه حال من نشود، بالحنی جدی گفتم: چرا من باید در مقابل شما بایستم؟ - و با پوزخند ادامه دادم: مثل این که یادتون رفته این شما بودید، شروع کردید نه من! - کمی نگاهم کرد و سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد: حالا هم میخوام خودم تمومش کنم. راستش از این که هر بار مثل دو تا - خروس جنگی به هم بپریم ناراحتم! بعد به کیفم اشاره کرد و وسایلم را نشان داد و گفت: کیفتونو باز کنید اینا رو بریزم داخلش! - باز هم با نزدیک شدنش عطر تندش در مشامم پیچید. لبخندی بیاراده بر لبهایم نشست. با صدایش که گفت: پس سعی نکنید هر بار، منو میبینید خودتونو عصبانی و ناراحت نشون - بدید! به خودم آمدم. "باز این دیوونه چی داشت میگفت؟! یعنی من دارم فیلم بازی میکنم؟" از عصبانیت داشتم منفجر میشدم با حرص زیپ کیفم را کشیدم و شمرده شمرده گفتم: ببینید آقای محترم، این که شما چی فکر میکنید به خودتون و افکارتون - مربوطه، اما من واقعا هر بار با کارهاتون عصبانی میشم! و نفس حبس شدهام را با حرص بیرون دادم. لبهایم را کج کرد و موهای خوش حالتش را از روی پیشانیاش کنار زد و پرسید:

94 با تو دنیا مال من است شما خیلی زود از کوره در میرید، خُب شما بگید؟ ما چی کار کنیم که - بینمون صلح برقرار بشه و مثل دو تا همسایهی خوب در کنار هم به کارمون برسیم؟ هنوز عصبانی بودم و نمیدانستم چه جوابی باید بدهم. بنابراین بدون تشکر بابت کمکی که در جمع آوری وسایلم کرده بود به طرف اتومبیلیم رفتم و گفتم: جای شما

بودم... - اما دیگر ادامه ندادم و خواستم در اتومبیل را باز کنم که دستش را روی در گذاشت و اجازه نداد. سرم را بلند کردم و در یک لحظه نگاه هر دویمان در هم گره خورد. نفسهایم به سختی بالا و پایین میشدند. نمیدانم در چشمهایم چه دید، کلافه دستی به پشت گردنش کشید و زمزمه کرد: اگه جای من بودید چی؟ - منتظر ادامهی حرفم بود و خیره نگاهم میکرد. چشمانش چه قدر خوش رنگ بود، آبی یک آبی خاص بود که نمیتوانستی توصیفش کنی؟ خدای من چه اتفاقی داشت میافتاد؟ این تپشهای عجیب و غریب و نامنظم از کجا آمده بود؟! نمیخواستم به این حس اجازهی پیش روی دهم! به همین خاطر با قاطعیت گفتم: لطفاً سر راه من سبز نشید! - اما مثل این که دست بردار نبود چون با لحن خاصی پرسید: اون وقت چرا؟ - هنوز دستش روی در بود و آن را محکم گرفته بود. صدای نفسهایم که داشت تند میشد اذیتم میکرد. با حرص، محکم گفتم: آقای مهندس لطفاً دستتونو از روی در بردارید! -

مثل این که تازه متوجهی رفتارش شده باشد، به سرعت دستش را کشید و نگاه آزردهایش را به من دوخت و آرام زیر لب زمزمه کرد: با تو دنیا مال من است 95 معذرت میخوام! - سرش را تکانی داد و به سرعت دور شد. سوار اتومبیل شدم و با سرعت از پارکینگ بیرون زدم. نمیدانم چرا همان موقع این شعر فروغ در ذهنم تداعی شد. "آغاز دوست داشتن است گر چه پایان راه ناپیداست. من به پایان دگر نیندیشم. که همین دوست داشتن زیباست." 96 با تو دنیا مال من است 13 تمام مسیر مطب تا خانه را در فکر آن چشمان گرم و پر انرژی گذراندم. خسته و با افکاری پریشان به خانه رسیدم. مادر با دیدن رنگ و روی پریدهام پرسید: وا... مادر چرا این شکلی شدی؟ - بیرمق نگاهش کردم و گفتم: اول یه دوش بگیرم، بعد براتون تعریف میکنم! - قصد داشتم همه چیز را برای مادر تعریف کنم. پس از حمام حسابی سر حال شدم و

نمازم را خواندم و از خدا خواستم آرامش از دست رفتهام را به من باز گرداند. سپس سر میز ناهار اتفاقات این چند وقت را بی کم و کاست برای مادر

تعریف کردم و با لحنی پُر از التماس گفتم: به نظرتون من چی کار باید بکنم؟ - مادر با لبخندی آرامش بخش جواب داد: ببین رها جان! تو باید عاقلانه‌تر رفتار کنی، درسته که اون آقا از روز اول - اشتباه کرده و تو رو سر لج انداخته. اما به نظرم تو داری زیاده روی میکنی! شایسته‌ی خانم دکتری مثل تو نیست، که بخواد این طور بچگانه رفتار کنه! با صحبت‌های مادر حس آرامشی وصف ناپذیر به من دست داد. از کودکی مادر به گونه‌ای تربیتم کرده بود که نمیتوانستم چیزی را از او مخفی کنم و با تو دنیا مال من است 97 همیشه بهترین راهنما در زندگیم بود. او همیشه مثل یک دوست در کنارم بود و هیچ کس هم به اندازه‌ی او نمیتوانست مرا با صحبت‌هایش آرام کند. آن روز به همراه مادر به خرید رفتیم و هر دو در کنار یکدیگر از وجود هم لذت

بردیم. بعد هم با پدر تماس گرفتیم و هر سه برای شام به یک رستوران بسیار شیک و تمیز رفتیم و بسیار خوش گذشت. آن شب با آن که بسیار خسته شده بودم، در عوض میدانستم، مادر را خوشحال و راضی کرده‌ام و همین برایم کافی بود. 98 با تو دنیا مال من است 14 صبح شنبه، هنگام ورود به بخش، نازنین یکی از پرستارهای بخش به محض دیدنم جلو آمد و گفت: سلام خانم دکتر، دنبالتون می‌گشتم؟ - با لبخندی دلنشین، جواب سلامش را دادم و پرسیدم: سلام، چی کارم داشتی؟ -

دکتر ناظری سفارش کرده بود تا اومدید، بهتون خبر بدم، قبل رفتن به - درمانگاه، برید پیششون! باشه عزیزم، ممنون از زحماتی که

کشیدی. - خواهش میکنم، خانم دکتر! - با خوشحالی به سمت دفتر دکتر ناظری رفتم. به محض این که خواستم وارد اتاق شوم، در اتاق باز شد و دکتر محسنی بیرون آمد. با دیدن کمی دستپاچه شد. هر دو با هم سلام کردیم و در یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد. نگاهش مثل همیشه گرم و سوزان بود اما در من اثری نداشت. حسی نسبت به او در خود احساس نمی‌کردم. دستم به طرف در نرفته بود که صدایم زد: خانم دکتر! - بله بفرمایید! - راسته که شما استعفا دادید؟ - با تو دنیا مال من است 99 بله، چه طور مگه؟ - معلوم بود دکتر ناظری در مورد مرخصی بلند مدت چیزی نگفته بود. آخه چرا؟ - با نگرانی چشم به من دوخته بود، اما من سرد و بیتفاوت گفتم: فکر نمی‌کنید نباید در مسایل شخصی من دخالت کنید؟ - گوشه‌ی ابرویش را بالا داد و با لحنی ناراحت گفت: شما خیلی در مورد من کم لطفی میکنید! - با این که کمکم داشتم از کارها و حرفهایش عصبی میشدم، اما باز هم خودم را کنترل کردم و گفتم: ببیند آقای دکتر، می‌خوام یه کم از فشار کاریم کم کنم! این کافیه یا بازم -

باید توضیح بیشتری بدم؟ نفس راحتی کشید، که نشان میداد خیالش آسوده شده است. بعد با همان آرامش همیشگی گفت: نمیدونم چی کار باید کنم، تا کمی توجه شما رو به خودم جلب کنم؟ - وقتی دید سکوت کردم و جواب نمیدهم آرام طوری که به زور میشد صدایش را شنید، با لحنی پر از التماس گفت: تو که میدونی خیلی دوست دارم. آخه بیانصاف چرا اذیت میکنی؟ - نگاهش در چشمانم در رفت و آمد بود. به آرامی گفتم: آقای دکتر، این جا جای خوبی برای این حرفها نیست! - به خودش آمد و با شرمندگی گفت: معذرت می‌خوام، دست خودم نبود! - سعی کردم آثار دلخوری را از روی صورتم پاک کنم و گفتم: اشکالی نداره، با اجازه! - 100 با تو دنیا مال من است و بدون معطلی در زدم و وارد اتاق شدم. دکتر ناظری با دیدن لبخندی زد و به مبل کنار

میزش اشاره کرد و گفت: بفرمایید، بشینید خانم دکتر. - سعی کردم به چند ثانیه پیش فکر نکنم و لبخندی بر لبهایم نشاندم و پرسیدم: چه خبر آقای دکتر؟ - با لحنی پدرانۀ گفت: فعلاً یه خانم دکتر جای شما میاد تا ببینم چی میشه؟ - با شرمندگی جواب دادم:

باعث زحمت شما هم شدم، اگه با استعفام موافقت میکردید ممنون - میشدم! نمیخوام نیروی خوبی مثل شما رو به همین راحتی از دست بدم! - با نگاهی قدرشناسانه گفتم: لطف کردید آقای دکتر. - بهتره زودتر برید که از همین الان مرخصیتون شروع شد. هر موقع - احساس کردید کافیه، برگردید! باز ممنون دکتر. - بعد از خداحافظی از همکاران و پرستارهای بخش که خدا را شکر دکتر محسنی در بینشان نبود، به خانه برگشتم. مادر با دیدنم در آن ساعت روز، متعجب شد و نگران پرسید: رها چیزی شده؟ این جا چی کار میکنی؟ - تمام صحبتها و تصمیمات دکتر ناظری را برایش تعریف کردم، کمی دلخور شد، اما به قول خودش باز هم غنیمت بود. بعدازظهر پس از کمی استراحت به مطب رفتم. با دیدن سمیرا که برگشته با تو دنیا مال من است 101 بود خوشحال شدم. دربارهی مهناز پرسیدم، گفت: برای مصاحبه، رفته شرکت! - هر موقع ازش خبری شد به منم بگو! - چشم خانم دکتر. - تازه روپوشم را به تن کرده بودم که سمیرا با زدن تقهای به در وارد اتاق شد. با دیدن زنبیل کوچکی که از حصیر بافته شده بود، لبخند بر لبانم نشست.

زنبیل را روی میز گذاشت و گفت: ببخشید خانم دکتر، ناقابل! - تشکرآمیز گفتم: خب، خانم خوش گذشت؟ - بله خانم دکتر، خیلی خوب بود هوا هم خیلی عالی بود! - نگاهی به داخل زنبیل که پر از سوغاتیهای شمال بود انداختم و به شوخی گفتم: دختر تو که همهی شمالو جمع کردی با خودت آوردی؟ - خندهی شیرینی کرد و گفت:

نوش جونتون، اون جا همش به یاد شما بودم. - مرسی عزیزم، اما نباید خودتو این همه به زحمت میانداختی؟ - و به شیشه‌های زیتون و سیر ترشی و بسته‌های کلوچه اشاره کردم. با آمدن مهناز، سمیرا هیجانزده به سمتش رفت و گفت: دختر بگو چی شد؟ قبولت کردن؟ - از چهره‌ی شاد و خوشحال مهناز، به راحتی میشد فهمید در مصاحبه قبول شده است. با چشمانی که از شدت هیجان برق میزد گفت: مگه با وجود خانم دکتر میشد قبول نشم؟ - 102 با تو دنیا مال من است بلند خندیدم و گفتم: حالا تعریف کن ببینم چی کار کردی؟ - راستش خانم دکتر، اولش با دیدن قیافه‌ی اخمو و عُنق مهندس مظفری - شک داشتم پذیرفته شم، اما بعد چند سؤال و جواب گفت: چون خانم دکتر شما رو معرفی کردند و خودتونم شرایط لازم رو دارید -

میتونید از فردا بیاید سر کارتون. یک جورایی سرم منت گذاشته بود! اما ارزشش را داشت، چرا که از بابت مهناز خیالم راحت شده بود. همان لحظه دلم برای آبی چشمانش تنگ شد. نمیدانم چرا؟ اما نسبت به او حس خوبی پیدا کرده بودم! دلم برای آن نگاه پر جذبه و مسحور کننده پر کشید. "گاهی دلتنگیها زیر نقاب سکوت پنهان میشوند. باز هم بی صدا... دلتنگم..." با تو دنیا مال من است 103 15 صبح با صدای آلارم گوشیام از خواب بیدار شدم. نمیدانم چرا چند روزی بود این قدر کسل و بیحوصله شده بودم. با بیحالی از تخت بیرون خزیدم و به سمت دستشویی رفتم. چشمانم پف کرده بود. آبی به سر و صورتم زدم و بیحوصله به اتاقم برگشتم. مقابل آینه ایستادم و به موهای آشفته و به هم ریخته‌ام شانهای کشیدم. به چهره‌ی پکرم نگاهی انداختم و از خودم پرسیدم: چته رها؟ چرا انقدر به هم ریختی؟ - با صدای مادر به خودم آمدم. به آشپزخانه رفتم و زیر نگاه پرسشگرانه‌ی مادر به زور، کمی صبحانه خوردم. مادر نگران پرسید: حالت خوبه مامانم؟ - سرم را تکانی دادم و گفتم: بله. - پس چرا انقدر کم حرف شدی؟ - مادر درست

حدس زده بود. اشتیاقی برای حرف زدن نداشتم. فکر میکردم نیاز به تنهایی دارم. آرام با انگشت اشاره شقیقه‌هایم را ماساژ دادم و زیر لب زمزمه کردم:

خوبم، شاید به خاطر اینه که عادت به کم کاری ندارم؟ - 104 با تو دنیا مال من است از بس توی این چند وقت، شب و روزت با کار گذشته، به یه کم استراحت - عادت نداری! عادت میکنم مامان جان نگران نباشید. - بیرمق از جایم بلند شدم و بعد از آماده شدن راهی مطب شدم. با سرعت کمی که داشتم نیم ساعتی طول کشید، به سر خیابان مطب برسم. نگاهم روی ساعت اتومبیل خیره ماند. وای خدا، حسابی دیر کرده بودم! بیاراده به سرعت اضافه کردم، به یک باره با صدای وحشتناکی، اتومبیل متوقف شد. "ای وای

این از کجا بیرون اومده بود؟" نگاهم روی پرادوی نقره‌ای رنگی که به شدت با آن تصادف کرده بودم خیره ماند. با صدای ضربهای که به شیشه خورد به خودم آمدم. خانم بیا پایین، ببین چه بلایی سر ماشین نازنینم آوردی؟ - به سرعت پیاده شدم و با ناراحتی گفتم: چه خبرته بچه؟ چرا داد میزنی؟ - پسر جوان کم سن و سالی که در همان نگاه اول متوجهی موهای سیخ سیخش شده بودم با نگاه خاصی سر تا پایم را برانداز کرد و با پررویی گفت: ببین خانم خوشگله... من بچه نیستم! حالا خسارت ماشینمو میدی یا این - که... یا این که چی؟ سرت به تنت اضافه کرده؟ درست با خانم صحبت کن! - صدای مهندس مظفری بود. با یک ژست خاص بالای سر پسر ایستاده بود. اصلا نمی دانم از کجا پیدایش شده بود... پسر هم با ترس به قد و بالای او

خیره شده بود... من... چیزه... داشتم به خانم میگفتم... - تقریبا زبانش بند آمده بود و به تته پته افتاده بود. زودتر بگو چه قدر بدم تا گورتو گم کنی؟ - با تو دنیا مال من است 105 آقا ما که چیزی نگفتیم، این خانم

زد به ما! - خواستم دخالت کنم که با دست اشاره کرد عقب بایستم. حس خوبی داشتم. حسی پر از آرامش و اطمینان! دیگه این بچه جغله‌ها هم آدم شدن! - با طنین صدایش به خودم آمدم. "عجیب بود اصلا رفتن پسره را متوجه نشده بودم" نگاهم کرد، نگاهی خاص و پر از گرما... نگاهی که مثل روز اول سرد و مغرور نبود... لبخند زد و گفت: خوبید؟ - ممنون... اصلا نفهمیدم یه دفعه چی شد؟ - یک دفعه چشمانم سیاهی رفت و دچار ضعف شدم. با ناتوانی بدنم را حرکت دادم و تلاش کردم به اتومبیل تکیه دهم. مهندس با چشمانی نگران نگاهم کرد و گفت: مطمئنی که خوبی؟ میخوای بریم دکتر؟ - "وا چی شد؟ این چرا یه دفعه پسر خاله شد؟" با دیدن رنگ و روی پریده‌ام به سرعت در سمت کمک راننده را باز کرد و با نگرانی گفت: بشینید، لطفا. - آرام روی صندلی نشستم. سریع روی صندلی راننده نشست و اتومبیل را گوشه‌های پارک کرد. بدون مع‌طلی پیاده شد و به سمت پیاده رو رفت. حال بدی داشتم. چشمانم را روی هم گذاشتم تا کمی آرامش پیدا کنم لحظه‌های چشمان نگران‌ش از مقابل دیدگانم کنار نمی‌رفت! با صدای در چشمانم را گشودم. خدایا این دو جفت چشم آبی از جان من چه میخواستند که این طور به من زل زده بودند؟ آب میوه را مقابلم گرفت و گفت: 106 با تو دنیا مال من است نمیدونستم چه طعمی رو دوست دارید؟ - نگاهم به داخل کیسه مات شد. "اوه خدای من! از هر طعمی توی کیسه بود." با لحنی شرمنده زیر لب گفتم: چرا زحمت کشیدید یکیش کافی بود! - سرش را بلند کرد و یکی از آن نگاه‌هایش، که نفسم را می‌گرفت به من انداخت و گفت: نمیدونستم چه طعمی رو دوست دارید، آخه خودم هر طعمی رو دوست - ندارم. خب نگفتید کدوم یکی؟ آب پرتقال! - با لحن شیرینی زمزمه کرد: "چه تفاهمی" و به سرعت پاکت آب پرتقال را بیرون کشید و نی را داخل آن فرو برد و به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید، نوش جان! - پس خودتون؟ - نگران

نباشید، برای خودمم گرفتم، آخه با اون رنگ و روی پریده، راستش -
منم خیلی ترسیدم!

و دست کرد داخل نایلون و آب پرتقال دیگری را بیرون کشید و پس از
قرار دادن نی در آن شروع به نوشیدن کرد. با نوشیدن آب میوه خنک
احساس کردم جانی تازه در وجودم دمیده شد. با تمام شدن آب پرتقال
دستش را به طرفم دراز کرد و به پاکت خالی داخل دستم اشاره کرد و
گفت: اگه تموم شده بدیدش به من؟ - پاکت را گرفت و بدون حرف از
اتومبیل پیاده شد. من هم بیمعطلی پیاده شدم. کیسه‌ی باقی آب میوه‌ها را
روی صندلی گذاشت و آرام با لحنی مردانه با تو دنیا مال من است
107 گفت: امیدوارم بهتر شده باشید حریف قدر! - لبم را گزیدم و آرام
زمزمه کردم: ممنون از همه چیز! - نگاهم کرد. از آن مدل نگاه‌ها که
می‌خندید و تهش کلی حرف بود. بعضی وقتها لازم نیست حرفی زده
بشه بین دو نفر... همین که نگاهش درگیر نگاهت باشه... با عشق پلک
بزنه... یعنی تا آخر دنیا باهاتم... تا آخرش من هستم... همین کافیه.
لحظه‌ای احساس کردم نمیتوانم نفس بکشم. حال و روز او هم دست
کمی از من نداشت. نفس عمیقی کشید و با خداحافظی، به سرعت به
سمت اتومبیلش که گوشه‌های پارک شده بود رفت و پس از سوار شدن با
زدن بوقی دور شد. خدایا چه حس خوبی داشتم تمام کسالت و
بیحوصلگی ساعتی پیش از بین

رفته بود و حس خوب و لذت بخشی همهی وجودم را فرا گرفته بود.
نگاهم روی سپر کج و معوج اتومبیلم خیره ماند، زیر لب زمزمه کردم:
"دلم حضور مردانه می‌خواهد... نه این که مرد باشد... نه... مردانه
باشد. حرفش... قولش... فکرش... نگاهش..." 108 با تو دنیا مال من
است 16 مادر صدا زد: رها زود باش دیگه، پس کجا موندی؟ - همان
طور که شالم را روی سرم مرتب میکردم، پله‌ها را دو تا یکی طی

کردم و گفتم: دارم میام پری سیما خانم! چه قدر عجله میکنی شما؟ - بیا که حسابی دیرمون شد! - بالاخره روز نامزدی سروناز رسیده بود و من و مادر داشتیم به آرایشگاهی که از یک هفته قبل وقت گرفته بودیم میرفتیم. اوایل مهر بود و هوا رو به خنک شدن میرفت. مادر نگاهی به موهای خیس و نمناکم انداخت و گفت: پس چرا خشکشون نکردی؟ - آخه شما با اون عجله‌های که داشتی، گذاشتی مادر من؟ - از بس، همهی کاراتو میذارى واسه‌ی لحظه آخر! - آرایشگاه شیرین خانم چند کوچه پایینتر از خانه‌ی ما بود. هنگامی که رسیدیم شیرین خانم به استقبالمان آمد و گفت: پری سیما جون یه ساعت تأخیر داشتی! - مادر نگاهی چیچپ به من کرد و گفت:

ببخشید شیرین جون خودت که این خانم خانما رو میشناسی؟ - با تو دنیا مال من است 109 شیرین خانم که درست مثل دکترهای خانوادگی، آرایشگر خانوادگی ما بود و از کودکی مرا میشناخت و خیلی دوستم داشت، نگاهی پُر مهر به من انداخت و با لحن بامزهای گفت: عیبی نداره عزیزم! بیاین زودتر بشینین. - از شیرین خانم خواستم موهایم را به طرز ساده‌ای جمع کند. معترضانه پرسید: چرا عزیزم؟ موهای به این خوشگلی رو میشه خیلی زیبا درست کرد! - وقتی برایش توضیح دادم که مجلس مختلط است و من شال سرم میکنم قانع شد و همان طور که مرا میشناخت آرایش ملایمی روی صورتم انجام داد که باعث ظریفتر نشان دادن چهرهام شد. همیشه از کارش راضی بودم. مادر

با دیدنم، لبخندی زد و از شیرین خانم تشکر کرد. شیرین خانم هم، معلوم بود از کار خودش حسابی راضی بود. لبخند پُر مهربانی زد و گفت: هزار الله اکبر، رها جون مثل ماه میمونه! - با پایان گرفتن کار مادر، از شیرین خانم تشکر کردیم و به خانه بازگشتیم. پدر با دیدن هر دوی ما لحظه‌ای مات و متحیر نگاهمان کرد و گفت: حالا خودتون

بگید من با این دو تا فرشته‌های که این جا وایستادن چه - جوری برم بیرون؟ من و مادر هر دو خندیدیم و مادر گفت: شما هم کم خوش تیپ نکردی... ها آقا! -

بعد هم رو به من کرد و گفت: رها جان برو آماده شو دیگه داره دیر میشه! - نگاهی به هر دو کردم و به شوخی گفتم: نخود سیاه دیگه! -

110 با تو دنیا مال من است پدر بلند خندید و گفت: برو پدر صلواتی، دیر شد! - هنوز مادر داشت ریز میخندید و پدر عاشقانه نگاهش میکرد. به سرعت به طبقه‌ی بالا رفتم و لباسی را که هفته‌ی گذشته به همراه مادر خریده بودیم را از کمد بیرون آوردم. کت و شلوار بسیار خوش دوختی که فیکس تنم بود. مقابل آینه قرار گرفتم و به سر تا پایم نگاه انداختم. کت و شلوار سفیدم در ناحیه یقه و مچ، نوار مشکی رنگی داشت که به طرز زیبایی آن را مزین کرده بود و از ناحیه‌ی کمر تنگ میشد و دکمه‌ی بزرگی وسط آن میخورد و در زیرش تاپ مشکی رنگی داشت که فوقالعاده به تنم نشسته بود. جعبه‌ی سرویس مرواریدم که از مرواریدهای درشت تشکیل شده بود را از کشوی

میزم بیرون آوردم و شروع به آویختن آنها کردم. شال سفید و بلند سنگ دوزی که مناسب لباسم بود را روی سرم انداختم و صندلهای پاشنه بلندم که تکمیل کننده لباسهایم بود را به پا کردم و دوباره سر تا پایم را در آینه برانداز کردم. بینقص بود... همه میدانستند عاشق رنگ سفیدم! عطر خوشبویی را از بین عطرهایم انتخاب کردم و به قول سروناز "باهاش دوش گرفتم" بوی خوشی

فضای اتاق را پوشاند. با وسواس بار دیگر نگاهی در آینه انداختم، این بار تصویر

زیبای مادر که با لبخند دلنشینی نگاهم میکرد، را در چارچوب در دیدم. با ناز به سمتش برگشتم و پرسیدم: به نظرتون چه طورم؟ - خیلی

خوشگل شدی عزیزم! خیلی بهت میاد. - با تعریف مادر خوشحال و راضی پایین رفتیم. پدر به هر دوی ما عاشقانه نگاه کرد و گفت: همیشه خدا رو شکر کردم که منو لایق دونسته، شما دو تا فرشته رو بهم - داده! با تو دنیا مال من است 111 به سمت پدر رفتم و به آرامی در آغوشش فرو رفتم. پدر هم بیحرف پیشانیم را بوسید. عاشق پدر و مادرم بودم! هر سه سوار اتومبیل پدر شدیم و به سمت خانگی خاله که فاصلهی زیادی از خانگی ما نداشت به راه افتادیم. مادر سبد گل زیبا و بزرگی از گل لیلیوم سفارش داده بود. سر راه آن را هم گرفتیم. پدر نگاهی پُر از مهر و تحسین از داخل آینه به من انداخت و گفت: میترسم امشب کلی کشته بدیم! - گونهایم از خجالت سرخ شد؛ مادر در ادامه گفت: بچهم مثل یه تیکه جواهر میمونه! - این بار با خنده گفتم: مامان جان هیچ بقالی نمیگه ماست من ترشه! - مادر پشت سر هم در حال قربان صدقه رفتنم بود که رسیدیم. وارد باغ بزرگ خانگی خاله شدیم. حیاط زیبای باغ که سنگفرش زیبایی داشت پُر از

اتومبیلهای مدل بالا بود، مادر با دیدن این منظره سری تکان داد و رو به من کرد و گفت: ببین خالهت چه قدر مهمون دعوت کرده! - از کارهای خاله خندهام میگرفت. عاشق مهمانی دادن و مهمانی رفتن بود. حالا هم که جای خود داشت، "نامزدی دخترش بود." نگاهم به چراغانی زیبای باغ افتاد که به طرز ماهرانههای لا به لای درختان باغ کار شده بود. خاله

برخلاف مادر عاشق تجملات و ریخت و پاش بود. اصلا توی این جور چیزها این دو

خواهر دو نقطه‌ی مقابل یکدیگر بودند. هر سه پیاده شدیم و مادر بازوی پدرم را

گرفت و من هم در کنارشان به سمت ساختمان زیبای خانه، که من از

کودکی عاشق نمای آن بودم رفتیم. به خاطر پاشنه‌های بلند کفشم آهسته قدم 112 با تو دنیا مال من است برمیداشتم. شوهر خاله‌ام کنار در ایستاده بود و به میهمانان خوش آمد میگفت. با دیدن ما لبخندی زد و رو به پدر گفت: بهبه باجناب عزیز، خوش آمدید! - بعد هم با خوش آمدگویی به مادر و من، صدا زد: پری خانم بیا که مهمونهای عزیزت اومدن! - خاله با عشو و ناز جلوی در آمد. لباس بسیار شیک و مجلسی به تن داشت و با آرایشی غلیظ، که به نظرم زیاده از حد توی ذوق میزد، به ما خوش آمد گفت. پدر سبد گل را به یکی از خدمه داد و هر سه وارد پذیرایی بزرگ خانه شدیم. تازه با دیدن میهمانان، متوجه حرف مادر شدم آرام زیر لب گفتم: مامان مطمئنی نامزدیه؟ -

مادر خنده‌ی ریزی کرد و گفت: پریوشه دیگه! - نگاهی به اطراف کردم تا ببینم اقوام ما کدام طرف نشستند، دستم از پشت کشیده شد. به عقب برگشتم و با صورتهای زیبای ثمین و سمانه دخترهای دوقلوی دایی پیام رو به رو شدم. ا... شما دو تا وروجک هم این جایی؟ - ثمین که به قول خودش یک دقیقه از سمانه بزرگتر بود زودتر جواب داد: نکنه فکر میکردی پری جون، بدون ما دو تا، جشن میگیره؟ - سمانه مادر را در آغوش گرفت و با لبخندی شیرین گفت: عمهی خوشگلم چه طوره؟ - مادر با دیدن آنها، گل از گلش شکفت و در حالی که داشت ثمین را در آغوش میفشرد، جواب داد: قربون شما دو تا وروجک برم من، عزیزای عمه! - با اشاره‌ی دخترها به سمت چپ پذیرایی، متوجه شدیم، تقریباً اقوام ما در آن با تو دنیا مال من است 113 قسمت جمع شده‌اند. تا خواستم به آن سمت بروم، سینا رو به رویم ظاهر شد. با دیدنم لبخند نمکینی زد و گفت: خوشگله دیر کردید... زودتر از این منتظرتون بودیم! - مادر که پشت سرم قرار داشت جلو آمد و سینا را در آغوش کشید و گفت: ان شاء... عروسیت عزیزم! - خاله جون کی به ما زن میده؟ - جواب سینا را نداده بودم، که دایی پیام محکم و

مردانه در آغوشم کشید و

گفت: احوال خانم دکتر؟ - و پیشانیم را بوسید و گفت: تحویل نمیگیری دایی جون؟ - این بار هم سینا مجال جواب به من نداد و گفت: این خانم دکتر شما، خیلی وقته هیچکی رو تحویل نمیگیره دایی جون! - و لبخند شیطننت باری زد و از ما دور شد. رو به دایی کردم و گفتم: خیلی دلم براتون تنگ شده بود دایی! - زن دایی که در لباس مجلسی زیبایی میدرخشید با مهربانی جلو آمد و در آغوشم کشید و گفت: عزیزم ما هم دلمون برات تنگ شده بود. - مشغول احوال پرسى با اقوام بودم، تازه متوجه حضور عمه فروغ، عمه‌ی پیر

و

مهربان مادرم شدم. به سرعت خود را به او رساندم و با شوق و ذوق در آغوش

گرفتمش. عمه فروغ هیکل چاق و فربه‌اش را تکانی داد و با مهربانی چند بوسه‌ی آبدار روی سر و صورتم نشاند و گفت: ای بیمعرفت! این بود دوست داشتنت؟ میدونی چند وقته بهم سر نزدی؟ - 114 با تو دنیا مال من است الهی قربونتون برم خودتون میدونید که چه قدر عاشقتونم! - مشغول خوش و بش با عمه بودم، خاله صدایم کرد و گفت: عزیزم بیا، میخوام با خانوادهی نادر جان آشنا کنم! - در دل گفتم: "خدا به دادم برسه خاله شروع کرد!" دستانم را گرفت و به

سمت مخالف پذیرایی برد. نگاهی به پذیرایی بزرگ خانه انداختم. آن قدر بزرگ

بود که این همه میهمان را در خود جای دهد. پنجره‌های بلند و عریض، پوشیده از پرده‌های بسیار شیک و مدرن، ظاهراً خاله به تازگی آنها را تغییر داده بود. دست کم پنج شش دست مبل شیک و

گران قیمت فضای بزرگ پذیرایی را پوشانده بود و گوشه و کنار، پُر از مجسمه‌های نفیس و گلدانهای زیبای قدی بود. خاله علاقه‌ی زیادی به زرق و برق داشت و نمیشد گوشه‌ای

از منزلش را خالی دید. مرا به آقا و خانم بسیار متشخصی معرفی کرد و گفت: دخترخواهر عزیزم، رها جان! - آن آقا نمیدانم چرا به طرز خاصی به من خیره مانده بود و با فشار دست همسرش که چشمان آبی خوش رنگی داشت و مرا فقط به یاد یک نفر می‌انداخت به خود آمد و اظهار خوشوقتی کرد. با معرفی خاله متوجه شدم ایشان، همان دایی نادر خان هستند و خانم همراهشان هم زرین خانم، زن دایی آقا داماد بود. با نگاه مادر نادر که آن هم به نظرم عجیب بود، هنوز از شوکه

این نگاهها خارج نشده بودم که با صدای گرم و جذاب آشنایی در جایم، میخکوب شدم: پریوش خانم، ما رو معرفی نمیکنید؟ - به طرف صدا برگشتم. خودش بود... با همان چشمان جذاب و گیرا... مثل همیشه... خوش پوش، خوش بو و خوش قیافه... کت و شلوار طوسی بسیار خوش دوختی همراه با کراواتی هم رنگ به تن داشت. موهایش را کمی کوتاه کرده بود و از ته ریش همیشگی هم خبری نبود. لبخند زیبایی زد. لحظهای با با تو دنیا مال من است

115 دیدن صورت جذاب و مردانه‌اش قلبم با ریتم خاصی به تپش افتاد. نگاهی عمیق به من انداخت که حس کردم تا ته قلبم نفوذ کرد. نفسم را با آرامش بیرون دادم و گفتم: رها هستم، دختر خاله‌ی سروناز! - ابروهایش را بالا داد و با بُهت نگاهم کرد و آرام گفت: خوشوقتم، کامیارم، پسر دایی نادر! - نگاهش بیش از حد تصورم شوکه بود! شاید فکر میکرد اظهار آشنایی خواهم کرد. "این طوری نگام نکن لعنتی، نگام نکن!" هنوز نگاهش را به من دوخته

بود و من غرق دریای چشمانش بودم. "ضربان گرفت قلبی که انگار

تپشش شرطی شده بود" با صدای ظریف و تقریباً لوسی به خودم آمدم. منم نازی، دختر خالهی کامیارم! - دختر قد بلند و ظریف بسیار زیبا و ملوسی بود و خیلی راحت کنار کامیار ایستاده بود. "در اصل یه جورایی آویزونه کامیار بود." نازی دست ظریفش را به طرفم دراز کرد و همان طور که برایم پشت چشم نازک میکرد با صدایی آمیخته به عشوهِ و ناز، پرسید: رها جون شنیدم دکتری؟ تخصصت چیه؟ - لحنی کاملاً تمسخر آمیز! عجیب این که حالا کامیار سرش را پایین انداخته بود و با نوک کفشش آرام به سرامیک کف سالن ضربه میزد. محکم و قاطع جواب دادم: تخصصم تو گوارشه عزیزم! اگه مشکلی داشتی میتونم کمکت کنم. -

دخترک "ایشی" گفت و با چشم غره نگاهم کرد. لبخندی محو روی لبهای کامیار نشست که فقط من متوجه آن شدم. پدر کامیار چند سؤال در مورد 116 با تو دنیا مال من است ناراحتی گوارش پرسید، آرام و متین پاسخش را دادم. خاله نگاهی محبت آمیز به من کرد و گفت: عزیزم تا شما بیشتر با مهمونا آشنا بشی، من برم به بقیه برسم. - و بدون این که منتظر جوابم شود جمع را ترک کرد و مرا در میان آنها تنها گذاشت. حسابی از دست خاله کفری شده بودم. هنوز از سروناز و نادر خبری نبود. من هم مشغول پاسخ گویی به سؤالات جمع بودم. هر بار که نگاهم به او میافتاد با یک لبخند همراهیم میکرد و این باعث دلگرمیم میشد. بعد از قضیهی تصادف، دیگر برخوردی با یکدیگر نداشتیم و امروز تنها چیزی که فکرش را نمیکردم حضور کامیار در این مجلس بود. با صدای سینا به عقب برگشتم. کنارم ایستاد و گفت: رها جان اگه زحمتی نیست یه لحظه بیا! - و از جمع عذرخواهی کرد. پدر کامیار مرد بسیار خوش مشربی بود و از

همان لحظه‌ی اول به دلم نشست. بسیار مهربان گفت: خانم دکتر ان

شاء... یه وقت دیگه باید به ما بدید! - با گفتن: "چشم حتما در خدمتتون هستم." از آنها جدا شدم و به دنبال سینا به راه افتادم. نگاه کامیار به نوک کفشش بود. با حرص پوفی کردم و به سینا گفتم: تو دیگه داری منو کجا میبری؟ - با خنده جواب داد:

نترس، میخوام به چند تا از همکارام معرفیت کنم! آخه ما یه خانم دکتر - بیشتر تو فامیل نداریم! وای از دست شما! اون از خاله، اینم از تو! - مرا به سمت چند دختر و پسر تقریباً هم سن و سال خودش برد. البته دخترها کم سنتر بودند. سینا رو به همکارانش کرد و با اشاره به من گفت: با تو دنیا مال من است 117 اینم دخترخالهی عزیزم، خانم دکتر رها. - و با اشاره به دختری قد بلند با چشم و ابروهای قهوه‌ای و موهایی به همان رنگ و پوستی گندمی گفت: ایشون آتوسا خانم، یکی از بهترین مهندسای شرکت. - خوشبختم. - منم همین طور! - سپس رو به دختری با موهای روشن و چشمانی سبز که زیبایی خیره کننده‌ای داشت کرد و گفت: ایشونم طناز خانم یکی از بهترینها در طراحی! - نگاه سینا به طناز کاملاً خاص و متفاوت با بقیه بود. با طناز هم خوش و بشی کردم و سینا رو به دو مرد جوان کرد و گفت: این آقایون هم، نیما صدری و کمال نامجو دو تا از مهندسای خوب شرکت - ما. نیما قد متوسطی داشت و از چهرهی معمولی برخوردار بود و البته بسیار

متین و مؤقر. سلامی کرد و اظهار خوشنودی نمود. کمال هم با نگاهی خیره که

اصلاً خوشم نیامد گفت: از آشناییتون خوشبختم! - منم همین طور. - مشغول صحبت با دخترها بودم، باز متوجهی نگاه خاص سینا به طناز شدم. نگاهی که نشان از عشق سینا به طناز بود. "پس پسر خالهی ما هم در دام عشق افتاد..." بالاخره با ورود سروناز و نادر صدای سوت

و جیغ و کف بلند شد و متعاقب آن تبریک گویی مردان و زنان حاضر در مجلس شروع شد. با عذرخواهی از 118 با تو دنیا مال من است بچه‌ها جدا شدم و به طرف سروناز رفتم. سروناز بینهایت زیبا در آن لباس و

با

وقار، چه قدر با سروناز آشنای من فرق داشت. چه رمزی در ازدواج نهفته بود

که حتی قبل از شروع زندگی، در رفتار و حالتهای انسان تأثیر می‌گذاشت؟ درست مثل پرنسسه‌های افسانه‌های زیبا شده بود و من غرق تحسین او بودم. لحظهای به یاد کودکی‌مان که چه قدر زود گذشته بود افتادم. یاد شیطنتها و بازیگوشیهایمان! با یاد آوری آن لحظه‌ها ناخودآگاه اشکهایم سرازیر شدند. نمیدانم چرا آن قدر احساساتی شده بودم؟! با صدایی آشنا به خودم آمدم: فکر نمی‌کردم اون خانم جسور و زبون دراز انقدر احساساتی باشه! - و دستمالی را به سمتم گرفت. کنارم ایستاده بود و کمی سرش را به طرفم خم کرده بود. آرام دستمال را گرفتم و اشکهایم را پاک کردم و با لحن جدی گفتم:

خیلی مونده که شما منو بشناسید! - بلند خندید و با لبخند شیطننت باری نگاهش را از من گرفت و به رو به رو خیره شد و گفت: خب، حالا دوباره شدید همون خانم دکتر عصبانی و بد اخلاق، که با - کوچکترین حرفی، حسابی جوش میاره! با آن که لحظه لحظه کنارش بودن برایم شیرین و لذت بخش بود، اما نمیخواستم هنوز متوجه احساساتم شود. " مگر میشد گول زد دلی را که اسیر آن آبیهای سرد و مغرور شده بود؟" با همان لحن خشن گفتم: فکر نمیکنید دارید در مورد من اشتباه قضاوت میکنید؟ - یعنی میخواید بگید من دارم اشتباه میکنم؟ - لبخند مسحورکننده‌اش را به رُخم کشید و بامتان تانادامهداد: با تو دنیا مال من

است 119 در ضمن امشب دیدم نسبت به شما تغییر کرد! - با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چه طور؟ - با لحن خاصی که باعث شد دلم بلرزد گفت: من فکر میکنم شما اون چیزی که نشون میدید نیستید! درست نمیگم؟ - با اخمی ساختگی جواب دادم: میتونید هر جور دلتون میخواد فکر کنید! - راستی چرا نخواستید اظهار آشنایی کنید؟ - با شیطنت گفتم:

خب خودتون چرا نگفتید منو میشناسید؟ - ابرویش را بالا داد و با تعجب گفت: حقا که دختر عجیبی هستی! - چرا؟ - باز بلند خندید و گفت: آخه دختر خوب، وقتی شما اون جوری خودتو معرفی کردی، من چی - میگفتم؟ شما هم که اصلا کم نیاوردی! - همان لحظه سروناز و نادر در حین خوش و بش با تکتک مهمانان، نزدیک ما شدند من و سروناز هر دو با هیجان یکدیگر را در آغوش گرفتیم و با

تحسین محو تماشای هم شدیم. با محبت نگاهش کردم و گفتم: خیلی خوشگل شدی عزیزم. - تو هم عزیزم، مثل ماه شدی! - بعد هم دهانش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد: 120 با تو دنیا مال من است چیه داشتی پسر خوشگلهی فامیلو تور میکردی؟ - همان طور با لحن خودش آرام جواب دادم: به من میاد این کار؟ حالا هم زود باش منو به شوهرت معرفی کن دیوونه! - سروناز با ناز و عشوه، نادر را که مشغول صحبت با کامیار بود صدا زد و با اشاره به من گفت: عزیزم، دختر خالهی مثل ماهم، رها! - نادر که از لحاظ قد و قواره چیزی در حد کامیار و رفتارش خیلی مردانه و با

شخصیت بود با صدای پر ابهتی گفت: خوشبختم تعریفونو از سروناز زیاد شنیدم! - زیر نگاههای خاص کامیار که هنوز در کنار نادر ایستاده بود و خیره به من زل زده بود جواب دادم: منم همین طور و بهتون تبریک میگم بابت انتخاب قشنگتون! - نیش سروناز از این تعریف تا

بناگوش باز شد. نادر که خودش هم از این

حرف خوشش آمده بود گفت: امیدوارم از این به بعد من رو هم مثل یه برادر بدونید و مثل گذشته - سروناز رو تنها نذارید. لبخندی زدم و گفتم: مطمئن باشید. سروناز برام از خواهر عزیزتره! - باز سروناز در گوشم زمزمه کرد: حالا چی داشتید به هم میگفتید؟ - دوباره نادر مشغول صحبت با کامیار شده بود. قیافهی حق به جانبی گرفتم و گفتم: مطمئن باش، اون چیزی که تو فکر توئه، نیست! - انقدر بیعرضه نباش رها! - با تو دنیا مال من است 121 با آمدن خاله بحث بین ما تمام شد و مراسم نامزدی رسماً شروع شد. خاله حسابی سنگ تمام گذاشته بود. با رد و بدل شدن حلقهها و برش کیک هفت

طبقهای که بسیار زیبا تزیین شده بود، مهمانان شروع به کف زدن نمودند. خاله

از ارکستر درخواست کرد تا موزیک شادی را پخش کند و خدمه مشغول پخش کیک بین مهمانان بودند. هر کس به نوبهی خود مشغول بود. سمانه کنارم آمد و گفت: رها عمه صدات میزنه. - باشه عزیزم اومدم. - از سروناز جدا شدم و به سمت مادر که کنار عمه فروغ نشسته بود رفتم. پدر هم کنارش نشسته بود و دستان مادر را به آرامی ماساژ میداد. با دیدن رنگ و روی پریده مادر دستپاچه گفتم: ماما جان چی شده؟ - پدر جواب داد: چیزی نیست عزیزم، مثل این که یه کم ضعف کرده! - پس چرا منو خبر نکردید؟ - مادر بی رمق گفت: هول نشو مادر! من خوبم نترس. - نبض مادر را گرفتم و شروع به شمارش کردم. بد نبود. معلوم بود، دچار هیجان شده است. به اطرافیان نگاه کردم و گفتم: بهتره دورشو خلوت کنید! - دایی و زن دایی با چهرهی نگران از مادر فاصله گرفتند. از پدر پرسیدم: قرصشو خورده؟ - با نگرانی جواب داد: 122 با تو دنیا مال من است

آره همون اول دادم، خورد. - شما برید من کنار مامان هستم! - پدر با نگرانی از جایش بلند شد و من کنار مادر نشستم. مادر نگاه مطمئنی به پدر کرد و گفت: وحید تو برو، من خوبم نمیخوام پریوش بفهه! - پدر به سمت دوستانش رفت، ولی از دور نگاهش به ما بود. خدا را شکر خاله به دلیل این که حسابی مشغول بود متوجه نشده بود و گر نه برنامه‌های داشتیم. "آخه خاله توی این جور مواقع یه کولی به تمام معنا بود."

نگاهم روی چهرهی نگران عمه میخکوب شد. پیرزن بیچاره از ترس حرفی نمیزد و شوکه شده بود. از جایم برخاستم و مقابل پایش زانو زدم و گفتم: عمه جون نترسید مامان چیزیش نیست یه کم هیجان زده شده! - لیوان آب را از جلوی دستش برداشتم و به سمت دهانش گرفتم و گفتم: یه کم بخورید حالتون جا بیاد. - چند جرعه‌ای نوشید و با صدای خفهای گفت: یه لحظه مردموز ندهشدم!- با لبخند رو به مادر کردم و گفتم: مامان جان بهتری؟ - آره مادر، نمیدونم یه دفعه چم شد! - خیالم از مادر راحت شده بود. نگاهی به هر دو کردم و نفس عمیقی کشیدم.

مادر گفت: مهمونی رو به تو هم زهر کردم! - برای این که مادر را از فکر خارج کنم، کنارش نشستم و با مهربانی دستش را نوازش کردم و گفتم:

قربونتون برم، اگه دوباره دچار هیجان نمیشید؟ میخوام یه چیزی بهتون - با تو دنیا مال من است 123 بگم! مادر حسابی کنجکاو شد و پرسید: عزیزم بگو چی شده؟ - نگاهی به عمه انداختم، رنگ و رویش برگشته بود و با خانم کنار دستیاش مشغول صحبت بود. رو به مادر کردم و گفتم: مامان یادتونه در مورد مهندس مظفری باهاتون صحبت کرده بودم؟ - خ ب؟ - هیچی دیگه، اون الان این جاست! - آثار تعجب در چهرهی مادر پدیدار شد و مات و متحیر نگاهم کرد. دوباره ادامه دادم: کامیار پسر دایی نادر رو میگم! - راست میگی مادر؟ - کنجکاو به سمت مهمانان نگاه کرد. آرام سرم را جلو بردم و گفتم: کنار پدرش

ایستاده! - مادر به طور نامحسوس، نگاهی کرد و گفت: شب بله برونه سروی، اونم اومده بود. ظاهر ا خیلی آقا و متشخصه! خالعت - که خیلی تعریفشو میکرد. موندم دلیل این رفتاراش چیه؟ مامان، فکر کنم منم یه کم زیاده روی کردم! - لبخند زیبا و پُر معنایی بر لبهایش ظاهر شد و گفت: ببین رها جان؟ بهتره از این به بعد رفتار مناسبتری باهاش داشته باشی! -

چشم مامان جان خیالتون راحت باشه! - چشمانش برق خاصی زد و گفت: حالا هم پاشو برو، من خوبم. - 124 با تو دنیا مال من است با خیال راحت از جایم برخاستم و گفتم: پس من یه کم میرم روی تراس، هوای داخل خیلی سنگینه. - سرش را به علامت تأیید تکانی داد و مشغول صحبت با عمه شد. به اطراف نگاهی کردم، کسی متوجه من نبود! به سمت در تراس رفتم و از پذیرایی خارج شدم. هوای تمیز و پاک بیرون کمی سرحالم کرد. نگاهم به سمت آسمان کشیده شد. به ماه کامل چشم دوختم، زیبا بود. در افکارم غرق شدم. فکر کردم! به حضور کامیار در خانگی خاله... به نگاه آبی و نافذش... به عطر مست کنندهاش... به لحن حرف زدنش که تغییر کرده بود... اندیشیدم. نسیم ملایمی لا به لای گیسوانم پیچید و خنکم کرد. بوی عطر تلخی در مشامم پُر شد. این جا چی کار میکنید؟ - وحشت زده از جایم پریدم و جیغ خفیفی کشیدم و دستم به سمت دهانم رفتم. یک قدم جلو آمد و گفت: خدای من! ترسوندمتون؟ ببخشید... منظوری نداشتم! - آن قدر ترسیده بودم که نمیتوانستم جواب دهم. تازه متوجه حالم شده بود. به سرعت رفت داخل و با یک لیوان آب برگشت. لیوان را به سمتم گرفت و به انگشترم اشاره کرد و گفت: طلاست؟ - با تعجب نگاهش کردم و با سر تأیید کردم. با لبخند شیرینی گفت:

بندازیدش توی لیوان؟ - کمی حالم جا آمده بود برای همین با تعجب

پرسیدم: برای چی؟ - با خنده جواب داد: میگن آب طلا برای ترس خوبه! - با تو دنیا مال من است 125 "اوه خدای من چه خاله زنکی بود این...". دستم را دراز کردم و گفتم: مرسی ترجیح میدم آب تمیز بخورم! - این بار خندهاش را کنترل نکرد و بلند خندید و گفت: امشب یه صفت دیگهای هم در شما کشف کردم! - چشم غرهای به او رفتم، خودش را جمع و جور کرد. اما با شیطننت گفتم: فکر کنم وسواسی هم هستی؟! - با حرص گفتم: واقعا که خیلی رو دارید؟ - خوب اینم یکی از صفات بندهست که شما کشف کردید! - دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و خندیدم. نگاهش روی لبهایم خیره ماند و آرام گفت: پس خندیدن هم بلدید؟ - با اخم نگاهش کردم و گفتم: اگه شما بذارید! بله... - اصلا شما این جا چی کار میکردید؟ - با جازهی شما اومده بودم هوا بخورم!

-

رنگ نگاهش تغییر کرد و آرام گفت: میدونستی وقتی عصبانی میشی چشمت آدمو دیوونه میکنه؟ - او چه میگفت؟ تپش قلبم بالا رفته بود. احساس کردم، قلبم از قفسهی سینه بیرون میزند. با بُهت نگاهش کردم. از نگاه گرمش، گر گرفته بودم. خواستم از مقابل دیدگانش فرار کنم که با لحن خاصی ادامه داد: خیلی بهتون میاد! - 126 با تو دنیا مال من است با تعجب پرسیدم: چی؟ - رنگ سفید! - "نمیتوانم انکار کنم که از تعریفش لذت ببردم" ممنونم! - نگاهش عمیقتر شد. "توی چشماش یه مهربونی خاصی بود. یه برق!" خواستم از کنارش رد شوم که گفت: خانم دکتر؟ - بله؟ - میخوام بابت این چند وقت ازتون عذر خواهی کنم! - سکوت کردم. نگاه شفاف و زلالش را به چشمانم دوخت و پرسید: نمیخواهی چیزی بگی؟ - لبخندی زدم و با بدجنسی گفتم: اگه تکرار نشه میبخشم! - ممنونم! -

به راستی برایم عجیب و در عین حال جالب بود. واقعا این همان پسر

مغرور و

بد اخلاق بود؟ بهتره بریم تو، دیگه وقته شامه! - دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و با کلافه‌گی گفت: شما برید. منم چند دقیقه دیگه میام! - زیباترین لبخندم را تحویلش دادم و به سمت درب تراس رفتم و وارد سالن شدم. خیلی شلوغ بود کسی متوجه من نشد با خیال راحت به سمت مادر رفتم. خدا را شکر حالش بهتر بود. آرام گفت: هوا خوب بود؟ - با تو دنیا مال من است 127 پس مادر حواسش جمع بود. دوباره پرسید: حالا چی میگفت؟ - خندهام گرفته بود. عاشقانه نگاهش کردم و گفتم: پری سیما خانوم، زاغ سیاه ما رو چوب میزنی؟ - سر حال جواب داد: مگه غیر تو کس دیگهای رو هم دارم؟ - اومده بود بابت این چند وقت عذر خواهی کنه! - میدونستم، پسر با اصل و نسبیه! - در همان موقع سینا به سمتم آمد و گفت: رها میشه یه لحظه بیای؟ - از کنار مادر برخاستم و پرسیدم:

چی شده؟ - موهای حالت دارش را از روی پیشانی کنار زد و با حالتی خاص پرسید: رها؟ نظرت در مورد طناز چیه؟ - ابروهایم را بالا بردم و با آن که میدانستم دربارهی چه چیزی حرف میزند خودم را به آن راه زدم و گفتم: خب منظور تو نمیفهمم! - منو منکر دوگفت: خب یه جورایی دلمو برده! - یعنی انقدر جدیه؟ - سرش را پایین انداخت و با حالتی شرمگین که کمتر در سینا سراغ داشتم گفت: خب چه جوری بگم؟ خیلی دختر مهربونیه. چند وقتی میشه که اومده - 128 با تو دنیا مال من است شرکت. اما راستش از همون روز اول کار دلمو ساخت. البته خودش خبر

نداره! امشبم وقتی بهت معرفی‌ش کردم؛ دلم میخواست نظر تو رو هم در موردش بدونم. تو مثل سروناز میمونی برام. اون که این روزا دیگه منو نمیبینه. البته بهش حق میدم. حواسش پی نادره، رها! حالا چی

میگی؟ سینا مثل یک برادر از من راهنمایی میخواست و من باید به او کمک میکردم. به محض تمام شدن حرفهایش گفتم: به نظر دختر خوب و خانمی میرسه و در ضمن خیلی هم خوشگله. تا این - حد میتونم کمکت کنم. اما راستش خودت بیشترین کمک رو میتونی به خودت بکنی. به نظرم خیلی عجله نکن. بیشتر بشناسش. تازه اگه موضوعو با خودش هم مطرح کنی خیلی بهتره. قبل از هر چیز باید ببینی به کسی دل بستگی نداشته باشه! سینا به حرفهایم گوش میکرد و نگاهش به سمت طناز که با نگرانی نگاهمان میکرد خیره مانده بود. سینا به سمت برگشت و گفت: میدونستی خیلی خوب حرف میزنی؟ - لبخندی زدم و گفتم: در ضمن فکر میکنم اونم تو رو دوست داره! - با تعجب نگاهم کرد و گفت: از کجا فهمیدی؟ - خب من یه دخترم و نگاه نگران و دلوایس یه دختر رو زود میفهمم. به - نظرم زودتر بهش بگی بهتره. پای رقیب هم وسط نیاد. جالب این جا بود که به نظرم کمال هم به طناز نظر داشت. اما از چشمان نگران طناز به خوبی میشد فهمید که دل در گروی سینا دارد. سینا با شور و اشتیاق گفت: مرسی رها خیلی کمکم کردی ازت ممنونم. پس به نظرت الان بهش بگم؟ - با تو دنیا مال من است 129 البته... خوشبخت بشی پسرخاله. - لبخند پُر معنایی زد و با تشکر به سمت طناز رفت. چشمان طناز برقی از خوشحالی زد. سینا او را به سمتی کشید و مشغول صحبت با او شد. هنگام صرف شام که باز خاله در این مورد هم کلی افراط کرده بود، به سمت میز

غذا رفتم و برای مادر و عمه غذا کشیدم. بعد از این که خیالم از بابت غذای آنها

راحت شد، دوباره به سمت میز رفتم و کمی غذا هم برای خودم کشیدم. هنوز از کنار میز دور نشده بودم، با صدای مظفری بزرگ به سمتش

برگشتم که گفت: شما همیشه انقدر کم غذا هستید؟ - و به بشقاب در دستم که چند تکه جوجه به همراه کمی سالاد در آن بود اشاره کرد. لبخندی محو زدم و گفتم: من عادت ندارم زیاد شام بخورم! - نگاه خیره‌اش باعث شد معذب شوم. سرم را پایین انداختم، باز گفتم: معذرت می‌خواهم. من قصد اذیت کردن شما رو ندارم. راستش شما شبیه یه - نفر هستید که تو گذشته‌ی دوری برای من خیلی عزیز بوده. و آهی از سر تأسف کشید و با معذرت خواهی مجدد از من دور شد و مرا در فکر فرو برد. بعد از صرف شام تقریباً مجلس به پایان رسید. با آرزوی خوشبختی برای سروناز و نادر علیرغم اصرارهای خاله برای ماندن در

خانه‌ی آنها، به منزل برگشتیم. کامیار را موقع خداحافظی ندیدم. با رسیدن به خانه، فوراً به حمام رفتم و اولین کار خواندن نماز بود. آن شب با این که خسته بودم اما خوابم نمی‌برد. فکر کامیار تمام مغزم را پر کرده بود. حسی تازه داشتم. نمیدانم به خاطر چه بود؟ اما هر چه که بود این حس برایم نو بود! جدید بود! "نوای باران می‌آید، گوش کن صدای قافله‌ی ابرها را که جلوی پایت زانو 130 با تو دنیا مال من است زده‌اند، هی تو کجا؟ نوش جان باران سخاوتمند آسمانت، عاشق شدی ای دل مبارک باد." با تو دنیا مال من است

131 17 بی‌حوصله از تاکسی پیاده شدم و به سمت ساختمان مطب رفتم. اتومبیل در تعمیرگاه بود و مجبور بودم چند روزی بدون آن به مطب بروم. تازه از خیابان رد شده بودم که با صدای شخصی به عقب برگشتم. پسر جوان سبزه رویی

بود. ببخشید خانم؟ - بله ام‌ری بود؟ - میشه ازتون خواهش کنم تو همین کافی شاپ سر خیابون یه قهوه مهمون - من باشید؟ نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم و گفتم: فکر کنم اشتباه گرفتی آقا؟ - نه نه، مگه

شما خانم دکتر تابش نیستید؟ - این بار متعجبتر نگاهش کردم و گفتم: با این که شما رو نمیشناسم، اما همین جا حرفتونو بزنید! - من و منی کرد و گفت: آخه این جا همیشه! - با قاطعیت و لحنی جدی گفتم: پس لطفا مزاحم نشید. - 132 با تو دنیا مال من است هنوز حرفم تمام نشده بود که با صدای کامیار به عقب برگشتم: این جا چه خبره؟ چی میخوای از خانم؟ - با ابروهای درهم به او خیره شده بود. پسر جوان که اصلا به قیافه‌اش نمیخورد آن قدر پُر رو باشد خطاب به کامیار گفت:

من با خانم کار داشتم! به شما چه مربوطه! - کامیار نگاهی به من کرد. رگهای پیشانی‌اش از عصبانیت بیرون زده بود. یقه‌ی پسر را محکم گرفت و گفت: تو غلط کردی! - دخالت کردم و گفتم: آقای مهندس ولش کنید. خواهش میکنم. منظوری نداشت. - پسر به محض شنیدن حرفهایم، جریت‌تر شد و رو به کامیار گفت: اصلا شما چی کارهی این خانومی که دخالت میکنی؟ من با این خانم - میخواستم صحبت کنم! کامیار دیگر قابل کنترل نبود، پسر را به دیوار کوبید و با صدای خفهای گفت: یه بار دیگه جرأت داری حرفتو بزن تا تموم دندوناتو بریزم توی دهنت. - دیگر داشت دعوا بالا میگرفت. پاهایم به شدت می‌لرزید. پوستش از شدت عصبانیت سرخ شده بود. "یعنی کوه آتشفشان که میگفتند همین بود" با صدای پیرمردی به خودم آمدم، رو به کامیار میگفت: ولش کن آقا! یه اشتباهی کرده. ببین رنگ به رخسار خانومت نمونده. برو - بابا جان، برو یه صلوات بفرست! کامیار که تازه متوجه حال خراب من شده بود، مشت گره کرده‌ی خود را با تهدید نشان پسرک داد و گفت: یه بار دیگه این ورا ببینمت میدونم باهات چی کار کنم! - پسر جوان حسابی ترسیده بود. یقه‌اش را به زور از میان دستان قدرتمند با تو دنیا مال من است 133

کامیار بیرون کشید و سری به علامت تأسف تکان داد و به سرعت از

آن جا دور

شد. بهتری؟ - کامیار بود. با نگرانی، حالم را پرسید. خیلی از دستش دلخور بودم. اخمهایم هم ناخودآگاه در هم فرو رفته بود. ببخشید... دست خودم نبود... ناراحتت کردم! - با حرص نفسم را بیرون دادم و گفتم: آقای مهندس، شما حتی اجازه ندادید اون بیچاره حرفشو بزنه! - با صدای بلند و عصبی داد زد: چی کار میکردم؟ میذاشتم مزاحمتون بشه؟ - لطف کنید سر من داد نزنید. - کلافه دستش را میان موهایش فرو برد و با آرامش گفت: من سر شما داد نزدم! - من بچه نیستم. اصلا کی به شما اجازه داد توی این کار دخالت کنی! در - ضمن خودم میتونستم از پس این قضیه بر پیام! ظاهرا سعی خود را میکرد تا خونسرد به نظر برسد، اما چشمهایش چیز دیگری میگفت. با ناراحتی از مقابلش گذشتم و به سمت مطب رفتم. سد راهم شد و با دلخوری گفت: ماشینتون کجاست؟ - لحظهای از این که سؤال و جوابم میکرد، عصبانی شدم و با حرص گفتم: فکر نمیکنید دیگه دارید زیاده روی میکنید؟ - و ایستا ببینم، فقط یه سؤال کردم! -

دوست ندارم کسی تو کارم دخالت کنه! - 134 با تو دنیا مال من است کلافه دستی به پشت گردنش کشید و گفت: باشه معذرت میخوام. فکر نمیکردم دخالتم باعث ناراحتیت بشه! - بدون حرف وارد ساختمان شدم و از پلهها بالا رفتم. نگاه سنگینش را از پشت سر حس میکردم. اما برای من که تا به آن روز خودم از پس مشکلاتم برآمده بودم این کار به نوعی توهین محسوب میشد. با آن که دلخور بودم اما "از طرفی هم ته دلم از این همه توجه یه طور خاصی بود." تا ظهر کلافه و سردرگم بودم. از این که با حرفهایم حال کامیار را گرفته بودم؛ عصبی و

بیقرار شده بودم. سمیرا وارد اتاق شد و گفت: خانم دکتر تلفن با شماست. - گوشی را بیهوصله برداشتم و جواب دادم: بله بفرمایید؟ -

به... سلام خانم دکتر فراری! - طبق معمول خروس بیمحل سهیلا بود.
بیحوصله جواب دادم: سلام چه طوری؟ خوبی؟ - چیه؟ باز کشتیات
غرق شده؟ - شما امرتونو بفرمایید! - ببین من موندن این رامین بیچاره
به چیه تو دل خوش کرده... آخه دختر - خوب یه قرار بذار ببین حرف
حسابش چیه؟ بیخیال شو! - ا... چی چی رو بیخیال شم. میخوای
آبرومو جلوی دکتر ببری؟ -

آخه من موندن تو سر پیازی یا ته پیاز... بگو چی به تو میرسه؟ - خیلی
بدجنسی رها! میخوام صاحب یه شوهر پولدار و خوش تیپ بشی، -
بده؟ حالا اگه ما نخوایم، کی رو باید ببینیم؟ - با تو دنیا مال من است
135 آن چنان جیغی کشید که برق از سرم پرید. چته دیوونه؟ گوشم کر شد!
- بهتر. در ضمن دیوونه تویی، که نمیتونی یه دقیقه رو حرفت وایسی!
- الان حال و حوصله ندارم. میفهمی؟ - باشه مشکلی نیست! آخره هفته
خوبه؟ - نه نه... بذارش برای هفتهی دیگه؟ - بیچاره رامین! اما اگه
هفته دیگه هم بخوای ادا در بیاری این دفعه خودم - حسابتو میرسم.
باشه یه هفته بهم وقت بده، خوب فکرامو بکنم! - باشه عزیزم. پس هفته
دیگه زنگ میزنم روزشو تعیین میکنیم. پس فعلا - خداحافظ. خداحافظ.
راستی سهیلا؟ - جانم؟ - بابت همه چی ازت ممنونم! - برو دیوونه، این
حرفا بهت نمیداد فعلا. - خداحافظ. - باید تکلیف دکتر محسنی را، هر
چه سریعتر روشن میکردم. دوباره به یاد

اتفاق صبح افتادم و چهرهی خشمگین کامیار... لبخند بر لبهایم جا
خوش کرد. از این که نمیخواست کسی مزاحم شود و به نوعی مراقبم
بود، ته دلم غنچ رفت. تقهای به در خورد و سمیرا با سبد گل زیبایی
وارد اتاق شد. با تعجب نگاهش کردم. نزدیک شد و گفت: خانم دکتر،
اینو پیک آورد! - نگفت از طرفه کیه؟ - 136 با تو دنیا مال من است
نه چیزی نمیدونست! اما روش یه کارته! - باشه عزیزم بذارش روی

میز. ممنون. - سمیرا از اتاق خارج شد. کارت را از لا به لای گل‌های
رز قرمز بیرون کشیدم و خواندم: امیدوارم بابت صبح منو بخشیده
باشی! الانم منتظرم، حُکمتو صادر کنی! - "چه عذر خواهی شیرینی!"
نگاهم روی گل‌ها ثابت ماند. به او فکر کردم... به خودش... به
کارهایش... حتی فکر کردن درموردش هم باعث آرامشم میشد. "به
روی آینه‌ی پُر غبار من بنویس بدون عشق جهان جای زندگانی نیست"
*** با صدای زنگ ساعت به سختی چشمانم را گشودم. نگاهم روی
عقربه‌های ساعت مات شد. "وای خدای من کی آخه روز جمعه شش
صبح از خواب بیدار میشه" در دل بد و بیراهی نثار سروناز کردم و
بالاخره به زور از جایم

برخاستم. با صدای زنگ گوشی همراهم لب‌هی تخت نشستم و گفتم:

چی از جونم میخوای، کله سحری؟ - قهقهه‌های زد و گفت: تنبل خانوم
هنوز خوابی؟ ما پشت دریم! - به سرعت از جایم بلند شدم و گفتم: پنج
دقیقه دیگه پایینم. - عجله نکن؟ ده دقیقه دیگه اون جام! - و بلند خندید.
دیگر خواب از سرم پریده بود. به سمت دستشویی رفتم و آبی به دست
و صورتم زدم. مقابل آینه نشستم و موهایم را مرتب جمع کردم. هوا
سرد شده بود باید لباس گرم میپوشیدم. بارانی شیری رنگی که خاله از
سفر با تو دنیا مال من است 137 ایتالیا برایم آورده بود را به تن کردم
و شال بافت مخملی قهوه‌ای رنگم را به

سر کردم. رژ صورتی ملایمی هم به لب‌هایم زدم و بوتهای مخمل
قهوه‌ایم را که تا زیر زانو میرسید به پا کردم. کولهام را برداشتم و به
طبقه‌ی پایین رفتم. مادر بیدار شده و منتظرم بود. نگاهی مهربان به من
انداخت و گفت: چند تا ساندویچ براتون آماده کردم، بذارشون تو
کولت. - قربونتون برم، با بچه‌ها یه چیزی میخوریم. شما چرا
زحمت کشیدید؟ - همان طور که بستی ساندویچها را داخله کولهام جا

میداد گفت: نوش جونتون عزیزم. خوش بگذره. بهتره عجله کنی،
سروی بیرون منتظره! - گونه‌هایش را محکم بوسیدم و گفتم: مرسی
مامان جان، فقط نگرانم نباشید. - باشه مادر، مواظب خودتون باشید. -

به محض این که از خانه خارج شدم، چشمم به اتومبیل نادر افتاد. مقابل
در پارک کرده بود. او با دیدنم بلافاصله از اتومبیل پیاده شد و گفت:

سلام... صبح بخیر. - سلام صبح شما هم بخیر! - در این فاصله
سروناز هم پیاده شد و جیغجیغ کنان به طرفم آمد و گفت: تو کجایی
دختر یه ساعته ما رو دم در کاشتی؟ - با دیدنش لبخندی زدم و گرم در
آغوش کشیدمش. بعد از مراسم نامزدی این اولین بار بود که میدیدمش.
محکم گونه‌هایش را بوسیدم و گفتم: بیمعرفت! دلم برات تنگ شده بود.
این بود عشق و علاقه‌ت؟ - او هم مرا محکم بوسید و کنار گوشم
زمزمه کرد: آخه یکی بهتر از تو گیرم اومده! نمیدونی چه قدر ماهه! -

حقا که مرد ذیلی... جمع کن اون نیش‌تو! - 138 با تو دنیا مال من
است دستم را محکم کشید و به طرف اتومبیل برد. نادر بسیار ملاحظه
کار بود و از همان ابتدا به داخل اتومبیل برگشته بود و خود را مشغول
نشان میداد. سروناز در عقب را باز کرد و نادر از داخل با احترام
گفت: بفرمایید خانم دکتر. - همان طور که مینشستم گفتم: ممنون. باعث
زحمت شدم! - سروناز درب جلو را باز کرد و نشست و با خنده گفت:
شما رحمتی خانم! وای رها دلم برات یه ذره شده بود. - حرکت کردیم
و سروناز کل مسیر را یک سره حرف زد و خاطرات کودکی‌مان را
برای نادر تعریف کرد. به دربند رسیدیم. با صدای سروناز که طبق
معمول

جیغجیغ میکرد به خودم آمدم! ببین اوناهاش، اون جا به ماشینش تکیه
داده! - به سمتی که سروناز اشاره کرده بود خیره ماندم. "اوه خدای من
او، این جا چی کار میکرد؟" شلوار جینی، به همراه یقه اسکی کرم

رنگ که زیر بارانی بلند قهوه‌های رنگش پوشیده بود، او را مثل همیشه تر و تمیز و شیک نشان میداد. با صدای بوق اتومبیل به خودش آمد و با دیدن ما لبخندی زیبا زد. نادر اتومبیل را پارک کرد و گفت: خانومها بفرمایید. - کامیار با قدمهای بلند به سمت ما آمد و با همه سلام و احوالپرسی کرد و به چشمانم زل زد و گفت: خوبید خانم دکتر؟ - ممنونم آقای مهندس! - "چشمان تو مریضی مسری دارند، به تو که نگاه میکنم... تب میکند با تو دنیا مال من است 139 وجودم..." سرونز کنار نادر ایستاده بود و دست در بازوی نادر داشت. نگاهی به هر

دوی ما کرد و با مسخره بازی گفت: آه... آه... حالم به هم خورد، چه خانم دکتر و آقای مهندسی راه انداختن؟ - کامیار با تعجب نگاهش کرد و گفت: متوجه نمیشم؟ -

نادر بلند خندید و جواب داد: یعنی الان شما کامیاری... این خانم محترم هم رها خانوم... بهتره تعارفو - کنار بذارید. کامیار تازه متوجه منظور آنها شد و لبخند گرمی زد و نگاهی کوتاه به من انداخت و با لحن خاصی گفت: من مشکلی ندارم اما... - میان حرفش پریدم و گفتم: از نظر منم ایرادی نداره آقا کامیار! - سرونز نزدیکم شد و گفت: پس بهتره آقا و خانمش رو هم بردارید تا جمعمون صمیمیتر بشه؟ - کامیار لبخند زیبایی زد و من هم چشم غرهای به سرونز رفتم که از دید کامیار دور نماند. بالاخره دو به دو حرکت کردیم. من و سرونز جلو و کامیار

و نادر هم به فاصلهی چند قدمی پشت سر ما راه افتادند. هوا کمی سرد و مه آلود

بود. عاشق هوای سرد و خنک پاییزی بودم. دستانم را در جیب بارانیم

فرو بردم

آرام به سروناز گفتم: می‌مردیا گهی که لام می‌گفتی اینم می‌آید؟- درست مثل خودم آرام جواب داد: 140 با تو دنیا مال من است خب، خنگه خدا آگه می‌گفتم که الان این جا نبودی! - حالا این مسخره بازی چی بود راه انداختی؟ - کدوم مسخره بازی؟ آهان، منظورت صدا کردن اسماتونه؟ -

چیپ نگاهی کردم تا شاید از رو برو و ولی با پر رویی گفت: به خدا می‌خواستم راحت باشی! - با صدای نادر هر دو به عقب برگشتیم: خانومی به همین راحتی ما رو فروختی؟ - من که بهت گفته بودم امروز بیخیال من شو! می‌خوام پیش رها باشم! - نادر میدانست به هیچ عنوان حریف سروناز نخواهد شد؛ برای همین ملتسمانه رو به من کرد و گفت: رها خانوم شما یه چیزی بگید! - نگاهم روی کامیار ثابت ماند. منتظر جوابم بود. با بدجنسی جواب دادم: منم با سروی موافقم. شما هم بهتره امروز کنار پسر داییتون باشید. - کامیار با ژست خاصی دستانش را در جیبهایش فرو کرد و بلند خندید و گفت: بیا پسر... بیا که امروز ور دل خودمی! - نادر نگاه ملتسمانه‌ی دیگری به سروناز کرد و از کنارمان گذشت. من و سروناز هم ریز خندیدیم و به دنبالشان راه افتادیم. سروناز آرام به طوری که نادر نشنود زمزمه کرد: الهی قربونش برم جدی گرفت! - بهتره اذیتش نکنی! - آخه تو تنها می‌مونی. - نترس، تو فکر آقاتون باش! - سروناز معلوم بود منتظر یک اشاره است. با طنازی نادر را صدا زد و گفت: با تو دنیا مال من است 141

آقایی؟ - جانم؟ - درست مثل پرنده‌های پرواز کرد و به سمت شوهرش رفت. دستانش را دور بازوی نادر انداخت و به او تکیه کرد. کامیار قدم کند کرد و هم قدم من شد. لبخندی محو روی لبانش نشسته بود. هر دو سکوت کرده بودیم و بدون حرف کنار یکدیگر راه می‌رفتیم.

بالاخره کامیار پیش قدم شد و سکوت را شکست و گفت: رها؟ هنوز از

دست من دلخوری؟ - "چه زود به توصیه‌ی سروناز عمل کرده بود. لحن رها گفتنش خیلی خاص و دلنشین بود. "آرام سرم را تکانی دادم و گفتم: نه! - من هنوز سر حرفم هستم، هر حکمی بدی قبول میکنم! - خواستم جواب دهم که همان لحظه نادر برگشت و پرسید: بچه‌ها موافقید یا چیزی بخوریم؟ - و به رستورانی که جلوتر دیده می شد، اشاره کرد. کامیار جواب داد: آره من که خیلی گرسنمه! تو چی رها؟ - هنوز عادت به این لحن صحبت او نداشتم، با خجالت گفتم: هر جور راحتید! - سروناز که متوجه حال شده بود جلو آمد و دستم را کشید و گفت: بهتره این چند قدمو با هم باشیم! - درسته که دختر خجالتی نبودم و برعکس خیلی هم به موقع سر و زبان

داشتم. اما در برابر این رفتارهای جدید کامیار نمیتوانستم راحت برخورد کنم. 142 با تو دنیا مال من است تن صدایش را خیلی دوست داشتم. به من آرامش خاصی میداد. سروناز در گوشم زمزمه کرد: دلم خبر نداشت. در افکارم غرق بودم که با صدای نادر به خود آمدم: شما این جا بشینید، ما الان میایم. - به تخت بیرون از رستوران که با قالیچهای فرش شده بود اشاره کرد و با کامیار داخل رستوران رفتند. کولهام را کنار تخت گذاشتم و نشستم. سروناز هم با خستگی کنارم قرار گرفت و گفت: به نظرت خوش تیپ نیست؟ - با آن که متوجهی منظورش شده بودم خود را به نادانی زدم و پرسیدم: نادر؟ - خندید و گفت: خر خودتی! شازده رو میگم! - محکم ضربهای به پشتش زدم و گفتم: خیلی بیادب شدی. دو روز ازت غافل شدم، ادب از یادت رفت؟ - پر رو پر رو به چشمهایم زل زد و گفت: جوابمو ندادی! - با شیطننت و در کمال ناباوری گفتم:

بر منکرش لعنت! - با چشمان گرد شده گفت: رها... اولین باره میبینم نسبت به جنس مخالف این طوری نظر میدی! - با تو دنیا مال من است

143 تو از خیلی چیزا خبر نداری. - با لحنی که کاملاً معلوم بود دلخور شده است گفت: حالا کی از کی غافل شده؟ زود باش تعریف کن ببینم. - دیگر نمیتوانستم بیش از این از سروناز مخفی کنم. تمام اتفاقات این چند هفته را بیکم و کاست برایش بازگو کردم. مات و متحیر نگاهم کرد و گفت: خیلی نامردی رها! چه طور تونستی این همه وقت از من پنهون کنی؟ - میشه بهم حق بدی؟ من تا همین هفته پیش نمیدونستم این آقا، پسر - دایی نادره! تازه بین ما چیزی نیست که بخوام از تو مخفی کنم. ا... ا... میگم هی خانم دکتر... آقای مهندس به ناف هم میبندن؟ ما رو - باش که میخواستیم این دو تا رو با هم آشنا کنیم! با لذت به چهرهی متعجب سروناز نگاه کردم و گفتم: حالا تو چرا انقدر کوپ کردی؟ - چهره‌اش از تعجب به دلخوری تغییر حالت داد و گفت: نگفتی من که این همه اعدام میشه، جلوی نادر چی بگم؟ - وا... چه ربطی داره؟ - آخه من به تو چی بگم دیوونه؟ فکر میکنه من میدونستم! - آخه چرا؟ - کلافه پوفی کرد و گفت:

از بس این چند هفته بهش گفتم، منو رها هیچی از هم پنهون نداریم! - به محض دیدن نادر و کامیار به سروناز اشاره کردم و گفتم: دارن میان، بهتره بحثو عوض کنی! - با لبخندی ساختگی رو به نادر کرد و گفت: چرا انقدر دیر کردید؟ - 144 با تو دنیا مال من است به جای نادر، کامیار دستپاچه جواب داد: اون تو خیلی شلوغ بود! - نادر نگاهی چیچپ به کامیار کرد و گفت: ما هم داشتیم صحبت میکردیم! - و سینی صبحانه را روی تخت گذاشت. بعد با لحنی ناراحت رو به سروناز

کرد و گفت: خانومی میدونستی منو تو حسابی سرکار بودیم؟ - لبخند کم رنگی روی لبهای کامیار نشست و با حالت خاصی سرش را تکان داد و پایین انداخت. سروناز منظور نادر را متوجه شد و با خنده گفت: تو عمرم همچین رو دستی نخورده بودم! - بنده خداها معلوم بود کلی

نقشه کشیده بودند تا ما را با هم آشنا کنند، اما بد جور ضد حال خورده بودند. بعد از صرف صبحانه، نادر با خنده گفت: میدونید الان بعد این صبحانه‌ی توپ چی می‌چسبه؟ - سروناز پرسید: چی؟ - نادر جواب داد:

یه خواب خوب و مشتی! - کامیار که تا به آن زمان بیشتر شنونده بود، لب باز کرد و گفت: خواب مال خونه‌ست، پاشو راه بیفت تنبل خان! - بالاخره به راه افتادیم. سروناز در کنارم قرار گرفت و آرام گفت:

راستی رها! - چیه؟ - حالا می‌خوای چی کار کنی؟ - فعلا خبری نیست.

- با تو دنیا مال من است 145 در همان حین چند جوان، که داشتند از

کوه پایین می‌آمدند و از مقابل ما رد شدند. یکی از آنها به محض دیدن

ما بلند گفت: بچه‌ها نعمتهای خدا رو میبینید؟ یکی از یکی زیباتر و

قشنگتر! - دوست دیگرش ادامه داد: اصلا آدم تا کوه نیاد، نمیتونه به

عظمت خدا پی بیره! - دوباره پسر اولی اشارهای به کوله ام کرد و

گفت: خانم خوشگله کمک نمی‌خوای؟ - هنوز جوابی نداده بودم که

گرمای وجود شخصی را در کنارم احساس کردم: برو به عمه‌ت کمک

کن! - کامیار بود. با چشمانی خشمگین و اخمی غلیظ مستقیم به پسر

نگاه میکرد. پسر تازه متوجه اشتباهش شده بود و با رنگ و روی

پریده من من کنان گفت: ببخشید فکر کردم کسی باهاشون نیست! -

"عذر بدتر از گناه" قفسهی سینه‌ی کامیار به شدت بالا و پایین میرفت.

پوزخند پُر حرصی زد و با چنان خشمی سر تا پای پسر را برانداز

کرد که من هم دچار استرس شدیدی شدم، چه برسد به آن بدبخت فلک

زده! زیر چشمی نگاهش کردم. "خدایا همه چیز این مرد دوست داشتنی

بود حتی حساسیتهایی که در پیغیرتمو جزدهاش می‌آمد" دودوس تپسرجلو آمدند

و شروع به عذرخواهی کردند. کامیار سعی میکرد خود را کنترل کند.

همان طور که دندانهایش را به هم می‌فشرد زیر لب زمزمه کرد: بهتره

زودتر گورتونو گم کنید! - هر دو پسر دست دوستشان را گرفتند و

بلافاصله از ما دور شدند. نادر که در همین چند ثانیه متوجه حال و روز کامیار شده بود، لبخندی زد و گفت: 146 با تو دنیا مال من است چته پسر الان سخته میکنی! - و رو به سروناز گفت: خانومی اون شیشه‌ی آب رو بده به من. - کامیار که همه جور حواسش به من بود به من اشاره کرد و گفت: رها تو اول بخور! - زیر نگاه خاص سروناز، کمی از آب داخل لیوان را نوشیدم و با ناراحتی گفتم: بهتره راه بیفتیم. - نادر هم شیشه‌ی آب را به کامیار داد. به محض گرفتن آن، همهی محتوایش را سر کشید و با حرص پوفی کرد. سروناز کنارم قرار گرفت و به آرامی راه افتادیم. اما با نگاهی نگران پرسید: رها تو مطمئنی همه چی رو برام تعریف کردی؟ - با لبخندی که لبانم را میپوشاند گفتم:

منظورت چیه؟ - آخه نادرم این رفتار رو با من نداره که کامیار با تو داشت! - بچم خیلی غیرتیه! - مسیر زیادی را در سکوت طی کردیم. سروناز طاقت نیاورد و دوباره گفت: ببین من هنوزم میگم این پسره عاشقت شده. اینو تو چشاش میخونم. - دیگه طاقت نیاوردم و آرام در گوشش اعتراف کردم: نه به اندازه‌ی من! - دهان سروناز از تعجب باز مانده بود. شوکه نگاهم کرد و گفت: خودتی رها؟ - خونسرد جواب دادم: واقعا نمیدونم! - همان لحظه کامیار جلو آمد و گفت: با تو دنیا مال من است 147 سروناز خانم؟ - سروناز، که هنوز شوکه بود گفت: بله! - مثل این که نادر کارتون داره! - سروناز با نگرانی به عقب برگشت و پرسید: ا... نادر چی شده؟ - خانمی به همین راحتی امروز منو ول کردی... ها؟ - سروناز نگاهم کرد و گفت: رها جان الان میام. -

و به سمت نادر به عقب برگشت. کامیار دستش را در جیبش فرو کرد و کنارم به راه افتاد. مسیر زیادی را در سکوت طی کردیم. کامیار سکوت را شکست و گفت: هنوز کار قبلی رو جبران نکرده یه اشتباه

دیگه کردم. واقعا نمیدونم چند - وقته چم شده! دست خودم نیست. فکر کردم... چه خوب بود، از این که کامیار در آن جا حضور داشت... تنها نبودم... حضورش در آن لحظه دلگرم میکرد. اما از کارش کمی رنجیده

بودم... زیر چشمی نگاهش کردم. گره اخمهایش از هم باز شده بود. لبخند محوی گوشه لبهایش جا خوش کرد و به آرامی زمزمه کرد: هیچ وقت تصور نمیکردم یه روز پاییزی... توی همچین هوایی... مقابل یه - دختر خانمی... تو کوههای دربند... بایستم و... ا... بچهها بیاین زودتر برگردیم. - "بر خرمگس معرکه لعنت" باز نادر، وسط حرف کامیار پریده بود. کامیار با ناراحتی گفت: 148 با تو دنیا مال من است آخه چرا؟ - نادر نگاه عاقل اندر سفیهی به کامیار انداخت و گفت: عاشقیا؟ یه نگاه به آسمون بنداز! - هر دو ناخودآگاه نگاهمان رو به آسمان کشیده شد. ابرهای سیاه همه جا را پوشانده بود. سروناز با نگرانی گفت: فکر کنم تا چند دقیقه دیگه حسابی بباره. حداقل برگردیم تا یه جایی - خودمونو برسونیم.

با عجله به راه افتادیم. هنوز حرفهای کامیار در ذهنم تکرار میشد. با شروع باران بوی نم خاک در مشام پیچید. عاشق باران بودم. آن هم در هوای لطیف و خنک پاییزی! ناخودآگاه ایستادم و دستانم را زیر باران نگه داشتم. با صدای کامیار که گفت: چی کار داری میکنی رها؟ - به خودم آمدم. چشمانش را به من دوخته بود و کنجکاو نگاهم میکرد. لبخندی زدم و گفتم: میخوام بارونو احساس کنم! - لبخند نمکینی زد و گفت: دختر شیطننت نکن، الان تا دو دقیقه دیگه مثل موش آب کشیده - میشیم! با لحنی بچگانه گفتم: آخه بارون دوست دارم! - خوبه خودت دکتري، زیر این بارون بمونی سرما میخوری. - بعد انگار که فکری به ذهنش برسد گفت: باشه... زود بیا یه فکری کردم. - از نادر و

سروناز هم خبری نبود. ظاهراً آنها نیز خود را به سر پناهی رسانده با تو دنیا مال من است 149 بودند. کامیار کولهام را کشید و گفت: بدو دختر حسابی خیس شدیم! - سر تا پایم خیس شده بود. آلاچیق چوبی کوچکی در طول مسیر نظرمان را جلب کرد. کامیار به آلاچیق که با تیرکهای چوبی علم شده بود و سققی از

برگهای خشک آن را پوشانده بود اشاره کرد و نگاه آیش را به من دوخت و گفت: بدو بریم اون زیر، تا بیشتر از این خیس نشدیم! - هر دو کاملاً خیس شده بودیم ولی با وجود سرمایی که احساس میکردم از آن لحظههای بارانی لذت میبردیم. زیر تیرک چوبی قرار گرفتیم و به بارانی که با آن شدت میبارید خیره شدیم. کامیار سرش را به طرفم کج کرد و با نگرانی پرسید: سردت که نیست؟ - نه خوبم. این هوا رو دوست دارم! راستی بچه‌ها چی شدن؟ - والا من که محو کارای عجیب تو بودم! ندیدم کجا رفتن! - لبخند شیرینی زد و ادامه داد: مطمئنی سردت نیست؟ - نه خیالتون راحت باشه فقط نگران بچه‌هام. میشه یه تماس بگیرید. - بله حتما. - گوشیش را از جیب خارج کرد و شمارهی نادر را گرفت. اما با شنیدن صدای اُپراتور گوشی را به طرفم گرفت و گفت: تو این هوا آنتن نمیده! در ضمن نگران نباش نادر مراقبشه! - لبخندی زدم و آرام گفتم: آخه سروناز برخلاف من بارون دوست نداره و زود سرما میخوره! - 150 با تو دنیا مال من است بلند قهقهه‌های زد و گفت: راستش منم از کارت تعجب کردم! - حس خوبی داشتم. آمیزهای از هیجان و دلهره و در عین حال آسودگی و

آرامش... برای همین با همان هیجان گفتم: من از بچگی عاشق بارون و پاییزم. حالا شما فکر کن؟ هر دوش کنار هم - باشه. دیگه حال خودمو نمیفهمم. حقا که دختر عجیبی هستی! - خب شما چی؟ - منم تا حدودی بارونو دوست دارم اما نه این طور که بخوام خیس بشم. -

خندیدم و گفتم: پس ببخشید من باعث شدم شما این جوری خیس بشید! -
نگاهش را به لبهایم دوخت و زمزمه کرد: وقتی لبخند برای نشستن به
دنبال جایی است، آرزو میکنم در آن - نزدیکیها باشی... نفسم لحظهای
در سینه حبس شد. این بار آرامتر با لحنی بم و مردانه گفت: میدونستی
خیلی خوشگل میخندی؟! فکر نمیکردم کارم به این جا - بکشه! و نگاه
دریابیش را به چشمانم دوخت، چه جاذبهای داشت چشمانش. لحظهای
احساس کردم دیگر نمیتوانم نفس بکشم و فقط صدای کوبش قلبم را
میشنیدم. با صدای گوشی همراهش به خودم آمدم. جانم؟ شما کجایی؟ -
... باشه باشه یه کم صبر کنید ما هم داریم میایم. - - ... با تو دنیا

مال من است 151

نه باشه... برات میگم... خوبه... بگو نگران نباشه... فعلا. - گوشی را
قطع کرد و داخل جیب بارانیش انداخت و گفت: نادر بود... تو همون
رستورانی که صبحانه خوردیم منتظرمون هستند. - بهتره زودتر بریم
پایین... بارونم کمتر شده. - باشه تو که بدت نمیاد! - از زیر آلاچیق
بیرون آمدم. هوای بسیار خوب و مطبوعی بود. درختان پاییزی زیر
ریزش باران رنگ تازهتری به خود گرفته بودند. محو تماشای این
زیبایی خدادادی شده بودم. آرام در کنار یکدیگر قدم برمیداشتیم. کامیار
متوجه حال و هوای من شده بود و این بار سکوت اختیار کرده بود و
حرفی نمیزد، شاید میخواست من از حسی که دارم کاملاً لذت ببرم.
باران تقریباً قطع شده بود. خواستم حرفی بزنم، تلفن همراهم زنگ
خورد. نگاهی به صفحه مانیتورش انداختم، سهیلا بود. میخواستم جواب
ندهم، اما میدانستم تا جواب ندهم ول کن نخواهد بود. با حرص
آشکاری جواب دادم: بله؟ - رهایی کجایی؟ - من... همون جایی که باید
باشم. - با خنده کشداری گفت: خیلی بدی رها، نمیخواهی بگی خوب
نگو. ولی من زنگ زدم بگم این آقای - دکتر ما از شما یه وقت ملاقات
میخواه! مگه اون جاست؟ - آره بابا. - خب ببین... - "نگاهم روی

کامیار ثابت ماند. با کنجکاوی نگاهم میکرد."

152 با تو دنیا مال من است برای پس فردا خوبه؟ یکشنبه ظهر. - باشه خوبه راستی آقای دکتر سلام می رسونن! - آن قدر بلند حرف میزد که کامیار هم صدایش را میشنید. نگاهم را از کامیار گرفتم و آرام جواب دادم: شما هم سلام برسونید. - راستی میاد مطب دنبالت. احتیاج نیست تو ماشین بیاری. خودش - میرسوندت. باشه کاری نداری؟ - نه عزیزم، خداحافظ. - خداحافظ. - "وای خدا این چرا دوباره اخماش تو هم رفت؟" با صدای بُغ کرده و با لحنی کنایه آمیز گفت: اگه تلفنتون تموم شده بهتره عجله کنید! - چرا تُن صدایش عصبانی شده بود. آرام در کنار یکدیگر پایین رفتیم. به رستوران رسیده بودیم و باران کاملاً بند آمده بود. هوا بسیار مطبوع و دلپذیر شده بود. چند نفس عمیق کشیدم. با صدای کامیار به خودم آمدم: خانم دکتر بچهها اون جان. - و با دست به تخته‌های زیر آلاچیقهای رستوران اشاره کرد. مات و متحیر نگاهش کردم. اصلاً این بشر تعادل روحی داشت؟! "دوباره شده بودم خانم دکتر!" سروناز با دیدنم دستی تکان داد و با نادر به سمت ما آمد. سروناز کنارم قرار گرفت، آرام زمزمه کرد: خوش گذشت؟ -

نمیخواستم کم بیاورم. لبخندی زدم و موزیانه گفتم: خودت چی فکر میکنی؟ - با تو دنیا مال من است 153 رها خیلی بدجنسی! حالا چی کارش کردی اخماش انقدر توی همه؟ - شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: والا چی بگم! - نادر به چهره‌ی اخم آلود کامیار نگاهی کرد و گفت: خب کامیار جان، چون مهمون تویم، تو - انتخاب کن کجا بریم؟ کمی از گره ابروانش باز شد و گفت: والا من نمیدونم چرا شما همیشه مهمون منید! - چون بزرگتری، زشته من جلوت دست توی جیبم کنم. - به خاطر اون یه ماه، باید همیشه دستت توی جیب من باشه؟ - بحثشان واقعا جالب بود. سروناز از حرفهای آنها کاملاً خسته شده بود و با

خستگی گفت: ما داریم از گرسنگی تلف میشیم، اون وقت شما این جا وایستادید با هم - شوخی میکنید. هر دو بلند خندیدند. یاد ساندویچهای مادر افتادم و گفتم: راستی مامان چند تا ساندویچ برامون گذاشته! - نادر به شوخی گفت: رها خانم، داشتیم؟ حالا ساندویچهای خالهی خانوم بنده رو قایم میکنی؟ - کامیار با لذت خندید. صدای خندهی مردانه‌اش با ضرب آهنگ قلب کوبانم هماهنگ بود. بالاخره در کنار شوخی و خندهی بچه‌ها ساندویچها خورده شد.

نادر دوباره سر به سر کامیار گذاشت و قرار شد بعد از کمی گشت و گذار ناهار

مهمان کامیار باشیم. به سمت پایین راه افتادیم. ساعت تقریباً نزدیک یک بود، به محل پارک اتومبیلها رسیدیم. به پیشنهاد نادر برای این که کامیار تنها نباشد قرار شد، من همراه او باشم. خدا را شکر گریهی اخمهایش از هم باز شده 154 با تو دنیا مال من است بود و از آن لبخندهای کمیابش میزد. سوار بنز کامیار شدم. قرار بود او محل صرف ناهار را خودش انتخاب کند. همگی به راه افتادیم. سرعت کامیار بیشتر بود و جلوتر از نادر حرکت میکرد. با لبخندی به سمت برگشت و گفت: به ماشین من خوش اومدی! - مرسی. - دستش را به سمت پخش برد و آن را روشن کرد. صدای خواننده در فضا پیچید. محکوم عشقم، گرفتار یار مثل پرنده، هوادار یار مثل یه سایه، به هم راه یار بود و نبودم، به دل خواه یار تمام تمرکز روی کلماتی بود که خواننده بر زبان میآورد. نگاهش کردم. نگاهم کرد و آرام زیر لب گفت: مدتهاست شب و روزم با این آهنگ میگذره! - هر چی که یار گفت، دلم گفت به چشم از گل و خار گفت، دلم گفت به چشم هر جا که یار بود، دلم گفت برو

با گل و خار بود، دلم گفت برو بریم یه جای خوب؟ - باشه. - پایش را

روی پدال گاز گذاشت و سرعت گرفت. در حین رانندگی گاهی برمیگشت و نگاهم میکرد. هنوز تمرکز من به بقیه‌ی ترانه بود. پُر شد دل من، به افسون یار فکر دل من، پریشون یار با تو دنیا مال من است

155 گوشه‌ی چشمم، فقط جای یار کار دو چشمم، تماشای یار برگشت و با حال خاصی نگاهم کرد. باز هم نفسم بند آمد. چیزی روی قفسه‌ی سینهام سنگین‌نمیکرد. کم‌کم زیر نگاه‌های گرم موسوزانش گُر گرفتم و حس کردم تنم داغ شده است. یار آگه جانانه خریدار شد دل گل سرخ توی بازار شد دست برد و دوباره تکرار را زد و صدای خواننده دوباره در فضای اتومبیل پیچید. باز بارش باران شروع شده بود. صدای برخورد دانه‌های باران را روی شیشه می‌شنیدم. بوی خوش عطر تلخش فضای داخل اتومبیل را پُر کرده بود. باز با دیدن باران طاقتم طاق شد و شیشه‌ی اتومبیل را پایین کشیدم و دستم را بیرون بردم. حس کردن قطره‌های باران، لذتی وصف ناپذیر داشت. کامیار نگاهم کرد و با خنده گفت:

دختر تو هنوز از خیس شدن سیر نشدی؟ - در پاسخش گفتم: مگه آدم وقتی عاشق چیزیه، ازش سیر میشه؟ - نگاه خاصی کرد و زیر لب زمزمه کرد: کاش جای قطره‌های بارون بودم. - "روزهایی که میبینمت نفسم میگیرد... روزهایی که نیستی دلم... اما تو باش تحمل اولی آسانتر است" خواستم حرفی بزنم که با صدای بوق اتومبیلی به سمت شیشه برگشتم. نادر بود، بلند داد زد: آقا کامیار داری ما رو کجا میبری؟ - 156 با تو دنیا مال من است لبخندی زد و محکم گفت: دنبالم بیا و حرف نزن. - و دوباره گاز داد و جلو زد. بعد از سکوتی طولانی که فقط صدای مرد

خواننده آن را میشکست جلوی رستوران بسیار شیک و مدرنی ایستاد و گفت: معذرت می‌خواهم که دیر شد. اما این جا واقعا غذاهاش

خوشمزه‌ست. - تشکر کردم و از اتومبیل پیاده شدم. اتومبیل نادر هم همان موقع رسید و گوشه‌های پارک کرد. باز باران منم میبارید. کامیار اشارهای به رستوران کرد

و گفت: بهتره تا بیشتر از این خیس نشدیم بریم داخل. -

سروناز دستش را در بازوی نادر فرو برد و نگاهی به آسمان ابری انداخت و با

خنده گفت: رها که ترجیح میدی همین جا وایسته! - نه دیگه الان حسابی گرسنمه، ترجیح میدم زودتر بریم تو! - با ورود به رستوران هجوم گرمایی دلنشین را احساس کردم. کامیار به سمت میز چهار نفرهای که در گوشه‌های دنج از رستوران بود اشاره کرد. هر چهار نفر نشستیم و نادر باز شروع کرد به سر به سر گذاشتن کامیار. کامیار جون اون منو رو بده که حسابی امروز میخوام جیباتو خالی کنم. - او هم بیتوجه به نادر خیلی جدی، منو را به سمت من و سروناز گرفت و گفت: خانمها مقدمند، اول شما بفرمایید. - بعد از انتخاب غذا، من و سروناز برای شستن دستهایمان به دستشویی رفتیم. به محض ورود به آن جا زیر رگبار سؤالات سروناز قرار گرفتیم. رها؟ چی شد؟ حرفی نزد؟ داشت چی میگفت؟ نگو هیچی که خودم - دیدمتون! با تو دنیا مال من است 157 ای بابا زبون به دهن بگیر دختر، یه بند سؤال میکنه! - باشه باشه، زودتر تعریف کن! - تو واقعا چی فکر کردی؟ تنها چیزی که در موردش حرف زدیم بارون بود...

- بارون! خیلی بیعرضهای! دختر، یه‌ذره

جَمداشته‌باش. اینپسر هازیه‌فرسخی- تابلوئه که عاشقت شده.

خب که چی؟ - ببین رها کامیار پسر خیلی خوبیه. برخلاف چهرهی اخمو و عنقش، دل - مهربونی داره. اینو تو همین مدت کم فهمیدم. تو

فامیلشون هم از همهی پسرای فامیل سر تره. تازه یه چیز مهمتر.
کنجکاو پرسیدم: چی؟ - در عین فامیلی، دوست و رفیق فابریک نادره.
یعنی درست مثل یه برادر! - تازه متوجهی منظور سروناز شدم. "همان
آرزوی ازدواج من با برادر نداشتهی نادر!" زیادی ت و هم زدی
سروناز خانم! - حالا تو فکر کن، من ت و هم زدم. ولی نادر یه
چیزایی میگفت. - مثلاً؟ - این که تا حالا این رفتارها رو از کامیار
نسبت به یه دختر ندیده! - کدوم رفتار؟ - همین غیرتی شدن تو کوهو
میگم دیگه! - پس ندیده، پسر دایی محترمش چه جوری یقه میگیره! -
با دهانی از تعجب باز مانده، نگاهم کرد و گفت: 158 با تو دنیا مال
من است دروغ میگی؟ - دیوونه دروغم چیه! - برایش جریان پسر
مزاحم را تعریف کردم. حاج و واج نگاهم کرد و گفت: باورم نمیشه!
یعنی این کامیار مغرور، این کارا رو کرده؟ - بعد هم با لبخندی
شیطنت بار ادامه داد:

ولی معلومه خیلی دوست داره؟ چی کار کردی شیطون؟ - ببین سروی
ازت یه خواهش دارم! - تو جون بخواه. - فعلاً این قضیه بین خودمون
باشه. - باشه به نادرم نمیگم. - با یادآوری این که مدتی است مشغول
حرف زدن هستیم، به سرعت دستهایمان را شستیم و بیرون آمدیم. با
نزدیک شدن به میز متوجهی گفتگوی نادر و کامیار شدم. پشت هر دو
به ما بود و هنوز متوجه حضور ما نشده بودند. نادر با لحنی دلخور
گفت: ولی بهتره هر چه زودتر بهش بگی. - میخوام مطمئن بشم. -
سروناز با تک سرفهای آنها را متوجه حضور ما کرد. نادر با دیدن ما
لبخندی ساختگی زد و رو به سروناز گفت: خانمی چه قدر معطل
کردید؟ - سروناز پشت چشمی نازک کرد و با عشوهای همیشگیاش
جواب داد: "خب، اون تو خیلی شلوغ بود. - همان موقع غذاها رسید و
همه بدون هیچ حرفی مشغول خوردن شدند." انگار ذهن همه یه جورایی
درگیر بود. "بعد از صرف غذا کامیار بسیار متین و مؤقر از جایش

برخاست و خواست

برای با تو دنیا مال من است 159 پرداخت صورت حساب برود که نادر مچ دستش را گرفت و گفت:

کجا میری داداش؟ - برم حساب کنم دیگه! - بگیر بشین این دفعه دیگه نوبت منه. خودم میرم. - لازم نکرده دفعه بعد... این دفعه رو مهمون باش. - آخ پسر ممنون... داشتم فکر میکردم این همه ظرفو چه جوری بشورم! - کامیار لبخندی پر جذبه زد و گفت: از این به بعد قبل از این که از خونه بزنی بیرون، جیباتو چک کن. - سپس به ما که به مکالمهی بین آن دو میخندیدیم، زیر چشمی نگاهی کرد و برای پرداخت صورتحساب رفت. نادر رو به سروناز که هنوز میخندید کرد

و گفت: خانومی دیدی چه جوری حساب کتاب زندگی رو دارم؟ - سروناز با عشوه گفت: عزیزم عاشق همین حسابگریتم! - خانمی حالا برنامهی بعدی چیه؟ - هر چی رها بگه؟ - نگاه هر دو به سمت من برگشت. مردد نگاهشان کردم و گفتم: من واقعا خستهام بهتره منو برسونید خونه؟ - سروناز با لحنی ناراحت گفت: ا... رها ضد حال نزن دیگه! - نادر هم با لحنی شوخ گفت: رها خانوم این کامیار خان همیشه انقدر دست به جیب و ولخرج نیستا... - امروز از اون روزای استثناییه.

160 با تو دنیا مال من است با صدای خندهی کامیار که پشت سرش ایستاده بود و به حرفهایش گوش میداد، به عقب برگشت و جدی گفت: داشتم از محسناتت به رها خانوم میگفتم! - معلومه... اگه یه دوست مثل تو داشته باشم احتیاج به دشمن ندارم! - در همان لحظه گوشی همراهش زنگ خورد و او برای پاسخ دادن کمی از ما دور شد. پس از چند لحظه با چهرهای ناراحت برگشت و گفت: بچهها معذرت میخوام یه کاری پیش اومده من باید هر چه سریعتر برم. - نادر نگران پرسید: چیزی شده

کامی؟ - مامان یه کم حالش بد شده. باید زودتر برم خونه! - باشه تو برو. من و سروناز هم، شب یه سر میزنیم. - پس بهتره من زودتر برم، ببخشید. - سرم پایین بود و حرفی نمیزدم. لحظهای سنگینی نگاهش را احساس کردم. سرم را بلند کردم، نگاهم در نگاهش گره خورد و نفس سنگینی کشید و گفت: اگه امری نیست من برم؟ - طرف سؤالش من بودم. ضربان قلبم تندتر از حد طبیعی بود. نمیدانم چرا؟ تاب نگاهش را نداشتم. سرم را پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم: خواهش میکنم عرضی نیست! - با رفتن کامیار علیرغم اصرارهای سروناز و نادر ترجیح دادم به خانه

برگردم. هنگام پیاده شدن، سروناز دلخور نگاهم کرد و گفت: رها خیلی بدی. کاش تو هم میومدی. -

قرار بود با نادر شب به بام تهران بروند. اما من قبول نکردم و ترجیح دادم در خانه استراحت کنم. برای آن که دلخور نرود، لبخندی زدم و گفتم: یه کم به فکر نامزدت باش! - نادر با خوشحالی گفت: با تو دنیا مال من است 161 مرسی رها خانوم، مگه شما بهش بگی! - سروناز با ناراحتی ساختگی جیغ زد: نادر؟ - جانم؟ - حالا این طوریه دیگه؟ - نه قربونت برم. رها خانم، خداحافظ. - خداحافظ رهایی! - ممنون. واقعا خوش گذشت. خداحافظ. - آن قدر خسته بودم که تا حدودی به سؤالات مادر جواب دادم و بعد از گرفتن دوش نماز خواندم و به رختخواب رفتم. احساس گرمای مطبوعی کردم. با افکاری شیرین و دلچسب به خواب رفتم. هنگامی که چشمانم را باز کردم، خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. نگاهی روی ساعت کنار میز انداختم. ساعت یازده را نشان میداد. معلوم بود که پدر و مادر خوابیدهاند. با این که حسابی گرسنهام بود اما خواب را ترجیح دادم و دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم. 162 با تو دنیا مال من است

18 با ورودم به مطب دلشورهای عجیبی سراپایم را فرا گرفت. دیروز خیلی تلاش

کردم سهیلا را پیدا کنم تا قرار امروز ظهر را کنسل کند. اما معلوم نبود، کجا رفته بود، که تمام وقت، گوشی همراهش در دسترس نبود. ساعتی نگذشته بود، دکتر محسنی تماس گرفت و خیلی مؤدبانه قرار ظهر را یادآوری کرد. آن قدر محترمانه برخورد کرد که زبانم نچرخید بگویم: "آقای دکتر میشه برنامه‌ی ناهار امروز رو کنسل کنید؟" ولی در عوض گفتم: "باشه منتظرتون هستم." با وجود این که میخواستم جواب منفی بدهم ولی دل آشوب و استرس دست از سرم برنمیداشت. کار سختی بود. چرا که دکتر محسنی سمج تر از این حرفها بود. بعد از رفتن سمیرا، آماده شدم. با صدای زنگ در، با کمی تعلل در را گشودم. دکتر بسیار آراسته و متین با سبد گل زیبایی رو به رویم ایستاده بود و لبخند میزد. سبد گل را به طرفم گرفت و با لحن خاصی گفت: تقدیم با عشق. - نگاهم را از روی گلهای گرفتم و با صدای در به رو به رو خیره ماندم. کامیار بود! درست در آن لحظهی حساس از شرکت بیرون آمده بود... و حالا با دیدن ما در آن حالت مبهوت نگاهم میکرد. پس از لحظهای چهره‌اش درهم رفت و خیره نگاهم کرد. به زحمت نگاهم را از نگاه

رنجیده‌اش گرفتم و به زور لبخندی به دکتر زدم که میگفت: با تو دنیا مال من است 163 خانم دکتر نمیخواید دعوتم کنید داخل؟ - افکارم به هم ریخته بود. به سرعت خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

خواهش میکنم بفرمایید. - دوباره نگاهم به کامیار افتاد، با ناراحتی به سبد گل در دستم خیره مانده بود و پلک نمیزد. پس از چند لحظه سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و به سرعت از پله‌ها پایین رفت. حتی نایستاد تا سوار آسانسور شود. یعنی انقدر ناراحت شده بود؟! با صدای

دکتر محسنی به طرفش برگشتم که گفت: خانم دکتر، مطب جمع و جور و شیکی دارید! - بیتوجه به صحبت دکتر به سمت کیفم رفتم و همان طور که سبد گل را روی میز سمیرا می‌گذاشتم کیفم را برداشتم و بیحوصله گفتم: ممنون از سبد گل زیباتون، بهتر نیست زودتر بریم؟ - اگر کامیار را با آن اوضاع و احوال نمیدیدم شاید برخورد بهتری با او میکردم اما الان آشفته‌تر از این حرفها بودم. نگاه کامیار لحظهای از مقابل دیدگانم کنار نمی‌رفت. گلویم میسوخت، از بغض، از ترشح زیاد اسید معده، چرا با یک نگاه آن قدر به هم ریخته بودم؟ پس دلشور هام به همین دلیل بود. دکتر محسنی با لحنی نگران پرسید: چیزی شده خانم دکتر؟ - سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم: نه چیزی نیست، بریم. - به زحمت زیر نگاههای کنجکاو دکتر، برای عدم استفاده از آسانسور، از پله‌ها پایین رفتیم. به محض نشستن در پورشهی سرمهای رنگ دکتر، با دیدن بنز کامیار که کمی جلوتر، گوشهای پارک شده بود دچار سرگیجه و تهوع شدم. اما این بار سعی کردم دیگر به آن سمت نگاه نکنم چرا که میدانستم حالم را بدتر 164 با تو دنیا مال من است خواهد کرد. از حس و حال خودم کلافه و متعجب شده بودم. اما دکتر محسنی،

معلوم بود حسابی به موفقیت خودش، میبالید و خوشحال به نظر میرسید، برای همین به حال و روز من توجهی نداشت. با لبخندی که لحظهای لبانش را ترک نمی‌کرد، گفت: افتخار دادید خانم دکتر! - نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم و با بیحوصلگی که کاملاً مشهود بود گفتم: میشه زودتر حرکت کنید؟ - بله البته، ببخشید. - بعد هم مکثی کرد و با تردید پرسید: از من دلخوری؟ - با تعجب نگاهش کردم و گفتم: نه! - ^۱خب خدا رو شکر، یه لحظه احساس کردم باعث ناراحتیتون شدم. - و این بار بدون مع‌طلی به راه افتاد. سعی کردم به بیرون نگاه نکنم. اما سنگینی نگاهش را احساس میکردم. خدایا چرا این نگاهها آن قدر برایم

مهم شده بود؟ دکتر دست برد و پخش اتومبیل را روشن کرد. صدای پیانو در

فضای اتومبیل پیچید. چرا وقتی انقدر بهت نزدیكم، قلبم این طور بیتاب میشه؟ - دکتر این حرف را زیر لب زمزمه کرد. این جمله را چند بار در ذهنم تکرار کردم. درست حالتی که وقتی کنار کامیار هستم به من هم دست میدهد "یعنی واقعا من هم عاشق شدم؟" خیلی تو فکری؟ - باز هم مرا از افکارم بیرون کشید. آرام گفتم:

نه. - با تو دنیا مال من است 165 چرا هر چی میپرسم با یک کلمه جواب میدید؟ در صورتی که میدونم - آدم کم حرفی نیستید؟ به وضوح متوجه بیحوصلگیام شده بود. باید امروز همه چیز را تمام میکردم. نمیخواستم او را اذیت کنم. برای همین بدون رو در بایستی گفتم: خودتون هم میدونید این ملاقات از روی اجباره! - برگشت و با تعجب نگاهم کرد و پرسید: این چه حرفیه؟ - شما که جوابتون رو گرفته بودید. پس چه اصراری به این ملاقات بود؟ - با عصبانیتی که کمتر در او سراغ داشتم، دندانهایش را به هم فشرد و گفت: چرا همیشه میخوای اون چیزی که نیستی نشون بدی؟ - برگشتم به طرفش، جوابش را بدهم که دیدم، عضلات صورتش منقبض شده و سفیدی چشمهایش به قرمزی میزند. تا به حال دکتر محسنی آرام و متین را به این حال ندیده بودم! دوباره سعی در کنترل خودش کرد و آرام زمزمه کرد: فکر میکردم تجدید نظر کردی؟ - با آن که نمیخواستم ناراحتش کنم اما جوابم قطعی و مشخص بود. برای همین گفتم: جوابم تغییری نکرده! - در موردش بعد از ناهار صحبت میکنیم. - چه اصراری بود خدا میدانست. دیگر حرفی نزدیم و بقیهی راه در سکوت گذشت. مقابل رستوران بزرگ و شیکی نگه داشت و با مهربانی گفت:

بفرمایید خانم بد اخلاق! - با این حرف ناخودآگاه اخمهایم از هم باز شد

و لبخندی بر لبهایم نشست. هر دو پیاده شدیم. فضای داخل رستوران بسیار شیک و رمانتیک بود. خیلی 166 با تو دنیا مال من است زیبا دکور شده بود و هرکسی در همان لحظه‌ی نخست تحت تأثیر محیط قرار میگرفت. هنگامی که دستانم را شستم و سر میز حاضر شدم، دکتر خیلی مؤدبانه از جایش برخاست و تعارف کرد: بفرمایید. - در ادب و نزاکت ذاتی دکتر محسنی هیچ شک و شبهه‌ای نبود. تصمیم گرفتم بدون این که باعث ناراحتیاش شوم، جوابش را بدهم. به پیش خدمت منتظر نگاه کردم و گفتم: استیک گوشت، لطفا کاملاً پخته باشه. سالاد کاهو البته بدون سس، با یه - لیمو و روغن زیتون. منو را بستم و روی میز گذاشتم. پیش خدمت طرز خاصی نگاهم کرد. دکتر هم سفارش یک غذای دریایی داد و البته به همراه سالاد با سس فرانسوی. پیش خدمت کمی به جلو خم شد و چند قدمی به عقب رفت و از میز دور شد. همیشه انقدر کم غذا هستید؟ - لبخند کجی زدم و جواب دادم: تقریباً. شما که میدونید من دکتر گوارشم! خیلی چیزا رو رعایت میکنم. - ولی نباید انقدر ا هم سخت گرفت. - اما من کلا آدم سختگیرام. - انقدر که میگی نشون نمیدی! - فکر میکردم حداقل شما یکی اینو متوجه شده باشید! -

در همان موقع پیش خدمت غذاها را روی میز چید و گفت: قربان امر دیگهای نیست؟ - تشکر کرد و گفت: خانم دکتر شما؟ - فقط یه لیوان آب! - با تو دنیا مال من است 167 پیش خدمت سر کج کرد و رفت در سکوت غذا خورده شد. بعد از اتمام، دکتر به صندلی تکیه زد و پرسید: دسر چی دوست دارید؟ - ممنون من دسر نمیخورم. - چه جالب... پس با قهوه موافقید؟ - بله، ممنون میشم! - همان طور که نگاهم میکرد آرام پرسید: چرا از من خوشت نمیاد؟ - خونسرد نگاهش کردم و گفتم: کی همچین حرفی زده؟ - احتیاجی نیست کسی بهم بگه. خودم اینو تو چشمت میخونم! - شما اشتباه میکنید. من فقط به شما نمیتونم به عنوان

همسرم نگاه کنم. - چرا؟ - دلایل من به خودم مربوطه، اما شما همکار خوبی هستید و من نمیخوام -

ناراحتتون کنم، در هر حال از اون جایی که دوست ندارم کسی رو سر کار بذارم

همیشه جوابم قاطعانهست. خانم دکتر شما حتی نمیخواید در مورد من چیزی بدونید؟ - گفتن این حرفها بیمورده، وقتی چیزی بین ما نیست. - اما این که من چند ساله عاشقتم و فقط به تو فکر میکنم کافی نیست؟ - مصرانه گفتم: فکر نمیکنید عشق یه طرفه بیانصافیه؟ - من میتونم کاری کنم که شما هم منو دوست داشته باشید. - اگه قرار بود این اتفاق بیفته، این همه سال مدت کمی نبود! - 168 با تو دنیا مال من است یعنی شما درخواست منو رد میکنید؟ - ببینید آقای دکتر این جوابیه که من همیشه به شما دادم. اما خودتون - نخواستید قبول کنید. ولی این بار قاطعانه میگم از لطفی که به من دارید ممنونم. اما بهتره این قضیه رو همین جا تموم کنید! با ناامیدی نگاهم کرد و گفت: این جواب آخرتونه؟ - قاطعانه گفتم: بله. - آرام زمزمه کرد: میدونی چند تا مانع از سر راهم برداشتم، تا بهت برسم؟ - متوجه منظورش نشدم و پرسیدم: منظورتونو نمیفهمم! - سری به علامت تأسف تکان داد و گفت: شاید یه روزی متوجه بشی! اما من دیگه خسته شدم از این همه انتظار. -

از جایم بلند شدم و گفتم: از ناهارتون هم ممنونم و بازم معذرت میخوام. - مایوسانه نگاهم کرد و گفت: میتونم امیدوار باشم که نظرتون بعدا عوض بشه؟ - میدونید آقای دکتر دلیل از رک بودن، همین بود. نظرم بر نمیگرده. بابت - ناهار هم متشکرم. خداحافظ. کیفم را برداشتم که گفت: به عنوان همکار که میتونم برسو نمتون؟ - دلم نیامد بیش از این ناراحتش کنم. بنابراین گفتم: ممنون میشم. - با تو دنیا مال من است 169 سعی کرد غم چشمانش را پنهان کند و با لبخندی متین گفت: شما

بفرمایید من الان میام. - بعد از پرداخت صورت حساب سوار اتومبیلش شدیم. دچار عذاب وجدان شده بودم. با خودم فکر کردم اگر از همان ابتدا خودم جواب قاطع میدادم شاید او این همه سال منتظر نمیماند. اما کاری نمیتوانستم بکنم. دکتر محسنی دوباره پرسید: امروز خیلی تو فکریدی؟ - به خودم آمدم و با احساس عذاب وجدان گفتم: کاش از همون اول خودم جوابم رو بهتون میدادم و با پیغام و پسغام به - این همه سال نمیکشید. من واقعا ازتون معذرت میخوام! بلند خندید و گفت:

میبینم دچار عذاب وجدان شدید؟ اما خوبه اینو بدونید! من خودم - خواستم و الانم پشیمون نیستم. شما ارزششو داشتید! من عاشقتون بودم... به عشق شما هر روز سر کارم حاضر میشدم. به عشق این که یه لحظه ببینمتون و همون یه لحظه تا شب منو سر پا نگه میداشت و بهم آرامش میداد. حاضرم برای اثبات حرفام هر چی که بگید انجام بدم. با چهرهای درهم و ناراحت نگاهش کردم و گفتم: آقای دکتر خواهش میکنم. - سکوت کرد و دیگر حرفی نزد. تقریبا نزدیک مطب بودیم که از او خواستم بایستد. کنار خیابان ایستاد و گفت: چرا این جا؟ خیلی مونده تا برسیم! - ممنون. میخوام کمی پیاده روی کنم. - باز از همان نگاههای خاصش کرد و گفت: 170 با تو دنیا مال من است هر جور که راحتید... خانم دکتر؟ - بله؟ - شاید اگه منم از راه درست وارد میشدم شما الان مال من بودید! - متوجه حرفهایش نمیشدم. منظورش چه بود؟ گنگ نگاهش کردم که گفت: امیدوارم منو ببخشی. - بیمعطلی پیاده شدم و با خداحافظی وارد پیاده رو شدم. تمام مسیر را فکر کردم. به خودم... به کامیار... به دکتر محسنی، به حرفهای نامفهومی که زده بود... به تصمیمی که گرفته بودم. به دکتر محسنی که شاید آرزوی هر دختری میتوانست باشد... اما دلم چه میخواست؟

"کاش قلبم درد تنهایی نداشت چهرهام هرگز پریشانی نداشت برگهای

آخر تقویم عشق حرفی از یک روز بارانی نداشت کاش می شد راه سرد عشق را بیخطر پیمود و قربانی نداشت" در سکوت وارد مطب شدم و در جواب سلام سمیرا فقط سری تکان دادم. تا شب سعی کردم خودم را سرگرم بیمارانم کنم. بعد از ظهر هم سهیلا زنگ زد و هر چه دلش خواست بارم کرد و گفت که لیاقت ندارم و آدم نمیشوم و با عصبانیت گوشی را قطع کرد. به او حق میدادم ولی کاری از دستم برنمیآمد. با تمام بیحوصلگیام تا آخر وقت دوام آوردم. بعد از رفتن سمیرا، به سرعت آماده و از مطب خارج شدم. هنوز از جلوی در شرکت نگذشته بودم که در

نیمه باز آن توجهم را جلب کرد. با وجود حرفهای مهناز میدانستم، این ساعت

شرکت تعطیل است. ولی گاهی مواقع مهندس معینی و کامیار تا دیر وقت برای

با تو دنیا مال من است 171 انجام کارهای عقب افتاده در شرکت میماندند. کنجکاو به سمت در کشیده شدم. دلتنگش بودم و با آن که صبح لحظهای کوتاه دیده بودمش، اما دلم هوای او را داشت. نور ضعیفی از داخل به بیرون میتابید. دستم را آهسته روی دستگیره‌ی در گذاشتم و کم‌کم در را به داخل هل دادم. خبر نبود. خواستم برگردم که صدای ناله‌ی ضعیفی مرا در جایم میخکوب کرد. حسابی ترسیده

بودم. با خودم فکر کردم، نکند دزدی داخل شرکت آمده باشد، با این فکر تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. اما حس کنجکاویم اجازه‌ی برگشت نداد. آهسته قدم برداشتم و خوب گوش کردم. فضای سالن تاریک بود و فقط نور کمی از داخل اتاقی که دری نیمه باز داشت به بیرون میتابید. به خود جرأت دادم و به اتاق نزدیک شدم. در اتاق نیمه

باز بود. فشاری به در وارد کردم. با صدای

غیژی

باز شد و فضا یاطراف را روشن کرد. کامیار مُچالهر و یصندلیاش نشسته بود.

دیگر حال خودم را نفهمیدم و به سمتش دویدم و با نگرانی پرسیدم:
کامیار چی شده؟ - به زور سرش را بالا آورد. دانه‌های درشت عرق
روی پیشانی‌اش نشسته بود. عضلات چهره‌اش از شدت درد سفت و
منقبض شده بودند. خدایا چه اتفاقی
افتاده بود؟ کهاینگونهمردیبا اینجثهوهیکلر ادر خود مُچالهر کرده بود.

با دیدن دستهای مشت شده در ناحیه‌ی شکم، هراسان پرسیدم: معده‌ته؟
- به زور سرش را به علامت تأیید تکان داد. از چهره‌اش معلوم بود،
درد

زیادی میکشد. بیماران زیادی دیده بودم که از فرط درد فریاد میکشند و
لحظهای تحمل این درد را ندارند. باید افکارم را نظم میدادم و به خودم
مسلط میشدم. نگاهم روی دستانم مات شد. این لرزش برای چه بود؟
مگر نه این که روزانه دهها نفر بابت این دردها به من مراجعه
میکردند! پس حالا چه شده بود؟ چرا 172 با تو دنیا مال من است آن
قدر دستپاچه و سردرگم شده بودم؟ با خود گفتم "رها چته؟ زودباش...
داره

از درد به خودش میپیچه... اون وقت تو و ایستادی داری دست دست
میکنی؟" نگاهی به کامیار انداختم و گفتم: من الان میام! - خیلی سریع
از شرکت خارج شدم. دستانم به شدت میلرزید و با هر جان‌کندنی بود
قفل در را باز کردم و وارد مطب شدم. به سمت داروخانه‌ی کوچک
اضطراری داخل اتاقم رفتم و از داروهایی که در مواقع اورژانسی از

آنها

استفاده میکردم برداشتم و با همان سرعت به شرکت برگشتم. به سمت آشپزخانه رفتم و بالیوانیپیر از آوار داتاق کامیار، که هنوز در خودش مُچاله بود، شدمو صدایش زدم: کامیار؟ اینو بخور! - هر دو دستم را که یکی محتوای قرص و دیگری لیوان آب بود را به طرفش گرفتم و تأکید کردم: زود باش بگیرش! - به زور دست مشت شده اش را از هم باز کرد و اول قرص را گرفت و داخل دهانش گذاشت و بعد لیوان آب را سرکشید. مُسکنش خیلی قویه، از علائمی که داری معلومه دچار اسپاسم عصبی - معده شدی! دوباره صورتش از شدت درد کبود شد. نگاهم به چشمان آبی اش افتاد که از شدت درد تیره شده بود. میدانستم کمی طول خواهد کشید تا مسکن اثر کند و دردش آرام بگیرد، طاقت درد کشیدنش را نداشتم. بنابراین از جایم برخاستم و از اتاق بیرون آمدم. به سمت مطب رفتم و درها را که باز مانده بودند قفل کردم. هنگامی که به شرکت بازگشتم، تازه متوجه دکوراسیون شیک و

فوقالعاده زیبایی آن جا شدم. اولین بار بود، پا به شرکت گذاشته بودم. به اتاق با تو دنیا مال من است 173 نزد کامیار برگشتم. چشمانش را بسته بود، معلوم بود از شدت دردش کمی کاسته شده است. بی سر و صدا نشستم و اطرافم را تماشا کردم. عجب اتاق شیکی بود. یک میز قهوه‌ای با یک میز کنفرانس به همان رنگ، صندلیهای چرمی... یک تلویزیون ال سی دی بزرگ که به دیوار نصب بود، روی میز

گلدانی

پر از گلهای مریم و نرگس... یک لپ تاپ اپل... تصویر بزرگی از یک برج زیبا،

محو تماشای اتاق بودم که نشان از سلیقه‌ی صاحب آن میداد. نگاهم به

سمت کامیار برگشت... چشمانش باز بود و خیره نگاهم میکرد. لبخند قشنگی روی لبانش نشست و نگاه خاصی به من کرد که احساس کردم تا ته دلم نفوذ کرد. با مهربانی پرسیدم: بهترید آقای مهندس؟ - لبخندی پر معنا زد و جواب داد: ممنون... به لطف شما خانم دکتر! - از این که دوباره رسمی حرف میزد، ناراحت شدم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: خدا رو شکر، پس بهتره من زحمتو کم کنم! - با دلخوری از جایم برخاستم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدا زد: رها؟ - نفسم یک لحظه در سینه حبس شد. دلم لرزید. نمیدانم چرا؟

"نمی دانم چرا بین این همه آدم پیله کرده‌ام به تو، شاید فقط با تو پروانه میشوم" باز گفت: چرا من دوباره آقای مهندس شدم؟ تو اون گیر و دار که کامیار بودم! - پسحواشجمعبود. ^۸مچمر اگر فته بود. خنده‌ام گرفت. به عقب برگشتم، با بدجنسی نگاهم میکرد، جواب دادم: 174 با تو دنیا مال من است خب، اون موقع فرق داشت! - چه فرقی؟ - منمن کنان در پی پیدا کردن دلیل قانع کننده‌ای بودم که گفت: در هر صورت، نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم، خیلی به موقع به دادم - رسیدی! وظیفهم بود. - خواست چیزی بگوید که گوشی همراهم زنگ خورد. جواب دادم: جانم مامانم؟ - رها مادر؟ میدونی ساعت چنده؟ - ناخودآگاه نگاهم به ساعت بزرگ داخل اتاق کشیده شد. خدای من چیزی در حدود یک ساعت تأخیر داشتم. مادر تا الان تحمل کرده بود. با ناراحتی گفتم: مامان جان تو رو خدا ببخشید. "نگاهم به سمت کامیار کشیده شد" یه - مریض اورژانسی داشتم. حالش خیلی بد بود! به کل ساعت از یادم رفت. لبخند شیرینی روی لبهایش ظاهر شد. مادر پرسید: خب الان بهتره؟ - آره فداتون بشم. خدا رو شکر بهتر شد. - "دوباره به کامیار نگاه کردم" از دیدنش لذت میبردم. رنگ و رویش کمی

پریده بود. آن هم به خاطر ضعف بعد از درد بود. کی میای؟ - یه کم دیگه راه میفتم. - با خداحافظی از مادر گوشی را قطع کردم. کامیار عذرخواهانه گفت: ببخشید، باعث نگرانی مادرتون شدم! - نه بحث این حرفها نیست، مادرم همیشه نگرانمه! کافیه یه کم دیر کنم... - خب مادره دیگه! با تو دنیا مال من است 175 یک دفعه ابروهایش در هم رفت و دست به سمت شکمش برد. با نگرانی جلو رفتم و گفتم: چی شد؟ دوباره گرفت؟ - نه نه، شما خودتونو ناراحت نکنید. من به این دردها عادت دارم! - با تعجب پرسیدم: یعنی این دردها مزمنه؟ - چند سالی هست که همراه منه! - خب، دقیقا بگید چه زمانهایی این درد به سراغتون میاد؟ - وقتی دچار تنشهای عصبی میشم! - دکتر هم رفتید؟ - البته، امروز هم یادم رفته بود، قرصام تموم شده! - انقدر سهل انگارید، که چیزه به این مهمی رو فراموش کردید؟ - محکم و قاطع جواب داد: فراموش نکردم. دیگه برام مهم نبود! -

با لجبازی گفتم: اون وقت چرا؟ - نگاهش را به من دوخت و گفت: یه چیزه مهمو توی زندگیم از دست داده بودم! - دلم هری فرو ریخت و حسی شیرین تمام وجودم را فراگرفت، اما نگاهم را از نگاهش نگرفتم و گفتم: حالا اون وقت فکر نمیکنید زود قضاوت کردید؟ - درست متوجه حرفهایش شده بودم. منظورش به جریان صبح بود. با تردید جلو آمد و با نگاه گرم و مهربانی پرسید: 176 با تو دنیا مال من است یعنی مطمئن باشم که اشتباه کردم؟ - مطمئن باشید. - نگاهم روی لبخندش ثابت ماند. آرام زمزمه کرد: مغرور و خودخواهی، یه کمی هم بداخلاقی اما اینها برام اهمیتی نداره، - چون وقتی کنارتم حس خوب و شیرینی دارم! لبخند بر لبانم نقش بست، به لبانم زل زد و با مهربانی ادامه داد: میدونستی قشنگترین لبخند دنیا رو داری؟ - گیج و سرگردان به چشمان جدیاش خیره شده بودم و به لبان خندان و سرخوشش! چند لحظهای محو تماشای یکدیگر شده بودیم که زمزمه کرد: بهتره زودتر

بری الان مامانت نگران میشه! - تازه متوجه موقعیتم شدم و گفتم:
ببخشید، من دیگه برم! - رها؟ -

بله؟ - ممنونم. بابت تمام حسهای خوبی که بهم میدی!... رها! - این بار
سرم را پایین انداختم که گفتم: دیگه منو تو این شرایط قرار نده! من
تحمّلشو ندارم! - بهتره زودتر برم. - مواظب خودت باش! - آرام
زمزمه کردم: تو هم همین طور! - "عشق مثل حبه قنده، میفته تو
فنجون دل ما، حل میشه... آروم... آروم... بدون این که ما بفهمیم و...
روحمون سر میکشه اونو... عاشق میشی به همین سادگی!" با تو دنیا
مال من است 177 به سرعت از شرکت بیرون زدم. آن شب تمام
مسیر مطب تا خانه را به کامیار و حرفهایش فکر کردم. مادر نگرانم
بود. روی پلههای حیاط نشسته بود و انتظارم را میکشید. با دیدنم
خیالش آسوده شد و از بیمارم پرسید. مهربان در آغوش گرفتمش و
گفتم: خدا رو شکر، بهتر شد. - الهی شکری گفتم و با هم وارد خانه
شدیم. به مادر نگفتم، بیمارم کامیار بود. میدانستم شدیداً نگران میشود.
قبل از خواب کنار پنجره رفتم. باز باران میبارید. پردهها، با نسیم
خنکی که بوی باران را با خود به داخل اتاق میآورد، تکان میخوردند.
صدای برخورد دانههای باران به شیشه را میشنیدم. چه لذت
بخش بود احساس این باران در چنین شبی! آرام در تراس را باز کردم
بی سر و

صدا زیر باران رفتم. عاشق بودم... عاشق باران... و حالا عاشق
کامیار... زیر لب از خدای مهربانم بابت این عشق تشکر کردم. حولهام
را به تن کردم و از حمام بیرون آمدم. بعد از آن خیس شدن در زیر
باران، این حمام، حسابی خستگیام را از تن به در کرد. مقابل آینه
نشستم و بُرسم را برداشتم. بُرس به دست داخل آینه به خود نگاه کردم.
موهایم خرمایی روشن بود با ته مایههای قهوه‌ای، برس را روی

موهایم کشیدم، به نرمی

حرکت کرد. دوباره به تصویرم در آینه نگاه کردم صدای کامیار در گوشم پیچید... "میدونستی قشنگ ترین لبخند دنیا رو داری؟" حس خوبی داشتم... حس خواستن... حس خواسته شدن... آرام وارد رختخواب شدم. آن شب با رویای زیبایی به خواب رفتم. 178 با تو دنیا مال من است 19 وارد پارکینگ شدم اتومبیل را پارک کردم و خواستم به سمت پله‌ها بروم،

با صدای بوقی بلافاصله به عقب برگشتم. اتومبیل کامیار بود. به سرعت پیاده شد و به سمتم آمد. همان طور که نگاهش را به نگاهم میدوخت سرحال و قیافه گفت: سلام صبح به خیر! - سلام. صبح شما هم به خیر! - لبخند پر مهربانی زد و گفت: دعا دعا میکردم که الان ببینمت. - اتفاقی افتاده؟ -

کمی نگاهم کرد و بعد سرش را پایین انداخت و گفت: میخواستم بابت دیشب تشکر کنم! - خواهش میکنم وظیفهام بود. راستی حالتون چه طوره؟ - بلند خندید و با بدجنسی گفت: حالا وقت داشتی حالمو بررسی! - باُبَهِت نگاهش کردم که ادامه داد: میتونم امروز به ناهار دعوت کنم؟ - این بار من با بدجنسی پرسیدم: با تو دنیا مال من است 179 بابت؟ - شما فکر کن تشکر! - تشکر رو که همین الان کردید! - بیتوجه به حرفم گفت: ساعت یک میام دنبالت. - ناخودآگاه اخم کردم که گفت: میدونی داری با این دل دیوونه چی کار میکنی؟ پس لطفا دیگه اخم - نکن! راستی ساعت یک یادت نره! سپس به سرعت به سمت اتومبیلش رفت که وسط پارکینگ، رهائش کرده بود. تا ظهر مشغول ویزیت بیماران شدم و سعی کردم به قرار ناهار امروز

فکر نکنم. برخلاف روز گذشته از دل آشوب خبری نبود و حس خوبی

داشتم. به

مادر هم زنگ زدم و خبر دادم، برای ناهار به خانه نمیروم. بعد از رفتن سمیرا،

آماده شدم و کمی هم به خودم رسیدم. با شنیدن صدای زنگ، با طمأنینه به سمت در رفتم و آن را گشودم. با دیدن کامیار لبخند بیارادهای بر لبهایم نشست. کامیار فوقالعاده شیک پوش بود و بد با جذبه! نگاه آیش را به من دوخت و گفت: سلام، آمادهای؟ - باز شیطنتم گل کرد و گفتم: سلام، مرسی، خوبم، شما خوبی؟ - قدمی جلو گذاشت، بوی ادکلن تند مردانه‌اش در مشام پیچید. ابروهایش را بالا برد و لبخند زیبایی زد و گفت: داری با من چی کار میکنی رها؟ - از شیطنتم پشیمان شدم و با لحن خجالت زدهای گفتم: 180 با تو دنیا مال من است ببخشید! بهتره بریم. - نه به اون حرفها و نه به این شرم و خجالت! دختر کدومو باور کنم؟ - وقتی دید حرفی نمی‌زنم، با اشاره به بیرون گفت: بفرماید لطفا! - کنار کامیار در اتومبیل بنزی که تمام ماجراها از آن شروع شده بود نشسته بودم. دست به سمت پخش برد آن را روشن کرد. برخلاف سری قبل موزیک ملایم و بدون متنی پخش شد، بسیار آرام بخش بود. دست راستش به فرمان بود و دست چپش را به شیشه تکیه داده بود و به رو به رو خیره مانده بود. بعد از چند لحظه نفسش را با صدا بیرون داد و با مکتی طولانی در حالی که

نگاهش هنوز به رو به رو بود گفت: حرف بزنیم؟ - تپش قلبم زیاد شد. جواب ندادم. دیده از مقابلش گرفت و نگاهی گرم و مهربان به من انداخت و گفت: دیروز وقتی تو رو با اون آقای به ظاهر محترم دیدم، وقتی اون سبد گل تو - دستات بود رسماً داشتم دیوونه میشدم. خیلی خودمو کنترل کردم که جلو نیام و کاری نکنم. نمیخواستم کار اشتباهی انجام بدم. نمیتونستم دلخوری رو توی چشمتا تحمل کنم. برای همین

رفتم. تا بعد از ظهر مثل مرغ پرکنده تو خیابونا بال بال میزد. ناهار نخورده بودم معده‌ام درد میکرد. قرصام تموم

شده بود. قرار بود اون روز بخرم. اما دیگه هیچی برام مهم نبود. رسماً میخواستم

بمیرم. میدونی چرا؟ برای این که احمق بودم. برای این که حرف نادر رو گوش

نکرده بودم! مثل کسی که نفس کم آورده باشد، نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد: میدونی رها! نادر بهم گفت که تو خواستگار زیاد داری و باید زود دست به - کارشم، اما منه خر اینو نفهمیدم. ولی دیروز این حسو با تمام وجودم احساس با تو دنیا مال من است 181 کردم. رها من نمیخوام از دست بدمت! " کامیار به سبک خودش حرف میزد. " ادامه داد: من یه حس دارم... یه حس قوی و در عین حال شیرین... یه حسی که هیچ - وقت قبل از این نداشتمش. حسی که دوست داشتنی و خوبه، حالا از این حس

سرخوشم. وقتی دیشب بهم گفتی که زود قضاوت کردم و دارم اشتباه میکنم، میخواستم از خوشحالی فریاد بزنم و بگم خدایا ممنونتم، یه فرصت دیگه بهم دادی تا بتونم حرف دلمو بزنم. آرام اتومبیلش را به کنار خیابان کشید و هر دو دستش را روی فرمان قفل کرد و به طرفم برگشت و گفت: نمیتونم تحمل کنم رها! من عاشقتم. انقدر دوستت دارم و برام عزیزی که - کارام دست خودم نیست. هی به خودم میگم کامیار این کارا ازت بعیده اما نمیتونم. اون روز تو کوه، نادر مات و متحیر شده بود از کار من! من همش نگرانم. نگران از دست دادن تو. نمیخواهی چیزی بگی رها؟

چه باید میگفتم؟ من هم کامیار را دوست داشتم. من همیشه رُک بودم. با خودم بیشتر از هر کس دیگری! من دوستش داشتم و حالا او به من میگفت، "

عاشقمه و خیلی دوستم داره" تکرار این جمله حسی به من داد پر از نوازش. وقتی سکوتم را دید، دوباره به راه افتاد. این سکوت رو به نشانه‌ی رضایت بگیرم؟ - یکی را دوست داری و چرایش نباید برایت خیلی مهم باشد. کامیار به من احساس آرامش و امنیت میداد. کنارش یک حس لطیف داشتم. حس خوبی که به سبکی و نرمی حریر بود. حسی که من هم قبلا آن را لمس نکرده بودم. حسی نو و جدید به نام "عشق" بعد از دقایقی، نمیدانم چه قدر طول کشید، اتومبیل را مقابل باغ رستوران 182 با تو دنیا مال من است سنتی، نگه داشت. به آرامی پیاده شدم و به اتفاق وارد باغ شدیم. باغ بسیار زیبایی بود. آلاچیقهای سر پوشیده‌ای داشت که با تختهای پوشیده از فرش و پشتی مزین شده بود و در آن هوای پاییزی نشستن در آنها لذتبخش بود. با

اشارهی کامیار به سمت یکی از آنها رفتیم و نشستیم. هنوز محو زیبایی آن جا بودم که کامیار پرسید: سردت که نیست؟ - لبخندی زدم و گفتم: من عاشق این هوام. - منم عاشق این هوام میدونی چرا؟ - نه! - آخه لطافت و زیباییش منو یاد تو میندازه. برای همین آوردمت این جا. هر - چه قدر که تو از این هوا لذت میبری منم از وجود و حضور تو در کنارم لذت میبرم. چه جوری بگم تو مثل هوا میمونی برام اگه نباشی خفه میشم. دیروز بهم ثابت شد دیگه نمیتونم بدون تو سر کنم. وقتی حس کردم از دست دادمت نفس کم آوردم. دختر تو نفسم شدی! در همان لحظه پیش خدمتی که به طرز جالبی لباس سنتی به تن داشت کنار تخت ایستاد و گفت: قربان چی میل دارید؟ - کامیار نگاهی به من کرد و بعد رو به او گفت: از همون سینی سنتی! - بعد از رفتن پیش خدمت، کامیار گفت: شاید فکر کنی خیلی خود خواهم. اما این یه بار رو با دل من راه بیا. - تازه وقتی پیش خدمت سینی بزرگ غذا را مقابلم گذاشت متوجه حرف کامیار شدم. با تعجب به کامیار نگاه کردم

که گفت: با تو دنیا مال من است 183

حدس می‌زدم خوشت بیاد، برای همین خودم انتخاب کردم. حالا بفرمایید - نوش جان! نگاهم به سمت سینی رفت که بسیار جالب چیده شده بود. تمام ظروف داخل سینی سفالهای فیروزهای رنگ بود. سینی حاوی، یک پیاله ماست و خیار، پیالهای پر از زیتون پرورده، یک سبد سبزی خوردن و یک پیاله ترشی گل کلم، یک پارچ دوغ که با نعناع و گل محمدی تزیین شده بود. چند تکه نان سنگک و بربری و تافتون، یک بشقاب کشک بادمجان و یک سینی پر از

کباب. از هر کباب یک سیخ بزرگ! جوجه، کباب کوبیده، بختیاری و شیشلیک و یک بشقاب چلو! کامیار لبخندی زد و گفت: اولین بار که این جا غذا خوردم با خودم عهد بستم دیگه این جا نیام! - متحیر نگاهش کردم که ادامه داد: مگه با کسی که دوستش دارم! - ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. شروع به خوردن کردیم. واقعا خوش مزه بود. دست کامیار به پیالهی ترشی نرسیده بود که بی اراده با صدای بلند گفتم: کامیار؟ - جانم؟ - متحیر نگاهم کرد. کمکم لبخندی روی لبش ظاهر شد. هنوز نگاهم روی دستش بود که آرام زمزمه کردم: ترشی برای معده‌ها مثل سمه! - میدونم! - میدونستی و میخواستی بخوری؟ - بلند خندید و با ادای خاصی دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

دختر کم مونده بود زهره ترک شم. بابا من میخواستم ظرف ترشی رو - 184 با تو دنیا مال من است بذارم جلوی تو. با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم و گفتم: یه لحظه ترسیدم! - لبخند از روی لبهایش کنار نرفت و موزیانه گفت: پس نگرانم شدی؟ - دوباره

مچمر اگر فته بود. امامنزرنگتر از این حرفا بودم بار امشودر عین بدجنسی گفتم: مگه میشه یه دکتر نگران مریضش نشه! - خودش را به آن راه زد و گفت: خُب، خانم دکتر حالا چی برای من ضرر نداره؟ - مثل این

که از این بازی خوشش آمده بود. من هم که منتظر بودم تا کمی در زمینهی بیماریاش اطلاعات بگیرم؛ پرسیدم: تا حالا از چه داروهایی استفاده میکردی؟ - نام چند قرص و شربت را برد؛ مربوط به زخم اثنی عشر و ناراحتی شدید معده بود. با تأسف سر تکان دادم و با احتیاط پرسیدم: پس چرا رعایت نمیکنی؟ - چی رو؟ - این که غذای بیرون مثل سمه برات... این که داروهاتو باید سر موقع - بخوری؛ نه این که به کل فراموش کنی! دیگه؟ - و دیگه این که نوشابه، چای، قهوه، ترشیجات، غذاهای فست فود و پر -

ادویه برای شما قدغنه! متوجه میشی؟ متوجهم. ولی رعایت کردن؛ بعضی موقع برام خیلی سخته! - با اخم نگاهش کردم و محکم گفتم: با تو دنیا مال من است 185 کامیار این اصلاً شوخی نیست. اگه رعایت نکنی ممکنه عواقب بدی داشته - باشه. اما اگه همهی اینهایی رو که گفتم انجام بدی میتونیم به بهبودی فکر کنیم! وقتی دید من جدی هستم، گفت: منم از این دردها خسته شدم. باشه هر چی بگی گوش میکنم! - لبخندی زدم و گفتم: خوبه! یادم باشه یه داروی دیگه هم هست، باید برات بنویسم. راستی - بعدازظهر میتونی یه سر بیای مطب؟ شما جون بخواه خانم! - ببین باید صحبت کنیم! - پس الان داریم چی کار میکنیم؟ - عجالتا غذا بخوریم که یخ کرد! "از غذای سرد و یخ متنفر بودم!" - هر چی شما بگی خانم دکتر! - هر دو با هم خندیدیم. بعد از خوردن غذا در آرامش و آن هوای دلپذیر پاییزی، خواست برای من چای یا قهوه سفارش دهد که گفتم "نه". بعد هم پیشنهاد من، برای گردش در باغ رستوران را پذیرفت و هر دو از جا

برخاستیم و کنار یکدیگر قدم زدیم. با کنجاوی به قسمتهای دیگر باغ نگاه میکردم. با

صدای کامیار به خودم آمدم: من یه بار تو یه روز بارونی اومدم این

جا... زیر آلاچیقهاش تو بارون واقعا - یه حال و هوای خاصی داره...
با دقت به اطراف نگاه کردم و گفتم: ولی من بیشتر ترجیح میدم توی
بارون بیرون از آلاچیق باشم. - اونو که خودمم دیدم. - 186 با تو دنیا
مال من است و بلند خندید. باز نظرم به اطراف جلب شد. کمی دورتر
چند کلبه دیده میشد. خیلی زیبا بودند. کامیار که در کنارم گام
برمیداشت، آرام زمزمه کرد: میدونی کی عاشقت شدم؟ - با این سؤال،
کنجکاو نگاهم را به او دوختم. نگاه خاصی به من کرد و ادامه داد: یه
روز به خودم اومدم و دیدم ای دل غافل... وقتی برمیگردم خونه یه -
چیزی سر جاش نیست. یه چیزی رو گم کردم. به نگاه ماتم خیره شد و
ادامه داد: اون جوری نگام نکن! با خودم فکر کردم شاید دیوونه شدم.
آخه منو - عاشقی؟ اما وقتی میاومدم شرکت و اون خانم لجباز و
مغرور و میدیدم حالم بهتر میشد؛ اما وقتی نمیدیدمش یه چیزی کم بود.
حتی دلتنگ لجبازی و قیافهی مغرورش میشدم. میدونستم میخواد سر به
تتم نباشه و به خونم تشنه‌ست. خواستم اعتراض کنم، دستش را بالا
آورد و گفت: بذار بگم... عاشق اون چشمای عصبانی شدم که به هیچ
صراطی مستقیم - نبود و فقط حرف خودشو میزد.

دوبار هبلند خندید. زیر آن گاهو حرفها که کم از واقعیتند داشت گُر گرفته بودم؛
سرم را پایین انداختم و دوباره آرام به راه افتادیم. رسیدیم به انتهای باغ
که یک آبشار مصنوعی آن جا بود. تک و توک لامپهای رنگی زیبایی
در اطراف

آبشار کار گذاشته بودند؛ که آدم را جذب زیبایی خودشان میکرد. با
ذوق به طرف آبشار رفتم، کامیار هم به دنبال آمد. در آن هوای سرد با
حرفهای او احساس گرمای شدید میکردم. وقتی نزدیک آبشار شدیم؛
دستم را داخل آب فرو بردم. واقعا سرد بود و لذت بخش! احساس
شادابی و نشاط کردم. البته دستهایم حساسی یخ کرده بود. کامیار با نگاه

خاصی که این بار معنی آن را با تو دنیا مال من است 187 میدانستم به من خیره شده بود. لبخند گرم و مهربانی زد و با همان لحن بم و مردانه پرسید: با من ازدواج میکنی رها؟ - لحظهای در جایم میخکوب شدم. محکم، اما بیهوا، ازم خواستگاری کرد! شوکه نگاهش کردم. "اصلاً انتظار نداشتم این همه رک و صریح حرفشو بزنه!" لبخندی محو بر لبانش نشسته بود. باید مطمئن میشدم. درست مثل خودش که باید مطمئن میشد... یعنی مطمئن شده بود که این گونه و جدی در خواستش را مطرح کرده بود؟! هنوز خیره در چشمانم منتظر پاسخ سؤالش میگشت... دریای طوفانی و پر تلاطم چشمانش را از نگاهم گرفت و آرام زمزمه کرد: نمیخواه به همین سرعت جواب بدی! -

باز هم سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. یاد دیروز افتادم. دکتر محسنی هم، همین را از من خواسته بود. ولی محکم گفته بودم "نه". با صدای کامیار به خود آمدم. رها؟ - نگاهم از نوک کفشهایش بالا کشیده شد. به صورتش نگاه کردم... اما به چشمانش نه! دوباره گفت: رها خانوم... نمیخواهی حرفی بزنی... منتظر ما؟ - چه باید میگفتم؟ جالب بود منه همیشه حاضر جواب، زبانم قفل شده بود. نگاهش کردم. در چشمانش برق خاصی بود. با آرامش گفت: نمیخوام جوابمو بدی... حالا نه! به خودت فرصت بده. خوب فکر کن. - 188 با تو دنیا مال من است این بار صدایش پر از استرس بود. بیحرف کنار یکدیگر راه میرفتم. در افکارم غرق بودم. خیلی بی رو در بایستی، نزد خود اعتراف کردم؛ که

دوستش دارم و فکر کردم به مردی که جذاب، کمی متعصب و اندکی خودخواه اما مسؤل و مؤدب بود. باز کامیار طاقت نیاورد و سکوت را شکست: دیپلم که گرفتم؛ پدرم که یکی از بزرگترین کارخوندارای شیراز بود؛ پاشو - توی یه کفش کرد که باید برای ادامه تحصیل برم

خارج از کشور پیش کامران برادر بزرگترم و کاملیا خواهرم. اوایل مخالف این قضیه بودم و دوست داشتم توی مملکت خودم درس بخونم. اما خب وقتی میدیدم با امکانات خوبی که دارم میتونم اون جا بهترین تخصصو بگیرم راضی به رفتن شدم با این فکر که بعد از اتمام درسم میام و تو مملکت خودم زندگی میکنم. بعد از گرفتن مدرک ارشدم توی عمران برگشتم ایران. البته پدرم خیلی مخالف برگشتم بود. میگفت اون جا موقعیتهای بهتری خواهم داشت؛ ولی من همین چند سالم به

زور تحمل کرده بودم. راستش فرهنگ اون جا با روحیهی من سازگاری نداشت.

دخترهای زیادی دور و برم بودند. اما نمیدونم چرا احساس میکردم اونی که من میخوام اون جا نیست. بعد برگشتم؛ پدرم خیلی اصرار داشت برم توی

کارخونه مشغول بشم. کامران دیگه قصد برگشت به ایرانو نداشت؛ پدرم خواست

مدیریت کارخونه رو بهم بده. اما رنج چند سال غربت رو به جون نخریده بودم که حالا پیام توی یه کارخونه کار کنم که ربطی به تحصیلاتم نداشت. با وجود اون همه مخالفت از طرف پدرم با سرمایهی کمی که داشتم این شرکت کوچیک و به کمک علی راه انداختم. اون روز وقتی اون طوری

عصبانی اومدی سراغم، اولش خیلی حرصی شدم. دلم نمیخواست جلوی یه دختر کم بیارم. اما ازت خوشم اومده بود. یه جسارتی تو نگاهت میدیدم که خیلی برام جالب بود. برای همین به کارم ادامه دادم و دوباره ماشینمو توی جای پارکت گذاشتم. میخواستم عکسالعمل بعدی

تو ببینم. وقتی دیدم تو زودتر خودتو با تو دنیا مال من است 189
میرسونی تا بتونی سر جای خودت پارک کنی تازه از این بازی خوشم
اومد و فهمیدم تو سرکشتر و لجوجتر از این حرفایی. نمیخواستی از
حقت بگذری و این برام خیلی جالب بود. جالب بود که با همه خوب
حرفی میزدی اما هر بار که به من میرسیدی یه جوری حالمو
میگرفتی. اوایل فقط برام یه سرگرمی بود. سر به سر گذاشتن دختری
که به نظرم خیلی مغرور بود و چشمای

بینهایت خوشگلی داشت. اما اون روز که پشت در شرکت غافلگیرت
کردم؛ وقتی خجالت و شرمو تو نگاهت دیدم یه جور دیگه حسست کردم؛
یه جوری که تا به حال نسبت به هیچ کس این حسو نداشتم. البته تو
خیلی زود دوباره برگشتی به همون حالت قبلی، اما من چیز جدیدی
کشف کرده بودم. از اون

روز تصمیم گرفتم یه جور دیگه برخورد کنم. اون روز دم ماشین کم
بود به عشقم اعتراف کنم اما بازم نتونستم. وقتی اون روزی که
تصادف کرده بودی اون طور رنگ پریده و بیحال دیدمت؛

میخواستم جون بدم. رها من دوست دارم! خودمم نمیدونم دقیقا از کی؟
کاش میتونستم بهت نشون بدم، چه قدر همه چیزم به نفسهات و
حضورت بنده. اون روزی که اون خواستگارت اومده بود مطب،
همون روزی که فکر میکردم تو رو از دست دادم. اینو فهمیدم... که تو
همون دختری هستی که همهی زندگیم شده... دختری که نفسم به نفسش
بنده... "غرق لذتی بینظیر شده بودم. غرق لذت شنیدن یکی از زیباترین
حرفهای دنیا، از دهان مردی که مدتی بود دوستش داشتم" دوباره ادامه
داد: نمیتونم باور کنم که این منم... از اون روز نگرانم... همون روز
تو کوه به - نادر اعتراف کردم... کلی بهم خندید و باورش نشد ولی
وقتی ناراحتیمو سر

اون پسر هی مزاحم دید تازه فهمید چی میگم. ازم خواست زودتر باهات حرف بزنم اما من از تو و احساس مطمئن نبودم. 190 با تو دنیا مال من است "به چشم زل زده بود و من غرق دریای نگاهش بودم. من این نگاه را دوست داشتم."

اما وقتی تو شرکت دست و پا تو گم کردی؛ اونم تو که روزی چند تا مریض - شاید بدتر از منو میبینی و برات یه مسأله‌ی عادیه... وقتی دستات اون جوری میلرزید... وقتی دستپاچه شده بودی... وقتی بهم گفתי اشتباه کردم و زود قضاوت کردم... احساسم بهم گفت میتونم امیدوار باشم... آره رها میتونم؟ "الف آخر اسممو به طرز قشنگ و خاصی میکشید" نگاهم را از او گرفتم و با صدای لرزانی که برای خودم هم عجیب بود زمزمه کردم: به من یه فرصت میدی؟ - کلافه دستی به موهایش کشید و چند لحظه زل زد به من و زیر لب گفت: تو جون بخواه! - نسیم خنکی میوزید. کامیار سکوت کرده بود. به من فرصت داده بود تا فکر کنم. به سمت آلاچیقها برگشتیم. سفارش چای داد. همان پیش خدمت سینی کوچک طلایی رنگی را مقابلمان قرار داد. دو استکان کمر باریک و یک قوری قرمز رنگ با طرح

شاه عباسی به همراه یک قندان کوچک درون سینی قرار داشت. هنوز پیشخدمت نرفته بود، صدایش زدم و گفتم: میشه یه کم آب جوش برام بیارید؟ - او با تکان دادن سر به علامت تأیید از ما دور شد. کامیار با تعجب نگاهم کرد که گفتم: مگه نمیخواید چای بخورید؟ - هنوز نمیتوانستم با او خیلی راحت و خودمانی رفتار کنم... شاید هم کمی خجالت میکشیدم. لبهایش به خنده باز شد و گفت: اگه خانوم دکتر اجازه بدن! -

با تو دنیا مال من است 191 هنوز جواب نداده بودم که قوری کوچکی جلوی دستم قرار گرفت. پیش خدمت بود. سریع برگشته بود! وقتی از

ما دور شد؛ سینی را جلو کشیدم و مقدار کمی چای داخل یکی از استکانها ریختم و بقیه‌اش را با آب جوش پر کردم... یک چای کاملاً کم رنگ... استکان را مقابل کامیار قرار دادم.

ابروهایش بالا رفته بود و متعجب نگاهم میکرد. سپس یک چای برای خودم ریختم و گفتم: چی شده چرا چاییتونو نمیخورید؟ - با لحن با نمکی گفت: خب اگه آب جوش میخوردم که بهتر بود! - منظورش به کم رنگی چایش بود. سعی کردم خندهام را کنترل کنم و به لبخندی اکتفا کنم. با آرامش گفتم: ببینید آقای مهندس؟ - پرید وسط حرفم و گفت: ترجیح میدم کامیار صدام کنی! - خیلی خب، کامیار! ببینید شما باید پرهیز غذایی درستی داشته باشید. - البته بعید میدونم دکترهایی که قبلاً بهشون مراجعه کردید در این زمینه بهتون هشدار نداده باشن! سرش را تکانی داد که نشانگر درستی حرفهایم بود. بیمع‌طلی ادامه دادم: اگه واقعاً به مدت همهی حرفهای رو که زدم کاملاً رعایت کنید و - داروهاتونم درست و به موقع مصرف کنید من بهتون اطمینان میدم که خیلی

زود خودتون متوجه بهبودیتون میشید. خواست حرفی بزند که با دست اشاره کردم، صبر کند و ادامه دادم: و در ضمن به هیچ عنوان نباید عصبی و ناراحت بشید که برای معده‌ی شما - 192 با تو دنیا مال من است مثل سم میمونه... متوجه‌اید که چی میگم؟ با هیجان و شیطننت گفت: خب، به نکته‌ی خوبی اشاره کردی! پس لطفاً زودتر بهم جواب بده که دچار - نگرانی و استرس نشم خانوم دکتر! خودم را به آن راه زدم و گفتم: بهتره چاییتونم سرد بخورید. این طوری خیلی بهتره! - بلند خندید و گفت: آخه چایی که سرد و بیرنگ باشه اصلاً ارزش خوردن داره؟ - ابروهایم را بالا بردم و جواب دادم: اگه نخورید که خیلی بهتره! - سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: خدا آخر و

عاقبتمونو با تو به خیر کنه! - آن روز کامیار به من فرصت داد تا راحت فکر کنم و من با آن که این بار جوابم را میدانستم؛ با این وجود ترجیح دادم؛ در دادن پاسخ عجله نکنم. *** سروناز فنجان قهوه را برداشت و به سمت دهانش برد. کمی آن را چشید و گفت: حالا میخوای چی کار کنی؟ - راستش نمیدونم... تو بگو چی کار کنم؟ -

با تعجب نگاهم کرد و گفت: واقعا احساس میکنم دیگه نمیشناسمت رها! - منم همین طور! خودمم یه جورایی قاطی کردم! - فنجان قهوهام را برداشتم و کمی از آن نوشیدم و آرام ادامه دادم: من دوستش دارم... نمیدونم این حسو از کی دارم... اما حداقل اینو - با تو دنیا مال من است 193 مطمئنم که دوستش دارم... وای رها... خیلی خوشحالم، راستش دیگه داشتم ازت قطع امید میکردم؛ - شاید باورت نشه بعضی وقتا با خودم میگفتم دل این دختر از سنگه! از روی مبلی که نشسته بود برخاست و کنارم نشست و محکم مرا در آغوش کشید و دوباره گفت: خیلی برات خوشحالم... خیلی! - پس از این که بالاخره رضایت داد و ولم کرد با خنده گفت: اصلا یادم رفت که برای چی اومده بودم. - نگاه مشکوکانهای به او کردم و گفتم: چی شده؟ خبریه؟ - لبخند دلنشینی زد و گفت: آره خبرای خوب! - زود باش دیگه نمیخوای حرف بزنی؟ - "اخلاق به خصوصی داشت آدمو خون به جیگر میکرد تا حرفشو بزنه؛ بیچاره نادر!" بالاخره با ناز گفت: میخوایم تاریخ عروسی رو جلو بندازیم! -

چی؟ آخه چرا؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ - وای رها میشه انقدر مشکوک بازی در نیاری؟ - نه خیرم، زود باش بگو ببینم چی شده؟ - بابا چی میخواد بشه! منو نادر فکرامونو کردیم میخوایم زودتر بریم سر - خونه زندگیمون. همه که مثل تو نیستن، یه سال طول میکشه فکر کنی ببینی عاشقی یا نه! چرا همه چی رو با هم قاطی میکنی. تو داری عجله

میکنی! - 194 با تو دنیا مال من است ببین، من، نادر رو تو ی همین مدت کم که البته به نظر من دو ماه همچین - کم هم نیست شناختم. انقدر خوب و آقاست که نمیدونی. ما تصمیمونو گرفتیم. خب نظر پریوش جون چیه؟ - مامان که حرفی نداره. - پس خانواده نادر چی؟ - در اصل پیشنهاد خودشون بود ما هم قبول کردیم. حالا قراره هر چه - سریعتر بریم دنبال کار، احتمالا یکی دو هفته دیگه جشن عروسی رو میگیریم. با دهانی باز از تعجب نگاهش کردم. اصلا این دختر در تمام کارهایش عجول بود. برعکس من که هنوز نتوانسته بودم تصمیم بگیرم. نگاهی به صورت

مردد من کرد و فهمید در چه فکری هستم و گفت: رها تو چته؟ مگه نمیگی دوستش داری؟ راستی خاله در جریان؟ - آره، خودت میدونی که من چیزی رو از مامان مخفی نمیکنم! -

لبخندی زد و گفت: آره قربونش برم مثل یه دوست میمونه؛ هم برای تو هم برای من. - مامان میگه عجله نکن. حالا که از جسم نسبت به کامیار خبردار شده، - میخواد بهتر بشناسمش. خاله هیچ حرفی رو بیدلیل نمیزنه؟ - آخه دخترشو خوب میشناسه! - هر دو با هم بعد از کلی خنده و شوخی برای خرید بیرون رفتیم. با تو دنیا مال من است 195 20 کیفش را برداشت و به سرعت از خانه بیرون رفت. دلش میخواست آن

روز را در ذهن وحید به بهترین شکل ثبت کند. سوار تاکسی شد و به پاساژ

کوچکی که لوازم مردانه میفروخت رفت. به محض ورودش پشت اولین ویتترین،

پیراهن مردانه‌ی زیبا و خوشرنگی نظرش را جلب کرد. داخل شد و آن

را خرید. تعلل نمی‌کرد هر چه که دلش می‌گفت، وحید خوشش خواهد آمد، پولش را می‌پرداخت و داخل ساک دستیاش می‌گذاشت. از پاساژ خارج شد و با رسیدن به قنادی سر کوچه، وارد آن شد. کیک کوچک و دو نفرهای خرید و

از قنادی خارج شد. وقتی به خانه رسید نزدیک ظهر بود. کیک را داخل یخچال جا داد. نگاهی به سمت گاز انداخت، نمیخواست با خوردن ناهار وقتش را تلف کند. باید ته دلش را با چیزی سیر میکرد و تا آمدن وحید کارهایش را تمام میکرد. هدایایش کادو شده بود و از این بابت خیالش راحت بود. باید دستی به سر و روی خانه میکشید. بعد از مرتب کردن همه جا به حمام رفت. دلش

میخواست در نظر همسرش بهترین باشد. همین که با وجود مشکل بزرگش وحید عاشقش شده بود و در برابر مخالفت‌های خانوادهاش پافشاری کرده و با او

ازدواج کرده بود، کار خیلی بزرگی بود. دلش میخواست دنیا را به پایش بریزد.

موهای لخت بلند و مشکیش را سشوار کشید و کمی آرایش کرد. چشمان 196 با تو دنیا مال من است بادامیاش با کشیدن خط چشمی باریک زیباتر از همیشه نشان میداد. پیراهن گلدار کوتاهی که به زور تا سر زانو میرسید به تن کرد و از اتاق بیرون زد.

با آن که میدانست خیلی زود آماده شده است اما هیجان نمی‌گذاشت تعلل کند. به آشپزخانه رفت و کمی نان و پنیر خورد. دلش نمیخواست غذا درست کند. تصمیم داشت برای شام هم از بیرون غذا سفارش دهد. به قول مادرش این یک روز را بوی پیاز داغ نمیداد. نگاهش به ساعت داخل اتاق کشیده شد. هنوز دو نشده بود. تا آمدن وحید دست کم سه

ساعت مانده بود. تصمیم گرفت کمی استراحت کند. پلکهایش را روی هم گذاشت و به فکر فرو رفت. عاشق وحید شده بود. روزی را که از مدرسه خارج شده بود و به خاطر تأخیرش کل راه

را دویده بود، هرگز فراموش نمیکرد. آن قدر عجله داشت که جلوی پایش را

ندیده بود و در اثر برخورد با سنگی که اصلاً نمیدانست از کجا سر راهش سبز

شده بود، سکندری خورده و نقش زمین شده بود. کیف و کلاسورش هر کدام به سویی پرتاب شده بودند. کف دستش به شدت میسوخت. با صدایی سرش را بلند کرد. پسر جوان و سیهچردهای متعجب بالای سرش ایستاده بود. پسر گفته بود:

میخواید کمکتون کنم؟ - پری سیما نگاهش را شرمنده پایین انداخته و جواب داده بود: ممنون میشم. - پسر به سمت کلاسور رفته بود و پریسیما آرام از جایش بلند شده بود. لباسش را تکاند و به طرف کیفش رفته بود. پسر همهی کاغذهای کلاسورش را که به سویی پراکنده شده بود به دقت جمع کرد و داخل کلاسور قرار داد. آرام به سمت پری سیما آمد و گفت: بفرمایید... همه رو جمع کردم. - پریسیما کلاسور را گرفت و نگاهش را به او دوخت و قدرشناسانه گفت: با تو دنیا مال من است 197 ممنونم... لطف کردید. - من وحیدم... خوشبختم. - خجالت زده سرش را پایین انداخته بود و بیهیچ حرفی به سمت خانه دویده بود. لبخندی زیبا کنج لب وحید نشسته بود. چند بار دیگر وحید همان ساعت و در همان نقطه، او را دیده بود. حرفی بینشان رد و بدل نمیشد، اما نوع نگاهشان بیانگر خیلی چیزها بود. کمک عشقی عمیق در دلهایشان جوانه زده بود. وحید اهل جنوب بود. برای کار و تحصیل به تهران آمده بود و حالا دو هفته بود ازدواج کرده بودند و آن روز تولد وحید

بود. پریسیما تمام تلاشش را برای غافلگیر کردن او انجام داده بود. ابتدا میخواست جشنی با حضور خانواده‌هاش بر پا کند. اما بعد تصمیمش عوض شد. به نظرش محفل دو نفره رمانتیک‌تر بود. در افکارش غرق شده بود که با صدای مهیبی از جا پرید. صدایی شبیه به انفجار! قلبش در سینه به شدت میکوبید. از ترس تا چند

لحظه یارای حرکت نداشت و نمیدانست چه اتفاقی افتاده است؟ با انفجار بعدی لرزی تمام وجودش را فراگرفت. ضربان قلبش شدت گرفته بود. انگار میخواست از سینه‌هاش بیرون بزند. دچار ضعف شدیدی شده بود و دست و پایش به شدت میلرزید. اتاق دور سرش چرخید و در کسری از ثانیه از حال رفت. 198 با تو دنیا مال من است 21 آخر هفته بود. قرار بود کامیار ظهر به دنبالم بیاید؛ میخواستیم با هم بیرون برویم؛ مادر در جریان همهی کارهایم بود و این آشنایی را برایم لازم

میدانست. خودم هم بیمیل نبودم، قبل از مراسم رسمی بهتر بشناسمش. درب مطب را قفل کردم، صدای باز شدن در آسانسور را شنیدم؛ با تصور حضور کامیار لبخندی بر لبهایم ظاهر شد و به عقب برگشتم. اما دکتر رادفر از آسانسور خارج شد و با دیدن لبخندم که به محض دیدنش روی لبهایم ماسید به طرفم آمد و گفت: ا... سلام خانم دکتر این جایی؟ داشتم میاومدم مطب. - دکتر رادفر به قول همکارانم "خدای اعتماد به نفس بود." او در طبقه‌ی چهارم همین ساختمان مطب داشت و دکتر اطفال بود. چهرهی تقریباً خوبی داشت و قد متوسطش در کنار من به بلند، کاملاً مشهود بود و البته جلوی سرش هم بسیار کم مو بود. اما او آخر اعتماد به نفس بود و به روی مبارکش نمی‌آورد! جالب این جا بود، هر بار با دیدن مسأله‌ی خواستگاری را به نوعی غیرمستقیم پیش میکشید و باز هم با گرفتن جواب رد از رو نمیرفت. خیلی خشک و رسمی جواب دادم: امری بود آقای دکتر؟ مطب تعطیل و منم دارم

میرم خونه! -

لبخند زشتی زد و گفت: با تو دنیا مال من است 199 حالتون خوبه خانم دکتر؟ - از لحن چندی آورش حس بدی پیدا کردم. اما با این حال گفتم: ممنون... شما خوب هستید؟ - خیلی پررو نگاهم کرد و گفت: از احوال پرسیهای شما؟ - در همین حین در شرکت باز شد و کامیار بیرون آمد. دکتر رادفر بیتوجه به صدای در و قدمهای کامیار همان طور که پشتش به کامیار بود؛ قدمی به

طرف من برداشت و پرسید: خانم دکتر بالاخره این جواب ما چی شد؟ - کامیار درست پشت سر دکتر ایستاد و با آن قد و بالا که تقریباً یک سر و گردن از او بلندتر بود، پرسید: ببخشید کدام جواب؟ - دکتر رادفر حسابی جا خورد و به سرعت به سمت کامیار برگشت و با لحنی که کاملاً معلوم بود دستپاچه شده است پرسید: معذرت میخوام شما؟ - کامیار که حالا لبخندی محو روی لبانش نقش بسته بود بیتوجه به سؤال دکتر رو به من با لحنی کاملاً صمیمی پرسید: چیزی شده عزیزم؟ - دکتر که با شنیدن کلمهی "عزیزم" و لحن خودمانی او معلوم بود، حسابی

جا خورده است، به طرف من برگشت و طلبکارانه پرسید: این جا چه خبره خانم دکتر؟ این آقا کی هستند؟ - قبل از این که پاسخی دهم کامیار با لحن جدی جواب داد: نامزدشون! - 200 با تو دنیا مال من است خودم حسابی شوکه شده بودم؛ اما شوکهتر دکتر رادفر بود که با چشمانی از حدقه بیرون زده گفت: راست میگن خانم دکتر؟ چه بیخبر؟! - این بار قبل از کامیار جواب دادم: باید خبر میدادم؟ - دکتر خجالت زده و با چهرهای که از زور ناراحتی سرخ شده بود رو به

کامیار کرد و گفت: معذرت میخوام من خبر نداشتم وگرنه مزاحم نمیشدم! - کامیار خیلی جدی و محکم سر تکان داد و گفت: اشکالی

نداره بفرمایید. فقط... - دکتر رادفر با چشمانی پر از سؤال گفت: فقط چی؟ - لبخندی دلنشین بر لبهای کامیار ظاهر شد و با اشاره به من گفت: نمیخواید به خانم دکتر تبریک بگید؟ - دکتر با صورتی سرخ و سفید به تته پته افتاد و رو به من گفت: ت... تبریک میگم خانوم دکتر امیدوارم خوشبخت بشید! - و با چهرهای که هر لحظه گرفتهتر میشد خداحافظی کرد و به سرعت وارد

آسانسور شد. دلم برایش سوخت. با صدای بلند خندهی کامیار نگاهم را از در آسانسور گرفتم و به لبان خندانش چشم دوختم. رها فکر کنم کار خیلی سختی در پیش دارم. - به زور جلوی خندهام را گرفتم و با اخم نگاهش کردم که ادامه داد: اون جوری نگام نکن! خواستگاراتو میگم... خودم باید یه تنه برم توی گود - و همه رو ضربه فنی کنم. البته برای اولی بد نبود. بدبختی از شانس منم کم نیستن! با تو دنیا مال من است. 201 و دوباره بلند خندید... کمی عصبانی نگاهش کردم، باز از رو نرفت. کمکم لبخند روی لبانم نشست. این بار چشمان آبیش را به چشمانم دوخت و جدی پرسید: نمیخوای خیالمو راحت کنی؟ - شما که منتظر جوابم نشدی! - رها چرا میخوای اذیتم کنی؟ مگه من ناراحتی معده ندارم؟ - خندهام گرفته بود. میخواست با مظلوم نمایی هر چه سریعتر جوابش را بگیرد. نمیخواستم اذیتش کنم. میدانستم، استرس و ناراحتی برایش مثل سم میماند. در عین حال کمی هم خجالت میکشیدم. وقتی دید سکوتم طولانی شده است، گفت: رها؟ - بله! - نمیخوای که اذیت کنی؟ - چرا که نه! -

دلت میاد؟ - چه جورم! - میشه زودتر جوابم رو بدی! این چند روز که نبودم؛ دلم این جا بود. - بیخبر کجا رفته بودی؟ - چه عجب! حالا میپرسیدی؟ - از مهناز شنیده بودم، چند روزی به مسافرت رفته است، امروز هم به محض رسیدن زنگ زده بود و قرار ناهار را گذاشته بود.

نگاهم پرسشگرانه بود که

ادامه داد: مادر بزرگم حالش خوب نبود یه سر رفتم شیراز ببینمش. -
202 با تو دنیا مال من است خب الان بهترند؟ - آره خدا رو شکر خطر
رفع شده بود. خب جوابمو ندادی! - با بدجنسی گفتم: در مورد چی؟ -
بلند گفت: رها؟ خواهش میکنم! - باز یاد رفتارش با دکتر رادفر افتادم
و اخمهایم در هم رفت و گفتم: آخه شما حق نداشتید منو نامزد خودتون
معرفی کنید! - رها! - بله؟ - یعنی الان خیلی ناراحتی؟ اگه معذرت
خواهی کنم... حله... جوابمو میدی؟ - آخه این جا محل کارمه! -
اتفاقا اول باید خواستگاری محل کار تو جواب کنم! - من که هنوز به
شما جواب ندادم. - ولی من جوابمو از چشات گرفتم. - مثلا چه
جوابی؟ - یه جورایی میگه دوستم داری! - او هو... خیلی داری تند
میری. چشمای من عمرا از این حرفا بزنن! - خندید... بلند خندید... بعد
همان طور که بی پروا نگاهم میکرد گفت: عاشق همین اخلاقم... - و
پس از مکث کوتاهی ادامه داد: ببین رها زودتر جواب منو بده... من
اصولا آدم حسودیم و تحمل رقیبو - ندارم... باشه؟ شما که گفتی
جوابتو گرفتی؟ - با تو دنیا مال من است 203 نگاه عاقل اندر سفیهی
به من کرد و گفت: یعنی الان باید بفهمم جوابت چیه؟ - اگه باهوش
باشی بله! - چشمانش را ریز کرد و انگار تازه متوجه حرفم شده باشد،
بلند گفت: دختر تو که منو کشتی! ممنونم رها ممنون. خوشبخت
میکنم؛ اینو بهت - قول میدم. آن روز تا غروب کنار هم بودیم و بعد از
ناهار کامیار مرا به چند جای دیدنی

برد و آن قدر خوشحال بود که یک سره دربارهی آرزوهایش حرف
زد. کمی از

اخلاق و رفتارهایمان صحبت کردیم. قرار شد بعد از عروسی سروناز
که به زودی برگزار میشد، کامیار با خانواده‌اش صحبت کند و

رابطه‌ی بین ما شکل رسمی پیدا کند و نامزد شویم. وقتی به خانه رسیدم مادر منتظر بود. همه چیز را برایش تعریف کردم و او با خیال راحت، برایم آرزوی خوشبختی کرد. آن

شب با پیامک زیبایی از کامیار به خواب رفتم. نوشته بود: "چه‌جالبه کلمه‌ی 'مردنبا' رو آغاز میشو دوزندگی‌بازن... پسببال به خودت که آغازگر زندگی هستی." *** تقریباً هر روز کامیار را میدیدم. کم‌کم به تاریخ عروسی سروناز هم نزدیک میشدیم. اواسط آبان بود و یک هفته‌ی دیگر جشن عروسی آنها برگزار میشد. قرار بود برای خرید لباس با صلاح دید مادر به همراه کامیار بروم.

مادر فکر میکرد هر چه قدر بیشتر با هم آشنا شویم برای هر دویمان بهتر است. پدر هم از طریق مادر در جریان قرار گرفته بود. با صدای زنگ گوشی نگاهم روی مانیتور افتاد "کامیار بود" از اتاقم بیرون زدم و گفتم: مامان جان من دارم میرم. - 204 با تو دنیا مال من است مادر که در آشپزخانه مشغول درست کردن سالاد بود بلند گفت: به سلامت عزیزم. مواظب باشید. - وارد آشپزخانه شدم و به سرعت گونهایش را بوسیدم و گفتم: چشم مامان جان خداحافظ. - سلام برسون. -

باشه. - از در بیرون رفتم، کامیار پشت فرمان نشسته بود. به سمت اتومبیل رفتم و در را باز کردم، تازه متوجه‌ام شد. حسابی به فکر فرو رفته بود و تا آن لحظه متوجهی حضورم نشده بود. سلام. - سلام! خانوم من چه طوره؟ - با شیطنت گفتم: هنوز خانومت نشدما!!! - خبر نداری، از روزی که فهمیدم چه حسی بهت دارم خانوممی... نفسمی! - با تعجب نگاهش کردم و باز با همان لحن شوخ گفتم: دارم کم‌کم پشیمون می‌شما! - کامیار که حالا کمی سرعت گرفته بود بلند خندید و گفت: خب پشیمون شو ببینم، مثلاً می‌خواهی چی کار کنی! - چشمانم را برایش گرد کردم و گفتم: کامیار؟ - جانم نفسم! - این بار هر دو با هم

خندیدیم. هوا سردتر شده بود. تقریباً هر روز باران میبارید. کامیار مقابل پاساژ بزرگی پارک کرد و هر دو پیاده شدیم. اشاره به بارانی بلند در دستش کردم و گفتم: با تو دنیا مال من است 205 بیوشش سرما میخوری... - گرمه! -

تازه وارد پیاده رو شده بودیم که گفتم: گرمته؟ تو این سرما، من دارم میلرزم! - خب حق داری... اما اگه تو هم تب عشق داشتی الان گرمت بود. - معترضانه گفتم: خیلی لوسی! - بلند خندید و گفت: حالا بیا بریم تو، تا همین جا قندیل نبستم! - عجب عشق پر حرارتی! - حالا تو چرا زود باورت شد؟ - خیلی بدجنسی منو مسخره میکنی؟ - من غلط بکنم شما رو مسخره کنم نفس! - با خنده به بارانیش اشاره کردم؛ سریع به تن کرد. وارد پاساژی که سر پوشیده هم نبود؛ شدیم، به نظر سردتر از بیرون بود. به بوتیکها نگاه میکردیم و در کنار یکدیگر قدم میزدیم. خوشحال بود؛ این را از حرکات شتاب زده و چشمان سر حال و حرفهای جالبی که میزد حس میکردم. منم از این که کنارم بود خوشحال بودم. از این که عاشقم بود... از این که عاشقش بودم... رها این چه طوره؟ - با صدای کامیار از افکارم بیرون آمدم. با اشاره به پیراهن مجلسی خوش دوختی به رنگ سبز صدری، که پشت ویتترین مغازهای خودنمایی میکرد، دوباره پرسید: نظرت چیه؟ - 206 با تو دنیا مال من است خیلی خوشگله! -

بریم ببینیمش؟ - آخه! - آخه چی؟ - با دو دلی گفتم: من این مدلی نمیپوشم. راستش خیلی خوشگله، ولی من لباس دکلمته تا - حالا نپوشیدم! لبخندی جذاب بر لبهایش ظاهر شد و گفت: اون روز وقتی با اون کت و شلوار سفید دیدمت درست مثل فرشتهها شده - بودی. با خودم گفتم این همونیه که من میخوام در عین پوشیدگی، زیبا و متین. خیلی دوست دارم رها. با خجالت نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم: منم همین

طور! - چی؟ نشنیدم! میشه یه بار دیگه تکرار کنی؟ - من که چیزی نگفتم! - خیلی بدی رها. مطمئن باش به همین زودی تو هم اعتراف میکنی. - بالاخره آن روز در کنار کامیار پیراهن مجلسی زیبایی به رنگ سرمهای که به طرز زیبایی سنگ دوزی شده بود و در عین پوشیدگی بسیار شیک و زیبا بود خریدم. خوشبختانه خود لباس شال بسیار زیبایی از جنس حریر لمه داشت که با لباسم ست بود. بعد از خرید کیف و کفش که به اصرار کامیار اولین هدیه‌اش به من بود؛ برای صرف شام به باغ رستوران آبشار رفتیم و دوباره در کنار کامیار خیلی خوش گذشت. دیگه هر شب با پیامکهای عاشقانه‌ی کامیار به خواب میرفتم. با صدای

زنگ اس ام اس گوشیم در رختخوابم جا به جا شدم و دستم را روی عسلی کنار

با تو دنیا مال من است 207 تخت کشیدم. گوشی را برداشتم و پیامک را باز کردم. "گاهی وقتها چشمم به قلبم حسودی میکنن، میدونی چرا؟ چون تو همیشه تو قلبمی... ولی از چشمم دوری!" بیاختیار لبخند زدم؛ این مرد با قلبم چه میکرد. بارها و بارها پیامی را که فرستاده بود خواندم؛ بیتابش شدم. دستم روی شماره نشست و گوشی بوق زد و کامیار با صدایی خواب آلود گفت: رها عزیزم چیزی شده؟ - نه!... کامیار؟ - جانم! - خیلی دوست دارم... - بلند خندید... از صدای خنده‌اش لذت میبردم. اما با دلخوری گفتم: مسخره میکنی؟ - نه به جان تو... فقط... - فقط چی؟ - ما بیشتر خانوم... در ضمن بالاخره اعتراف کردی! - 208 با تو دنیا مال من است 22 وحید با نگرانی در را باز کرد و وارد خانه شد. در نگاه اول پریسیما را بیهوش روی زمین یافت. به سمتش دوید و او را در آغوش گرفت و از روی زمین بلند کرد. سرش به لبهی میز برخورد کرده بود و کمی کبود و

متورم شده

بود. صورتش را نزدیک چهرهی او برد و با نگرانی صدا زد: پری...
پری... جان. - دستش را به صورت او کشید. پریسیما به آرامی
پلکهایش را از هم باز کرد و با دیدن موقعیت خود گفت: چی شده ...
چرا من این جام؟ - وحید لبخندی تلخ زد و گفت: تو باید بگی... بیهوش
افتاده بودی روی زمین. - پریسیما، تازه به یاد انفجار و حال خرابش
افتاد، هراسان خود را از آغوش وحید بیرون کشید و گفت: وحید
صدای انفجار رو شنیدی؟ - وحید ناراحت نگاهش کرد و گفت: آره
عزیزم... از صبح یه خبرایی شنیده بودم... اما مطمئن نبودم... اما با
این - انفجارا دیگه باورم شد. چی میگی؟ یه جور حرف بزن منم
بفهم! - با تو دنیا مال من است 209 وحید این بار نتوانست خود را
کنترل کند و اشکهایش سرازیر شد و گفت: پری من باید برم. -
پریسیما، با شنیدن این حرف کم بود دوباره پس بیفتد. گفت: وحید تو
رو خدا... جون به سرم کردی... درست حرف بزن ببینم. - عراق،
صبح خرمشهر و آبادانو بمباران کرده... از وقتی شنیدم دنبال این -
بودم که راسته یا دروغ... گفتم شاید یه شایعه‌ست... اما هر چی زنگ
زدم خونهی بابامینا هیچ کس جواب نمیداد... اما وقتی فرودگاهو زد،
فهمیدم یه چیزی شده... پری دارم میمیرم... نمیدونم اون جا چه خبره!
پریسیما که حال او را درک میکرد، اشکهایش را پاک کرد و گفت:
یعنی واقعا عراق حمله کرده؟ - ساعت دو اخبار اعلام کرد که عراق
رسمًا جنگ رو شروع کرده. پری دعا - کن این چیزایی که شنیدم
همش دروغ باشه. و دوباره شروع به گریه کرد. این بار هقهق میکرد
و دل پریسیما را خون کرد. چه روز به یاد ماندنیای میشد اگر این اتفاق
نمیافتاد. وحید هرگز آن روز را فراموش نمیکرد. مردش حتی متوجه
حال و روزش نشده بود. البته به

او حق میداد. همهی کس و کارش در آن شهر زندگی میکردند. به سرعت از

جایش برخاست و به آشپزخانه رفت در یخچال را باز کرد تا کمی آب بردارد و

برای وحید بیاورد. با دیدن کیک تولد آه از نهادش بلند شد و زیر لب هر چه نفرین و ناسزا بلد بود به عراقیها داد. هر چند که هنوز دلش خنک نشده بود. خواست در یخچال را ببندد که با صدای وحید از جا پرید. این چیه؟ - نگاهش روی کیک تولد بود. پریسیما طاقت از کف داد و گریان در آغوش وحید فرو رفت و هقهق کنان گفت: 210 با تو دنیا مال من است می... میخواستم... غافلگیرت کنم... ت... تولدت مبارک عزیزم. - وحید شوک زده نگاهش میکرد. با خبرهای ناگواری که از صبح شنیده بود،

تنها چیزی که به خاطر نمیآورد تولدش بود. صورت پری را میان دستانش گرفت و شروع به پاک کردن اشک چشمان قرمز و ملتهب او کرد و گفت: میدونی که عاشقتم... دلم نمیخواه یه ذره هم ناراحتت کنم... اما من باید - همین امروز هر طور شده برم. پریسیما بیقرار و هراسان گفت: تو رو خدا وحید منم با خودت ببر. - وحید نگاه عاشقانه‌اش را به او دوخت و گفت: اصلا حرفشمن زن... اون جا معلوم نیست چه خبره. نمیدونم چه بلایی - سرشون اومده... وقتی تو کنارم باشی نمیتونم کاری کنم. بهتره این مدت که نیستم بری خونهی مامانتینا... منم این جوری با خیال راحت میرم و برمیگردم. پری سرش را روی سینهی وحید گذاشت و گفت: قول میدی مواظب خودت باشی؟ - مطمئن باش، به خاطر تو هم که شده برمیگردم. - پری با حالی نزار پرسید: حالا کی راه میفتی؟ - وحید که دلش میخواست در آن لحظات آخر چهرهی او را خندان ببیند به شوخی گفت: فکر کردی

میدارم اون کیک خوشمزه رو تنهایی بخوری؟ - لبهای پریسیما به خنده باز شد و گفت: تازه یه چیزایی هم برات گرفتم. - وحید نگاه غمناکش را به او دوخت و زمزمه کرد: با تو دنیا مال من است

211 برو بیارشون... منم کیکو آماده میکنم. - پریسیما بال باز کرد و به سمت اتاق پرواز کرد. وحید بغضش را فرو داد. دلش میخواست آخرین خاطره‌ی پریسیما شیرین و به یاد ماندنی باشد. شاید این راه بازگشتی نداشت. 212 با تو دنیا مال من است 23 با ورودم به سالن، خاله شاد و سرحال به سمتم آمد و گفت: عزیزم چه قدر دیر کردی؟ - ترافیک بود! - خیلی خوشگل شدی عزیزم! - مرسی! مامان کجاست؟ - الان میاد... بهتره بری آماده شی. - عروسی سروناز بود. مادر زودتر آمده بود تا خاله دست تنها نباشد و من هم بعد از رفتن به آرایشگاه به هتلی که مراسم در آن برگزار بود رفته بودم. البته در برابر اصرارهای کامیار مبنی بر این که به دنبالم بیاید مقاومت کرده بودم؛ فکر میکنم کمی دلخور شده بود. با صدای مادر به خودم آمدم: رها مادر چه خوشگل شدی! - سر تا پایم را برانداز کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت: چه جوری اومدی؟ - با آژانس! - لبهایش را کمی جمع کرد و گفت: خوب کاری کردی مادر... فعلا درست نبود تو این جمع که از چیزی خبر -

ندارن با کامیار بیای. با تو دنیا مال من است 213 خیلی اصرار کرد؛ اما من قبول نکردم. فکر کنم از دستم ناراحت شد. - بعید میدونم! - و با دست به در سالن اشاره کرد. کامیار به همراه نازی که آویزان دستش بود وارد سالن شدند. مادر با دیدن قیافهی درهم و ناراحت من آرام زمزمه کرد: مادر جون ناراحت نشو، هنوز که بین شما چیزی نیست! - خودم را کنترل کردم و به زور لبخندی زدم و گفتم: نگران نباشید؛ من خیلی محکمتر از این حرفام! - خودم هم میدانستم، برای این که

مادر به ناراحتیم پی نبرد؛ چه قدر خودم را کنترل کرده بودم. ولی نمیدانم چرا؟ حس میکردم در حال انفجار هستم. به یاد چند روز پیش افتادم. سروناز در مورد نازی هشدارهایی به من داده بود.

اما من باور نکرده بودم؛ ولی حالا با چشمان خودم میدیدم که این دختر چه عاشقانه به کامیار نگاه میکند و سرخوشانه در کنار او میخندد. بیتوجه به آنها بعد از تعویض لباسم وارد سالن شدم. کف سالن پوشیده از مرمرهای سفید بود. شاید اگر قرار بود نامی بر روی این سالن می گذاشتی "تالار سفید" بهترین گزینه بود. همه چیز به رنگ سفید یک دست بود. از سقف توپهایی بزرگ از جنس بلور آویزان بود و روی هر میز شمدانهای سفید بلند کریستال و کاسههایی پر از آب که داخلشان گلبرگهای گل رز بود. محو زیبایی سالن بودم که کسی زیر گوشم گفت:

خانم خوشگله تحویل نمیگیری؟ - به عقب برگشتم، سینا بود. لبخند کجی زدم و به سر تا پایش نگاه کردم و گفتم: چیه تیپ دامادی زدی؟ - 214 با تو دنیا مال من است چی کار کنم، از خانومم جواب مثبت گرفتم. - جدا، پس یه عروسی دیگه هم افتادیم. - قراره یه مدت هم دیگه رو بهتر بشناسیم. - خیلی خوبه. آفرین پسر. راستی خودش کجاست؟ - هنوز نیومده. قراره با خانوادش بیاد. اونا رو هم در جریان گذاشتیم. - پریوش جون چی میگه؟ - مامان طناز رو خیلی دوست داره. اونم موافقه! - پس مبارکه! - مرسی. - کت و شلوار مشکی براقی به تن داشت با پیراهن سفید و کراوات دودی، موهایش را هم به طرز زیبایی آراسته بود، خیلی به چهرهی بور و چشمان عسلیاش میآمد. نگاهی خاص به من انداخت و دوباره گفت: توی این لباس خیلی خوشگل شدی! - جوابش را دادم. متوجه سنگینی نگاهی شدم؛ کامیار، با قیافهای اخم آلود خیره نگاهم میکرد. سینا بعد چند کلمه که اصلاً نفهمیدم چی گفت، به سمت دوستانش که تازه وارد شده بودند رفت. کامیار گامی به

سمتم برداشت. اما

نازی نزدیکش شد و بیمحبا دستش را کشید و گفت:

کامیار بیا دیگه عروس و داماد اومدن. - وجودم را غصه و خشم با هم فراگرفته بود. در گرداب رنجی که برایم ناشناخته بود دست و پا میزد. بدجور توی ذوقم خورده بود؛ حس بدی داشتم. فکر میکردم از آن مجلس لذت خواهم برد و در کنار کامیار یکی از خاطره انگیزترین شبهای عمرم را خواهم گذرانم. اما زهی خیال باطل... با صدای هلهله به خودم آمدم. سروناز در لباس زیبای عروس به مانند قوی

زیبایی

در کنار نادر میخرامید. دور عروس و داماد شلوغ شده بود و همه مشغول گفتن

با تو دنیا مال من است 215 تبریک به آنها بودند. با صدای کامیار که گفت: خیلی خوشگل شدی خانومی! - چشم از عروس و داماد برداشتم. آرام و متین کنارم ایستاده بود و به رو به رو نگاه میکرد. "نمیدونم چم شده بود؟" با کنایه گفتم: اجازه گرفتی، اومدی؟ - کمی سرش را به سمت خم کرد و با تعجب پرسید: منظور تو نمیفهم؟ - دندانهایم را به هم فشردم و گفتم: هیچی. - تو از چی ناراحتی رها؟ این اخما واسه چیه؟ - خواستم حرفی بزنم، بغض گلویم را فشرد و اشکم سرازیر شد. خدا را شکر کسی متوجه ما نبود و همه حواسشان به عروس و داماد بود. کامیار مات و

متحیر از حال من دوباره پرسید: رها تو چته؟ کسی چیزی گفته؟ - نمیدانستم چرا به این حال دچار شده بودم؟ کامیار سهم من بود. تنها و تنها برای من، دلم نمیخواست حتی نگاهش را به کسی جز من بسپارد. حتی خیالش را هم با کسی شریک نمیشدم چه برسد به خودش.... باید

خودم را جمع و جور میکردم. آرام اشکهایم را که اختیارشان در دستانم نبود، پاک کردم و گفتم: چیزی نیست... - به شوخی گفت: نکته دلت برام تنگ شده بود؟ - چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: 216 با تو دنیا مال من است خود شیفته! - بلند خندید. از همان خندهایی که عاشقش بودم. بالاخره من هم خندهام گرفت و لبخندی زدم. کامیار بیتوجه به اطراف پرسید: نگفتی منظورت از اون حرفا چی بود؟ - این موضوع بمونه برای بعد از عروسی. - همان لحظه نازی به سمتان آمد؛ دوباره اخمهایم در هم فرو رفت و گفتم: حالا هم بهتره بری پیش دختر خاله‌ی عزیزت تا ناراحت نشدن! - عصبانی نگاهم کرد و خواست حرفی بزند، نازی جلو آمد و با نگاه خصمانهای به زور سلام کرد و با ناز و عشوه رو به او گفت: کامی بیا دیگه، میخوایم عکس بگیریم. - احساس میکردم گونهایم آتش گرفته و میسوزد. کامیار بدون هیچ حرفی

رفته بود. جای شور و اشتیاقم را غصهای توأم با انزجار گرفته بود و دلم آرام نمیگرفت. حال بیقرار بدی داشتم که قابل تحمل نبود. به اطراف نگاهی کردم و متوجه نگاه خیره و نگران سروناز شدم. با دیدنش لبخندی زدم. باید با خودم کنار میآمدم. این موضوعی نبود که به خاطرش عروسی عزیزترینم را خراب کنم. به سمت سروناز رفتم و او را که واقعا زیبا شده بود و در کنار نادر

ایستاده بود در آغوش گرفتم و گونهایم را آرام بوسیدم و به هر دو تبریک گفتم. باز احساساتی شده بودم و چانهام از بغض میلرزید. سروناز که حالم را دید، گفت: رها تو رو خدا گریه نکنیا، منم گریه میگیره. - به زور اشکهایم را کنترل کردم و گفتم: باشه، نمیخوام گریه کنم. - چت شده تو؟ چرا انقدر ناراحتی؟ - هیچی بابا یه کم سرم درد میکنه! - آرام دستم را گرفت و کنار یکدیگر نشستیم؛ هنوز تعدادی از

مهمانان با تو دنیا مال من است 217 میآمدند و تبریک میگفتند؛
بالاخره پرسید: میدونی که گول نمیخورم... پس راستشو بگو؟ - هیچی،
این دختره نازی حسابی کفریم کرده؟ - فهمیدی کامیار اومده بود دنبالش
آرایشگاه، ناراحت شدی؟ - بهت زده و مات به سروناز نگاه کردم و
گفتم: چی؟ - ای وای مثل این که گند زدم! -

احساس میکردم سر تا پایم میلرزد. چرا این طوری شده بودم؟ حس و
حال بدی داشتم حس میکردم از یک بلندی در حال سقوطم... سروناز
نگران نگاهم کرد و گفت: ای بابا من فکر کردم میدونی! - کی اومد؟ -
بابا نازی با من بود؛ اما فیلم بردار اجازه نداد با ما بیاد، اونم مجبور شد
زنگ

- بزنه به کامیار! با ناراحتی از کنارش بلند شدم و زیر نگاههای نگران
سروناز به سمت میزی که مادر کنار عمه فروغ نشسته بود رفتم. هنوز
سنگینی نگاهی را روی خودم حس میکردم. اما سرم را بلند نکردم.
عمه فروغ با دیدنم کلی ذوق کرد و محکم مرا در آغوش کشید. تقریباً
تا آخر مجلس خودم را با حرفهای عمه مشغول کردم و از جایم بلند
نشدم. در آخرین لحظات از جایم برخاستم و به سمت دستشویی رفتم.
سرویس بهداشتی هتل کمی از فضای تالار دورتر بود. هنوز پا به
داخل دستشویی نگذاشته بودم که با صدای کامیار در جایم خشکم زد.
نگاهم با نگاه دلخورش تلاقی کرد. چشمانش از فرط ناراحتی به
سرخی میزد. آرام به سمتم آمد و در حالی که هر دو دستش را در جیب
شلوارش فرو 218 با تو دنیا مال من است میبرد، گفت: میشه بهم بگی
تو امشب چته؟ - لحن صدایش به شدت عصبانی بود. وقتی دید جواب
نمیدهم بلندتر پرسید: رها چی شده؟ چرا به اس ام اسام جواب نمیدی؟ -
اصلاً متوجه گوشیم نشده بودم. تمام مدت آن قدر ذهنم درگیر بود که
چیزی از عروسی نفهمیده بودم، چه برسد به زنگ گوشیم! رها تقصیر

من چیه؟ - دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و گفتم: تقصیر تو نیست... تقصیر منه احمقه! - صاف در چشمانم زل زد و با لحنی پر از دلخوری، نگرانی و سؤال پرسید: درست حرف میزنی ببینم چی شده؟ - بغض گلویم را گرفت و چانهام شروع به لرزیدن کرد. اگر کلمهای دیگر سخن میگفتم اشکهایم سرازیر میشد. سرم را پایین انداختم، بلند گفتم: دیوونم نکن رها! کاری نکن به زور ازت حرف بکشم. - نگاهی دلخور به سر تا پایش انداختم و بدون آن که فرصتی به او بدهم به سرعت از مقابلش گریختم. به تالار برگشتم و آرام کنار مادر نشستم. پس از چند دقیقه کامیار هم برگشت. اخمهایش حسابی درهم فرو رفته بود و تا لحظات آخر هم از هم باز نشد. از داخل کیفم، گوشیام را بیرون آوردم بیش از ده پیامک برایم فرستاده بود. خوانده همه را پاک کردم. نمیدانستم این عصبانیت از کجا نشأت میگرفت؟ چند بار سینا به سراغم آمد و خواست با او نزد دوستانش بروم ولی قبول نکردم. آن قدر در خودم غرق بودم که مادر هم متوجه شد. چند بار پرسید: رها چیزی شده؟ - اما هر بار به دروغ گفتم: با تو دنیا مال من است 219 سرم درد میکنه. - اصلا حوصله نداشتم و تقریبا هیچی از عروسی نفهمیدم. فقط آخر مجلس با

گریه‌های خاله تازه فهمیدم عروسی تمام شده است. مادر نگران حالم بود و مجبورم کرد با پدر زودتر به خانه برگردم. آن شب به پیامکهای کامیار جواب ندادم و با ناراحتی به خواب رفتم. 220 با تو دنیا مال من است 24 روی زمین نشست و به شهرش خیره شد. نگاهی غریب به شهری که در آتش و دود میسوخت. خاطراتش یکی پس از دیگری مقابل دیدگانش جان میگرفت. روزهایی که با شیطننت به مدرسه میرفت و جست و خیز کنان به همراه دوستانش به خانه باز میگشت. زمانی که از درخت بالا میرفت و با همسن و سالانش کتک کاری میکرد. یا آن زمان که لب ساحل میدویدند و به کشتیها سنگ پرت میکردند. سالها از

آن روزها گذشته بود. دلش برای این آب و خاک تنگ شده بود. از تصور این که عراقیهای نامرد و متجاوز خاک سرزمینش را تصرف کنند، خون در رگهایش منجمد میشد. آمده بود تا از وطن و ناموسش دفاع کند. با دیدن خانههای ویران و شهر پر از آشوب، بغض گلویش شکست و به هقهق افتاد. از جایش برخاست و ساک کوچکش را برداشت و به سمت محله‌ی قدیمیشان به راه افتاد. با هزار بدبختی خود را به آن جا رسانده بود. کشور در این چند روز حسابی به هم ریخته بود. فرودگاه بمباران شده بود و ایستگاه راه آهن کفاف این همه مسافر را نمیداد. آهی از ته دل کشید. نگران خانواده‌اش بود. دلش گواهی بد میداد. از هر جایی که توانسته بود به خانگی پدرش زنگ زده بود. اما دریغ از یک جواب! پدرش کارگر شرکت نفت بود. خواهر و برادرش کوچکتر از خودش بودند. همین چند هفته پیش بود که همگی در جشن

با تو دنیا مال من است 221 ازدواجش شرکت کرده بودند. چهرهی غمگین مادرش از یادش نرفته بود. با کلی تلاش توانسته بود رضایت پدر و مادرش را جلب کند. مادرش دلش میخواست، او با دختری از همان خطه ازدواج کند. اما مگر قلبش این حرفها را میفهمید. او عاشق و دیوانهی پریسیما بود. یاد پریسیما ضربان قلبش را بالا برد و لبخندی بیجان بر لبانش نشانید. دختری که شاید از آن خطه نبود. اما معرفتش کمتر از آنها هم نبود. در افکارش غرق بود که به سر کوچه

رسید. با دیدن خانههای ویران دستش لرزید و ساکش به زمین افتاد. زانوهایش شروع به لرزیدن کرده بود و حس میکرد رمق از تن و بدنش خارج میشود. با حالی نزار به سمت خانه که در اواسط کوچه بود رفت. لحظهای نگاه از آن مخروبه

بر نمیداشت. اشکهایش بیاراده روی گونه‌هایش میلغزید. نمیدانست آیا

کسی

از زیر این آوار جان سالم به در برده است یا نه؟ با صدای پسری
جوان به عقب

برگشت: دنبال کسی میگردی؟ - خبری از اهالی این خونه داری؟ -
پسر با کنجکاوی صورت او را میجست که وحید ادامه داد: من پسر
آقای تابشم... از تهران اومدم. - پسر با لحنی غمگین پرسید: پس شما
آقا وحید هستید؟ - نگاه وحید رنگ آشنایی گرفت و گفت:

نکنه تو عبدو پسر خالو حسن هستی؟ - لبان پسر جوان به لبخندی باز
شد و گفت: ها... خودمم. - چه بزرگ شدی پسر، اول نشناختمت! -
222 با تو دنیا مال من است منم... شما رو نشناختم آقای مهندس. - وحید
دوباره با نگرانی پرسید: از خانوادهم خبری نداری؟ - عبدو که هر
لحظه منتظر این پرسش بود با لکنت گفت: را... راستش چی بگم؟ - تو
رو خدا یه حرفی بزن... از تهران تا این جا مردم و زنده شدم. -
بوآت... زندهست و توی بیمارستان بستریه. اما مادر و خواهر،
برادرت... چه

- جوری بگم؟ نگو که مردن... - تا از زیر آوار بیاریمشون بیرون
جون داده بودند. - یعنی مادرش، خواهر دوازده ساله و برادر شانزده
ساله‌اش شهید شده بودند؟ پدرش کجا بود؟ ساعتی بعد، پدر را مجروح
در بیمارستان یافته بود. با دیدن پدرش که با حالتی نیمه دیوانه او را
مینگریست، گوشه‌های نشست و به حال غریب خود گریست. با تو دنیا
مال من است 223

25 نگاهم به حلقهی دست سروناس مات مانده بود و گوش به حرفهایش
میدادم: رها آخه مگه تو بچه‌ای که قهر کردی؟ - نگاه ماتم را از روی
دستانش که به دور فنجان قهوه قفل کرده بود برداشتم و گفتم: من که

قهر نیستم! - پس این پسر هی بیچاره رو چرا اذیت میکنی؟ - دوست ندارم باهاش حرف بزنم! - ببین منو نادر فردا میریم؛ این یه هفته هم معطل این کار آخر نادر شدیم. - تو رو خدا بیا با کامیار آشتی کن. بذار منم اون جا بهم خوش بگذره! با حرص گفتم: آخه به تو چه! چی کار به من داری؟ - قربونت برم یه فرصت به هم بدید! - با این که شدیداً دل تنگ بودم؛ اما نمیتوانستم کار کامیار را فراموش کنم. دو روز بعد از عروسی، داخل پارکینگ همدیگر را دیده بودیم. جلویم را

گرفت و با عصبانیت گفت: تو چته رها؟ چرا جواب تلفنامو نمیدی؟ - 224 با تو دنیا مال من است بیجواب از مقابلش گذشتم و به سمت پلهها رفتم. به سمتم دوید و مقابلم ایستاد و گفت: رها خواهش میکنم؛ میشه انقدر عذابم ندی! - تو رابطهاات با نازی چیه؟ - با چشمانی از حدقه بیرون زده، متعجب پرسید:

چی داری میگی؟ منظورت چیه؟ - بلند داد زدم و گفتم: نگو که نمیفهمی دارم چی میگم! - نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت: چرا به من نمیگی چی شده؟ - با قیافهی حق به جانب گفتم: مگه تو به سؤال من درست جواب دادی؟ - معلوم بود حسابی از حرفهایم کفری شده است. از بین دندانهای کلید شدهاش گفت: نازی برام مثل یه خواهر میمونه! - پوزخندی زدم و با کنایه گفتم: مطمئنی؟ - با ابروی بالا رفته نگاهم کرد و بعد از مکثی کوتاه خندید. پوزخندم عمیقتر شد. با عصبانیت گفتم: برای چی میخندی؟ - نگو که حس حسادت یه خانوم خوشگلو تحریک کردم. - من حسود نیستم! - پس واسه همینه دو روزه جوابمو نمیدی؟ - دیگه دوستت ندارم! میفهمی؟! - با تو دنیا مال من است 225 با تمام بدجنسی گفتم. حرفم جدی نبود. واقعاً نمیخواستم ناراحتش کنم اما مثل این که شده بود. با عصبانیت داد زد:

خیلی بچهای رها خیلی! اگه یه بار دیگه جرأت داری این حرفو

تکرار کن... - آن قدر عصبانی شده بود که چهره‌اش به سرخی میزد. حسابی ترسیده بودم و از طرفی هم نگران درد معده‌اش بودم. وقتی دید جوابی ندادم سرش را به علامت تأسف تکان داد و به حالت قهر از مقابل چشمان مات و متحیرم دور

شد. یعنی آن قدر حرفم بد بود؟ با صدای سرونز به خودم آمدم: کجایی؟ چی شد؟ چی کار میکنی؟ - خودم یه کاریش میکنم! تو برو؛ سفر هم بهت خوش بگذره. - و برای این که خیالش را راحت کرده باشم، گفتم: میخوام از عصبانیتش کم بشه بعد برم سراغش. - خندید و گفت: آخه این حرف بود بهش زدی؟ به نادر گفته، فکر نمی‌کردم رها این حرفو - بهم بزنه! چه میدونستم جدی میگیره! یه دفعه از دهنم پرید. - واقعا که! بعضی وقتا درست مثل بچه‌ها رفتار میکنی. - فردا سرونز میرفت و من مانده بودم که چه کار کنم؛ هم از دست کامیار عصبانی بودم که محلم نمی‌گذاشت و مثلاً قهر کرده بود و هم احساس دلتنگی شدید میکردم. حالا با رفتن سرونز به ماه عسل آن هم به مدت بیست روز کلافه و سردرگم شده بودم. از پیامهای عاشقانه‌ی هر شب هم خبری نبود. معلوم بود، حسابی از حرفی که زده بودم دلخور شده است. اصلاً فکر نمی‌کردم

به خاطر یک جمله این طور با من قهر کند. اما به او حق میدادم چرا که اگر او

226 با تو دنیا مال من است هم به من این حرف را میزد، شاید بدتر از این میکردم. باید غرورم را کنار می‌گذاشتم و با کامیار صحبت میکردم. باید بابت حرفی که زده بودم معذرت می‌خواستم. *** با وجود این که اصلاً حوصلهی مطب را نداشتم؛ اما به امید دیدن کامیار از خانه بیرون رفتم. در کل هفته درست مثل کسی شده بودم که چیزی را گم کرده باشد، مادر متوجه حال شده بود. اما هر بار به نحوی از زیر

توضیح

دادن در میرفتم. بیحوصله از اتومبیل پیاده شدم؛ به سمت پله‌ها رفتم. با دیدن اتومبیل کامیار که وارد پارکینگ شد سر جابم ایستادم. پارک کرد و بیتوجه به من از اتومبیلش پیاده شد. "حسابی شمشیرش را از رو بسته بود." زیر چشمی نگاهش کردم. بیتفاوت به سمت آسانسور رفت و دکمه‌ی آن را فشار داد. به سمتش رفتم و نالیدم: کامیار؟ - خونسرد وارد آسانسور شد. چشمان آبیش را به من دوخت. لحظهای تردید کردم؛ اما بلافاصله قبل از بسته شدن درب آسانسور وارد آن شدم. رو به

رویش ایستاده بودم. اخمهایش بیشتر درهم فرو رفت. درب آسانسور بسته شد. احساس کردم قلبم فرو ریخت. هنوز دکمه‌ی طبقات را نزده بود. با لحن توبیخگرانه‌ای گفت: این جا چی کار داری؟ - از لحنش دلم گرفت و با حرص گفتم:

دارم میرم سر کارم! - و بوی خوش نفسهای نامنظمش را با نفس عمیقی به مشام کشیدم. تا اون جایی که ذهنم یاری میکنه شما همیشه از پله‌ها تشریف میبردید - بالا! با تو دنیا مال من است 227 انگار تازه متوجه شده بودم داخل آسانسور هستم. حس این که کسی قلبم را محکم فشار میدهد حالم را بد کرد. بیتوجه به حال بدی که داشتم مصرانه گفتم: میخوام باهات حرف بزنم! - با لجبازی دستانش را در هم گره کرد و با کنایه گفت: مگه من و شما حرفی هم با هم داریم؟ - از این "شما" گفتنهایش حسابی کفری شده بودم. تازه دستش را روی دکمه‌ی شمارهی دو گذاشت. آسانسور به حرکت در آمد. با آن که حالم داشت بد میشد، قبل از این که در باز شود، شمارهی شش را فشار دادم، دوباره آسانسور به حرکت در آمد. این بار با حرص گفتم: دارم بهت میگم؛ میخوام باهات حرف بزنم! - من با آدم لجباز و بیمنطق حرفی ندارم! -

بهم برخورد کرده بود. باز داشت سرم داد میزد. همین طوری هم حالم بد بود؛ احساس خفگی و سرگیجه میکردم. با چهرهی اخم آلود کامیار حالم بدتر هم شد. پشیمان شده بودم؛ دیگر نمیخواستم حرفی بزنم. غرورم برگشته بود. احساس میکردم، سر گیجهام بیشتر میشود. نفسم بالا نمیآید. مثل این که متوجه حالم شد. با نگرانی پرسید:

رها جان حالت خوبه؟ - دستم روی دکمهی شماره دو کشیده شد. میخواستم هر چه سریعتر به مطب بروم. تقریباً نفسم بند آمده بود. چشمانم داشت از حدقه بیرون میزد. مثل ماهی شده بودم که از آب بیرون افتاده بود. صدای کامیار در گوشم پیچید: رها عزیزم؟ یه دفعه چت شد؟ - احساس میکردم صدایش دور میشود. زیر لب و بیجان در حالی که 228 با تو دنیا مال من است مطمئن نبودم بشنود گفتم: حالم بده... - چشمانم چیزی را نمیدید. اطرافم با نور سفیدی پوشیده شده بود. فریادش، التماسهایش، برای این که نگاهش کنم را حس میکردم. اما من در یک بیخبری مطلق غرق شده بودم. *** چشمانم را باز کردم؛ چند بار پلک زدم تا بتوانم اطرافم را ببینم. یک کم طول کشید تا بفهمم دقیقاً کجا هستم... حضورش به من نزدیک بود چشمهایش قرمز بود و رنگش به وضوح پریده بود و موهای همیشه مرتبش،

به هم ریخته بود. با دیدن چشمانم بازم به طرفم آمد و گفت: با خودت، با من چی کار میکنی؟ - موهایش را آرام عقب زد. خواستم حرفی بزنم، سمیرا وارد اتاق شد و با هیجان پرسید: وای خانم دکتر به هوش اومدید؟ - این جا چه خبره؟ -

و به سرمیکهبهدستم وصل بود اشاره کردم و گفتم: این دیگه چیه؟ - سمیرا نگاهی به سمت کامیار انداخت و با لحن مشکوکی گفت: والا خانم دکتر مثل این که حالتون توی آسانسور به هم خورده بود. آقای - مهندس خبر دادن. من و مهناز به کمک هم آوردیمتون توی مطب. بعد هم رفتم

پایین دکتر عظیمی رو آوردم؛ بالا سرتون. دکتر هم گفتن فشارتون افتاده. تازه یادم آمد، بعد از سوار شدن در آسانسور حالم بد شده بود. با صدای سمیرا که پرسید: خانم دکتر شما که هیچ وقت سوار آسانسور نمیشدید؟! - با تو دنیا مال من است 229 به خودم آمدم و نگاهم روی چهرهی ناراحت کامیار خیره ماند و بیتوجه به سؤال سمیرا گفتم: مرسی عزیزم تو بهتره بری مریضای امروز رو کنسل کنی. - سمیرا هنوز مشکوک، به کامیار نگاه میکرد. با گفتن "با اجازه" از اتاق خارج شد. تقریباً سُرمتماشده بود؛ از جایم برخاستم و بهار امیآنژیوکترا از دستم بیرون کشیدم. کامیار بیحرف به کارهایم نگاه میکرد. بالاخره سکوت را شکست و گفت: نمیخواهی بگی چرا یه دفعه انقدر حالت بد شد؟ - مگه برات مهمه؟ - دلخور نگاهم کرد و با لحنی سرزنشبار گفت: اگه مهم نبود الان این جا نبودم... حالا نمیخواهی بگی؟ - شانهام را بالا انداختم و گفتم:

نمیدونم، توی فضای بسته و کوچیک نفسم بند میاد. تحملشو ندارم. - میبینی که هیچ وقت سوار آسانسور نمیشم! آخه چرا؟ تا حالا دنبال علتش بودی؟ - وقتی بچه بودم یه چند باری توی موقعیتهای مشابه حالم بد شد. پدر و - مادرم بردنم دکتر، البته یکی از دوستای بابا، ما رو به یه دکتر روانشناس

معرفی کرده بود که میگفتن کارش خیلی خوبه! نگاهم روی چهرهی کامیار ثابت ماند. میخواستم وقتی دارم حرف میزنم عکس العملش را هم ببینم. باز ادامه دادم: دکتره بعد از چند بار بردن و آوردن ما و کلی صحبت با من و پدر و مادرم، - گفت: "این یه فوبیاست یعنی یه ترس غیر طبیعی و بیمارگونه." کامیار با ناراحتی که به وضوح در چهرهاش دیده میشد گفت: 230 با تو دنیا مال من است آخه چرا؟ - معلوم نیست... دکتره میگفت یه چیزی توی ضمیر ناخودآگاهم هست

که - این طوری آزارم میده و باید یه مدت رعایت کنم. یعنی سعی کنم
توی جاهای تنگ و تاریک یا فضاهاى بسته و کوچیک نرم. البته مدتها
بود که این اتفاق نیفتاده بود. ولی امروز... نگذاشت ادامه دهم و گفت:
معذرت میخوام من باعث شدم حالت این طوری بد بشه! - نه تقصیر تو
نیست؛ من خودم مقصرم. - رها؟ - در چشمانش مهربانی عمیقی بود.
خیلی آهسته و آرام با حرفش دلم را زیر و

رو کرد: دلم برات تنگ شده بود. - به چشمانش خیره شدم. با نگاه
آبیش که حالا مثل آرامش دریا بود به چشمانم خیره ماند. قدمی به جلو
برداشت و درست رو به رویم ایستاد و زمزمه کرد: به من اعتماد
داری؟ - بیتأمل جواب دادم: بله. - لبخندی شیرین روی لبهایش ظاهر
شد و ادامه داد: نازی برام درست مثل خواهرم کاملیاست. اون از
بچگی، بعد از این که خاله - با اون بیماری، فوت کرد، توی خونهی ما
زندگی میکنه و برام مثل خواهر کوچیکم عزیزه! یه بار گفتم و هزار
بار دیگه هم میگم من عاشقتم این برات کافی نیست؟ بدون تو نمیدونم
چی از زندگی میخوام، فقط اینو میدونم که حاضرم به خاطر تو و واسه
داشتنت هر کاری بکنم. با تو دنیا مال من است 231 کامیار با
حرفهایش مثل یک زلزله دلم را لرزاند. به او اعتماد داشتم. نمیدانستم
این حس از کجا نشأت گرفته بود؟ اما واقعا قبولش داشتم. به رویش
لبخندی زدم و گفتم: میدونستی منم دل تنگت بودم؟ - نه به اندازهی من
نفسم! - از جوابش خوشم آمد. چه تسلطی نبود. ناخودآگاه گریه گرفتم؛ حس
خاصی در رگهایم جاری شد. نگاهش آرام بخش بود و پر از اطمینان!
در دل

اعتراف کردم چه قدر دوستش دارم و چه قدر از این که در کنارم است
لذت میبرم. با لحن صمیمی و دل نشینی گفت: معذرت میخوام.
ناخواسته ناراحتت کردم. - نه من معذرت میخوام. با حرفام دلتو

شکستم. - ازت خواهش میکنم دیگه اون حرفو تکرار نکن. - مظلومانه زمزمه کردم: یه دفعه از دهنم پرید. ببخشید. - بهتره برسونمت خونه تا یه کم استراحت کنی رنگت خیلی پریده! - ممنون خودم میرم؛ تو بهتره به کارت برسی. - انگشت اشارهاش را به روی لبهایش گذاشت و گفت: هیس! نمیتونم تنهات بذارم؛ بریم؟ - کیفم را از روی صندلی برداشت و به طرفم گرفت. کیف را گرفتم، او به سمت در رفت و آن را باز کرد. سمیرا با دیدنمان از جایش برخاست و با عجله

گفت: خانم دکتر بهترید؟ - کامیار هنوز نگاهش به من بود و آرامش را قطره قطره در جانم میریخت. نگاهم را از نگاهش گرفتم و رو به سمیرا گفتم: 232 با تو دنیا مال من است ممنون عزیزم، چی کار کردی؟ - مریضهای بعدازظهر رو کنسل کردم! - خوب کاری کردی، بعید میدونم بعد از ظهرم بتونم پیام. - با سپردن کارها به سمیرا از مطب خارج شدیم. کامیار نگاهی به چهرهام کرد و گفت:

فکر کنم اگه یه بار دیگه اون طوری ببینمت؛ دیوونه شم! - لبخند بیرمقی زدم. متوجه ضعفم شد و دوباره گفت: بهتره با ماشین من بریم. - توان رانندگی نداشتی، برای همین گفتم: باشه. - به محض نشستن در اتومبیل سرم را به صندلی تکیه دادم؛ آرام چشمهایم را روی هم گذاشتم. کامیار پخش را روشن کرده بود. صدای خواننده در فضای اتومبیل پیچید: "چشات منو داده به دستای باد دلم عشق تو از کی بخواد؟ دل تو با دلم به سادگی راه نمیداد ببین دل من در رو همه بست تو دلم کی به جز تو نشست؟ آخه عاشقتم... تو به عاشقی میگی هوس؟ همش هوسه تو رو داره دلم... دیوونته چاره نداره دلم به تو دلو بسته دوباره دلم عشق تو کار دلم... نفس نفسم تو رو داد میزنه نفس توی سینه صدات میزنه... با تو دنیا مال من است 233 نگاهتو مثلجوا بمنه... تعبیرخوا بمنه دلم دیگه درگیر عاشقیه... توی قلبتو آخه کیه؟

که بهم نمیگی ما دوتا دلمون یکیه نذار دیگه سر به سر دل من اگه در
 به در دل من... ولی جای تونه تو دل غافل من" با هر کلمه ضربان قلبم
 بالاتر میرفت. با صدای کامیار چشمانم را از هم گشودم. امروز با
 مامانم صحبت میکنم برای آخر هفته بیایم خونهتون! - با عجله گفتم: نه
 یه کم صبر کن! - رها من کلافهام حال امروزت دیوونهم کرده، چرا؟
 دلالت چیه؟ - آخه سروی و نادر امروز میرن ماه عسل؛ بذار اونا بیان
 بعد! - باشه هر چی تو بخوای؛ این چند روزم روش... راستی بریم یه
 چیزی - بخوریم. این طوری بری خونه مامانت نگران میشه. باشهای
 گفتم و دوباره چشمهایم را بستم. با صدای کامیار که گفت: خوشخواب
 خانم نمیخوای بیدار شی؟ - چشمانم را گشودم. مقابل مغازه‌ی جگرکی
 نگه داشته بود و نگاهم میکرد. من کی خوابم برده بود؟ نمیدانم! به
 علت ضعفی که داشتم؛ خوابم برده بود. وارد مغازه شدیم و پشت میزی
 نزدیک پنجره نشستیم. با نگرانی پرسید: الان بهتری؟ - ممنون خوبم. -
 234 با تو دنیا مال من است با چند سیخ جگر چه طوری؟ -

خیلی دوست دارم! - در حین این که چند سیخ جگر سفارش میداد،
 گفت: عاشقتم، خوشم میاد که همه جوره پایهای! پس یه روزم بریم به
 قول نادر - کلیچ بخوریم؟ متحیر نگاهش کردم که زیر خنده زد و گفت:
 خانوم پاستوریزه، کلیچ مخفف کله پاچه‌ست. حالا پایهای؟ - عاشقشم! -
 آفرین خوشم اومد... راستی رها؟ - بله؟ - کنجکاو بدونم چرا پدر و
 مادرت غیر تو بچه‌ی دیگهای ندارن؟ - آخه من براشون کافی بودم... -
 یعنی از اون تیپ آدمایی، که فقط یه بچه راضیشون میکنه؟ - از این که
 حرفم را جدی گرفته بود خندهام گرفت و گفتم: نه بابا... پدر و مادرم
 عاشق بچه بودند... اما مامانم یه بیماری قلبی خفیفی - داره که بعد از
 تولد من، دکترا بچه‌دار شدنو براش ممنوع میکنن... این میشه که رها
 خانوم یکی یه دونه میشه. چه جالب! - کجاش جالبه؟ یه عمر تو
 حسرت داشتن یه خواهر و برادر سوختم. اما - خدایی سروی و سینا

جای اونا رو برام پر کردن. اماُخب، هر کسی جای

خودشو داره! آن روز در کنار کامیار حسهای جدیدی را تجربه کردم که بسیار شیرین و قشنگ بود. آن روز جزء معدود خاطراتی بود که سادگی و صمیمیتش فراموش

نشدنی بود... چیزی که من هرگز آن طور ناب و خالصانه تجربه‌اش نکرده بودم.

با تو دنیا مال من است 235 "آدم برفی هم که باشی دلت می‌خواهد کسی در آغوش بگیرد، دلت می‌خواهد یک نفر کنارت باشد. تا گرم‌ت کند. مهم نیست، آب شدن، نیست شدن... مهم آن آرامش است حتی برای چند لحظه!" 236 با تو دنیا مال من است 26 چند روزی به آمدن سروناز، باقی نمانده بود. قرار شد، کامیار مسأله را با خانوادهاش مطرح کند. خیلی هیجان داشتم. اولین بار بود، برای آمدن کسی به خواستگاریم بیتاب بودم. اما کامیار از روز قبل حسابی دُمق بود و هر قدر علت ناراحتی‌اش را می‌پرسیدم؛ حرفی نمی‌زد. تقریباً کمی هم سر سنگین با من رفتار میکرد که باعث شد جر و بحث کوتاهی بینمان در گیرد. اما دوباره خودش عذرخواهی کرد و نگذاشت، کار به قهر بکشد. علت ناراحتی‌اش را کنسل شدن یکی از قرار دادهایش ذکر کرد. چند روزی به همین منوال گذشت و کامیار بیشتر در لاک خود فرو میرفت و باعث نگرانی و دل شوره‌های بیشتری در من شده بود.

هنوز کامیار با خانوادهاش صحبت نکرده بود و این برای من که اصرارهای هر

روزهاش را برای مطرح کردن موضوع میدیدم؛ باعث تعجب بود. به

معنی واقعی

کلمه "اخلاق کامیار" تغییر کرده بود. ***

صبح زود از جایم برخاستم و اولین کاری که کردم؛ نگاهی به مانیتور گوشیام انداختم. اما خبری از کامیار نبود. برخلاف روزهای گذشته که صبحها با صدای پیامکهای کامیار از خواب بیدار میشدم، امروز خبری نبود. نمیدانم چرا احساس بدی داشتم. دو روز پیش سروناز برگشته بود و من کامیار را با تو دنیا مال من است 237 قیافهای ناراحت و اخم آلود در فرودگاه دیده بودم. دائم دلم شور میزد. دوباره نگاهم روی صفحهی گوشی خیره ماند. "کامیار پس تو کجایی؟ چرا خبری ازت نیست؟" با بیحوصلگی به مطب رفتم. خیلی فکرم آشفته و پریشان بود. با هر جان کندی بود آن روز به پایان رسید. چند باری به گوشیش زنگ زدم، خاموش بود. بالاخره ساعت هشت شد و من با تمام نگرانیهایم به خانه برگشتم. مادر متوجه حال شده بود، اما حرفی نمیزد. بعد از خوردن چند لقمه از مادر تشکر کردم و بهسکو تا تاقمپنا هبردم. باروشنو خاموش شدن

صفحهی گوشی به سرعت آن را برداشتم و با فشردن دکمه سبز گفتم: بله؟ - رها تو کجایی؟ مگه نگفتی امروز میای میبینمت! - خدای من سروناز بود. با کف دست محکم به پیشانیم زدم و با حرص نفسم را بیرون دادم و گفتم: ببخشید پاک یادم رفته بود! - رها تو چت شده؟ پریروزم تو فرودگاه حواست نبود. اتفاقی افتاده؟ - بغض گلویم را فشرد. قطرههای اشک یکی پس از دیگری از چشمانم فرو

ریخت. اصولاً دختری نبودم، برای هر چیزی گریه کنم. اما استرس امانم را بریده بود. اضطراب، همراه درد بیپایان دلتنگی باعث شده بود، اشکهایم بی- محابا سرازیر شوند. سروناز تازه متوجه گریههایم شد و با نگرانی پرسید: رها عزیزم واقعا داری گریه میکنی؟ من الان

میام اون جا! - نه نه... صبر کن، چیزی نیست. - رها یه حرفی بزن
داری دیوونم میکنی! - هق زدم. با بیچارگی تمام که خودم هم از آن
متعجب بودم، گفتم: 238 با تو دنیا مال من است کامیار گوشیشو جواب
نمیده! - رسما هنگ کرده بود. یعنی من رها... رهای مغرور که هیچ
کسی رو آدم حساب نمیکرد، حالا به خاطر این که کامیار جوابش را
نمیداد این طور اشک میریخت. با صدای خنده‌ی سرونز به خودم
آدم: واقعا که دیوونهای دختر! زهره ترک شدم... منو باش میخواستم
پاشم بیام - اون جا ببینم چی شده. سروی دارم دیوونه میشم... کامیاری
که هر روز با اساماسه‌اش منو - دیوونه میکرد دو روزه حالمو
نپرسیده! اون شب توی فرودگاهم زیاد رو به راه نبود... - هر چی
هست فکر میکنم مربوط به مسأله‌ی خواستگاریه! - خب تو نگران
نباش... خودم تا فردا ته و توی قضیه رو در میارم. - کمی دیگر با هم
حرف زدیم و در تمام مدت مکالمه سرونز سعی داشت حال و هوایم را
تغییر دهد و کمی مرا بخنداند. "امان از خنده‌های که وسطش بغض
کنی." بعد از خداحافظی از روی تخت برخاستم و کنار پنجره ایستادم.
با دستانم خود را محکم در آغوش گرفتم. افکارم شدیداً مغشوش بود.
نگاهم به تصویر خودم در شیشه‌ی پنجره افتاد. واقعا این من بودم؟ من
کامیار را دوست داشتم و الان از این بیخبری رنج میبردم. همین چند
روز پیش بود که گفته بود: "منونم ازت رها، به خاطر حضورت، به
خاطر تمام احساساتت، تو انگیزهی داشتن خانواده رو در من بیدار
کردی. دوست دارم هر چه سریعتر بریم سر خونه و زندگیمون." اما
درست بعد از آن حرفها رفتار کامیار تغییر کرد. خدایا دارم دیوانه
میشوم. دوباره بغض کردم و اشکهایم هم دوباره روی گونه‌هایم لغزید.
با تو دنیا مال من است 239 به سمت تخت رفتم و زیر پتو مچاله شدم
و با تمام دلوایسیهایم خوابم برد. *** از فردای آن روز دلشوره‌هایم
بیشتر شد. کامیار به مهندس معینی اطلاع داده بود، چند روزی به

شرکت نمیرود. سروناز هم خبر نداده بود و این بیشتر دیوانهام میکرد. هنوز گوشی کامیار خاموش بود و این مسأله خبرهای بدی را نوید میداد. رسماً از خواب و خوراک افتاده بودم. مادر با دیدن حال و روزم نگران شده بود و کاری هم از دستش برنمیآمد. در این چند روز سعی کرده بودم، خودم را کنترل کنم تا باعث نگرانی مادر نشوم. اما ظاهراً در این کار

هم موفق نشده بودم. مادر کنارم نشست و سرم را در آغوش گرفت و گفت: کی دختر قشنگ منو ناراحت کرده؟ - مادر خیلی خوب درکم میکرد. سرم را همان طور که در آغوشش بود؛ به

سینه‌اش چسباندم و هقهق کردم. "کم سرمایهای نیست، داشتن آدمهایی که حالت را بپرسند. ولی بهتر از آن داشتن آدمهایی است که وقتی حالت را میپرسند بتوانی بگویی، خوب نیستم..." مادر متوجه حال و روزم شده بود و در سکوت محکم بغلم کرده بود و چیزی نمیگفت. بعد از این که حسابی اشک ریختم و احساس کردم دلم سبک شده است؛ مرا از خود جدا کرد و به چشمان بارانیم خیره شد و گفت: خب حالا تعریف کن ببینم، چی شده؟ - تمام اتفاقات این چند وقت را برایش بازگو کردم و از تمام دلتنگیهایم گفتم و اشک ریختم. با حوصله گوش کرد و گفت: همش همین بود؟ - و بلند خندید و ادامه داد: 240 با تو دنیا مال من است دختر نازک نارنجی و حساس من، باید یه کم صبر داشته باشه و زود - قضاوت نکنه. و سپس دلداریم داد. اما حس ششم من امانم را بریده بود. حسی که فقط خودم به آن ایمان داشتم. حسی که میگفت "کامیار را از دست داده‌ام" "خدایا... میتوانم اندکی با تو خلوت کنم؟" قول میدهم بیشتر از چند لحظه وقتت را نگیرم؟ گوشات را جلو بیاور... بیا... بیا نزدیکتر... من خسته‌ام! میشنوی؟! چرا روشن نمیشود؟... نه دلم... نه روزم... نه تکلیفم؟" با تو دنیا مال من است

بالاخره توانست خبر سلامتیش را به پری سیما بدهد. تا روزی که خبر به او برسد، شب و روز پریسیما با گریه گذشته بود. حس دلتنگی شدیدی تمام وجودش را در برگرفته بود. دستانش را میان موهایش فرو برد. همیشه وقتی کلافه بود این کار را میکرد... به سمت گلستان شهدای آبادان به راه افتاد. از میان قبور رد شد. با دیدن قبر مادر و خواهر و برادرش، قلبش تیر کشید. آرام نشست و روی مزار خاکی مادرش دست کشید. دلش گریه میخواست... چانه‌اش لرزید و بغض گلایش شکست و تا توانست زار زد. هنگامی که از جا برخاست احساس سبکی

میکرد. به مادرش قول داده بود تا جایی که توان دارد، برای پاسداری از خاک سرزمینش پایداری کند. نفس عمیقی کشید تا التهایی که در درونش بود فروکش کند. مشت‌هایش را گره کرد و به سمت مقر نظامی به راه افتاد. *** سرش را از روی سجاده بلند کرد و بالا گرفت. با شنیدن صدای وحید قلب و روحش آرام گرفته بود. اما پس از شنیدن شهادت خانوادگی او تا جایی که توانسته بود زار زده بود و برای وحیدش غصه خورده بود. میخواست با خدا حرف بزند. حرفهایی که غیر از او به کسی نمیتوانست بگوید: 242 با تو دنیا مال من است خدایا میدونم چه قدر بزرگی به عظمت و قدرتمندی تو چیزی رو ندیدم. - وحیدمو بهم برگردون... خدایا درد منو که میدونی؟ وحید تنها کسیه که منو با همین حال و روز قبول کرد. عاشقم شد... عاشقش شدم. خدایا برای یه دختر یه همچین دردی کم نیست. نذار تنها بمونم. خسته شدم از زخم زبون... خودت کمکم کن... داری میبینی که عمه قبل او مدن وحید چه حرفایی به مامان زد...

این که یه دختر مریض رو دست بابام گذاشته... این که تا آخر عمر

باید کنار پدر و مادرم بمونم. خدایا خودت وحید رو سر راهم گذاشتی...
اون معادله‌ی همه رو به هم زد. هیچ کس فکرشم نمیکرد وحید با
شنیدن اون حرفا بازم بمونه و منو بخواد... خدایا من که میدونم اینا
همش کار خودته... اما حالا که دادی ازت میخوام ازم نگیریش...
خودت برام حفظش کن. دلش نمیخواست گریه کند. اما گریه کرده
بود... او دلتنگ کسی بود که همهی دنیای کوچکش بود. دلش پر از
درد بود. کی میشد راحت شود از این همه درد تلنبار شده در
وجودش؟... با تو دنیا مال من است 28 243 آخر هفته بود و بیخبری
از کامیار مرا تا مرز جنون کشانده بود ولی به

خاطر

مادر مراقب حرکاتم بودم. از آن روز به بعد، از من قول گرفته بود،
صبور باشم.

عصر جمعه بود و به اصرار پدر و مادر برای بیرون رفتن جواب
منفی داده بودم و

تنها در خانه مقابل تلویزیون نشسته بودم و کانالها را بالا و پایین
میکردم. با وجود این که چشمانم به صفحه‌ی تلویزیون بود، اما افکارم
جای دیگری سیر میکرد. با صدای زنگ گوشی همراهم از جا پریدم.
شمارهی کامیار روی صفحه‌ی نمایشگر ظاهر شد. به محض این که
دکمه‌ی سبز را فشردم گفتم: کامیار؟ - رها میخوام ببینمت! - شوکه از
لحن سرد و خشکش زمزمه کردم: کجا؟ -

نیم ساعت دیگه جلوی درم، بیا بیرون. - گوشی را قطع کرد. بغض
گلویم را گرفت و اشکم سرازیر شد. احساس ضعف میکردم و با هر
تلنگری اشکهایم جاری میشدند. بعد از چند دقیقه به خودم آمدم. از جایم
برخاستم و با قدمهایی لرزان به سمت اتاق رفتم. هنوز دل شوره داشتم.

"یعنی کامیار چی میخواست بگه؟" همان طور که افکارم درگیر بود؛
244 با تو دنیا مال من است آماده شدم و رفتم پایین، گوشی تلفن را برداشتم

و به مادر زنگ زدم و بیرون رفتم را اطلاع دادم. دلم نمیخواست
زمانی که به خانه برمیگردد نگرانم شود. حرفی هم از کامیار نزد
اوایل آذر ماه بود؛ هوا به شدت سرد شده بود. ابرهای تیره آسمان را
پوشانده بودند. هر آن ممکن بود باران ببارد. به محض این که از خانه

بیرون زدم؛ اتومبیل کامیار که رو به روی خانه پارک شده بود نظرم
را جلب کرد. کامیار سرش را روی فرمان گذاشته بود و متوجه
حضورم نشد. آرام تقهای به شیشه زدم، هراسان سرش را بلند کرد و با
دیدنم لبخندی تلخ و کم رنگ زد. چه قدر صورتش لاغر شده بود و
زیر چشمانش گود افتاده بود. البته خودم هم دست کمی از او نداشتم. اما
کامیار به نظرم "خیلی داغون" شده بود. چه قدر دلتنگ چشمانش بودم.
"خدایا یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟" با پاهایی لرزان به سمت دیگر
اتومبیل رفتم و در را باز کردم و بدون سلام نشستم. در عین دلتنگی از
دستش ناراحت بودم. درست یک هفته مرا بیخبر گذاشته بود. بی آن که
حرفی بزند حرکت کرد. زیر چشمی نگاهش کردم. چهره اش کاملاً
خسته به نظر میرسید. دلهره‌ی شدیدی داشتم و همان باعث شده بود،
احساس تهوع کنم. جلوی پارکی که

یک چهار راه بالاتر از خانه بود ایستاد و بیحرف پیاده شدیم. آن موقع
از روز تقریباً پارک خلوت بود. وارد پارک شدیم. بعد از کمی راه
رفتن به نیمکتی

خالی اشاره کرد و نشستیم. بالاخره سکوت را شکست و همان طور که
به رو به

رو خیره مانده بود، گفت: میخواستم کنارت خوشبخت بشم... میخواستم
هر دو خوشبخت بشیم. - اما نشد... رها ازت معذرت میخوام... بابت

حرفایی که زدم و نتوانستم بهشون عمل کنم. حس کردم دستی مرا از یک بلندی پرت کرد. دلم هری ریخت. سراسر با تو دنیا مال من است 245 وجودم میلرزید. اشکهایی که تا آن زمان سعی در کنترلشان داشتم بی امان بر روی گونه‌هایم می‌چکید. این بار نفشش را پُر صدا بیرون داد و با لحن تلخی "خیلی تلخ" رو کرد به من و گفت: شدی تموم زندگیم... شدی فکر و خیالم... به عشق تو نفس میکشیدم... اما - الان باید بیخیالت بشم... نمیتونم... اما مجبورم... میفهمی رها؟ مجبور! نگاهش کردم... نمیفهمیدم... بُهت‌زده و بیحرکت مانده بودم. با هر کلمه انگار سیلی محکمی به صورتم می‌خورد. پاهایم به شدت میلرزید. حرفش را قطع کردم و داد زدم: آخه چی شده یه کلام به منم بگو... تو نمیتونی همین جوری بیخیال - همه چی بشی! رها بیشتر از این عذابم نده... ازت خواهش میکنم. - همان طور که به هقهق افتاده بودم از جایم برخاستم و گفتم:

تو یه توضیح به من بدهکاری... این حقه منه که بدونم چه اتفاقی افتاده! تو - رو خدا کامیار یه حرفی بزن شاید بتونم کمکت کنم. آخه چی شده؟ چه اتفاقی تو این چند روز افتاده؟ سرد و خشن گفت: هیچ توضیحی ندارم. - حالا درست رو به رویم ایستاده بود و مات نگاهم میکرد. یعنی چی که نمیتوانست توضیح دهد؟! آخر من هم آدم بودم و باید میفهمیدم چه اتفاقی افتاده؟ اشکهایم قطع نمیشدند؛ در تمام عمرم تا به این اندازه اشک نریخته بودم! احساس میکردم گونه‌هایم آتش گرفته‌اند و میسوزند. کامیار که معلوم بود با دیدن اشکهایم حسابی کلافه شده، دوباره گفت: رها ازت خواهش میکنم انقدر اشک نریز. دوست ندارم به خاطر من احمق - 246 با تو دنیا مال من است چشمت اشکی بشه! با صدای سیلی محکمی که به صورتش نواختم به خودم آمدم. تکان نخورد. فقط همان طور، به چشمانم خیره شده بود. آرام دستش را روی گونه‌اش کشید و زیر لب زمزمه کرد: تو تنها

دختری بودی که هر لحظه و هر ثانیه دوست داشتم، کنارم باشی! -
داشتم میلرزیدم. کف دستم به شدت میسوخت. خدای من چه کرده
بودم؟... مظلومانه نگاهم کرد و گفت: اگه این کار آرومت میکنه بیا
بازم بزن... به خدا من راضیم... - چانهام از بغض لرزید و گفتم: چه
طور انقدر راحت میتونی از جدایی حرف بزنی؟ چرا درست بهم -
نمیگی چی شده؟ جایگاه من تو زندگیت کجا بود که به همین راحتی
داری

کنارم میذاری؟ این بود اون همه عشق و دوست داشتن؟ آره این بود؟
هیچ وقت نمیبخشمت... حالا باران ریز ریز میبارید و با اشکهایم یکی
میشد... دل آسمان هم برایم سوخته بود و به حالم اشک میریخت. حس
بدی داشتم. حس آدم ابلهی که بدجور نارو خورده بود. احساس انزجار
و تنفر تمام وجودم را فرا گرفته بود. بدون این که نگاهش کنم به
سرعت از مقابلش گذشتم و شروع به دویدن کردم. با کشیده شدن کیفم
در جا ایستادم. برگشتم... کامیار بود، دنبالم آمده بود... چهره اش خیس
بود؛ میدانم گریه کرده بود یا این که خیسی باران بود. با عصبانیت داد
زدم: ولم کن... دیگه چی از جونم میخوای؟ از تو... از همهی
همجنسای تو - بیزارم میفهمی؟ بیزار. حالا هم میتونی با خیال راحت
بذاری بری. کجا داری میری؟ - با تو دنیا مال من است 247 این بار
عصبانیت جواب دادم: به تو مربوط نیست... ولم کن! - کیفم را به زور
از بین دستانش بیرون کشیدم، عصبانی شد و با صدایی خشمگین داد
زد: به خدا داغونم!... میخوای عذابم بدی؟ حق داری... من هر کاری
بکنی - بهت حق میدم... داری خانومی میکنی که بدتر از اینها رفتار
نمیکنی... حرفش را بریدم و فریاد زدم: دروغ نگو... آخه لعنتی یه
حرفی بزن... ببینم چه مرگته این طوری رفتار -
میکنی؟ چرا جوابمو نمیدی؟ من کار بدی کردم؟ سرش را تکانی داد و

با لحن محزونی گفت: فقط منو ببخش! - رسماً کم آوردم. چرا نمیگفت چه اتفاقی افتاده؟ که این طور هم خودش و هم مرا عذاب میداد! این بار آرام زمزمه کردم: پس برو و راحتم بذار. - پاهایم از شدت سرما میلرزیدند. زانوهایم خم شد و روی زمین زانو زدم. برای آخرین بار عمیق نگاهش کردم و دوباره گفتم: خواهش میکنم برو. - نه! بلند شو میرسونمت... - نمیخوام ولم کن فقط برو... - دندانهایش را با خشم روی هم فشرد و گفت: خودت میدونی که توی این بارون نمیذارم بمونی؛ پس میرسونمت... - با یکدندگی گفتم: نمیخوام ولم کن. چی میخوای از جونم؟ - 248 با تو دنیا مال من است صدای نفسهای تند و عصبانیش را میشنیدم. تقریباً داد زد: دیوونم نکن... نذار به زور ببرمت. - نمیخواستم بیشتر از این عذابش دهم. "آخه منه لعنتی هنوز عاشقش بودم." "خدایا من دستم به آسمانت نمیرسد تو که دستت به زمین میرسد، بلندم کن" از جایم بلند شدم. سرم را پایین انداختم و به سمت اتومبیل حرکت کردم.

هر دو کاملاً خیس شده بودیم. به شدت میلرزیدم. از شدت سرما دندانهایم به هم میخورد. داخل اتومبیل گرم بود. بخاری را روشن کرد و زیر لب گفت: خدا کنه سرما نخوری! - با حرص گفتم: مگه برات مهمه؟ - با عصبانیت روی فرمان کوبید و سرش را تکانی داد و بیحرف به راه افتاد. حالم بد بود. چشمانم میسوخت و سرم به شدت درد میکرد. لرز شدیدی سر تا پایم را فرا گرفته بود. تا جلوی در حرفی نزد؛ اما وقتی مقابل خانه ایستاد؛

زیر لب زمزمه کرد: فکر نمیکردم این جوری از دستت بدم... خیلی دوست داشتم... خیلی کارا - میخواستم برات انجام بدم... اما نشد. اما فقط اینو میتونم بهت بگم... این خواسته‌ی من نبود! نالیدم: کامیار! - هیچی نگورها... من ازت فقط یه چیزی میخوام... میخوام منو

بخشی... - میتونی رها؟ خشم وجودم را فرا گرفت. سکوت کردم و بیاراده دستم به طرف دستگیرهی با تو دنیا مال من است 249 در رفت و آن را باز کردم. به سرعت پیاده شدم. با لحن تب داری گفت: "مواظب خودت باش رها." "میگن آدمای عاشق بیشتر از این که بگن دوستت دارم میگن مواظب

خودت باش حالا تو هم..." وقتی این طور صدایم میکرد، تمام وجودم میلرزید. ایستادم و به سمتش چرخیدم. هنوز نگاهم میکرد؛ اما من بیتوجه به لحن التماس آمیزش به او پشت کردم و وارد حیاط شدم و درب را محکم به هم کوبیدم. با صدای تیکاف اتومبیلش پشت در از هم فرو پاشیدم. نمیدانم چه قدر گذشت که از جایم بلند شدم؟ با لباسهای خیس وارد خانه شدم. پدر و مادر هنوز برنگشته بودند. چه قدر در آن لحظه از خدا ممنون بودم! با حالی زار وارد حمام شدم و با همان لباسها زیر دوش آب رفتم؛ مچاله زیر آب نشستم؛ اشکهایم به سرعت سرازیر واقعا همه چیز تموم شد؟ کامیار دیگه دوستم «: شد و با خودم فکر کردم چه قدر مضحک بود، شروع نشده تمام شده بود!... به هقهق افتاده «! نداشت بودم اما کمکم احساس سبکی میکردم... بالاخره بیرمق از جایم برخاستم و بعد از گرفتن دوش از حمام خارج شدم. چه قدر تا همین هفتهی گذشته، احساس خوشبختی میکردم... ولی حالا از من بدبختتر هم بود؟ قبل از آمدن پدر و مادر به رختخواب رفتم... نمیخواستم مادر مرا با آن حال و روز ببیند.

آن قدر گریه کرده بودم که چشمانم باز نمیشد. عجیب بود "عشق" ارمغانی جز اشک برایم نیاورده بود. افکارم باز به سمت کامیار پر کشید... کامیار مرا نمیخواست... اما من دوستش داشتم... و حالا او رفته بود... دوباره تمام وقایعی که بینمان گذشته بود را مرور کردم؛ یک نکتهی ابهام در میان گفتههایش وجود داشت... ولی نمیفهمیدم

چیست؟ او دیگر نمیخواست در کنارم باشد... بعد از مدتها کسی بود که دوستش 250 با تو دنیا مال من است داشتم... و حالا او رفته بود... به همین راحتی... نیشخندی گوشهی لبانم ظاهر

شد... کامیار برای همیشه رفته بود... دوباره اشکهایم سرازیر شده بودند... به آرامی به پهلو دراز کشیدم و پاهایم را درون شکم جمع کردم... چند نفس عمیق کشیدم... نگاهم را به ساعت دوختم... از هفت گذشته بود. کلافه روی تخت نشستم و بالش را در آغوش گرفتم. دلم میخواست داد بزنم. نه، دلم میخواست بخندم... دلم میخواست گریه کنم... سرم را درون بالش فرو کردم. نمیخواستم نفس بکشم... نه، چرا آرام نمیشدم؟ بلند داد زدم... خداااااااااا... سینهام به سوزش افتاد... نمیخواستم به یاد بیاورم... اصلا هیچ چیز نمیخواستم... فقط یک چیز! دلم میخواست بمیرم... "دلم میخواهد بعضی وقتها که پر از بغضم، خدا بیاید و دستم را بگیرد و به "«... آدمها اذیت کردن؟ بیا با هم بریم «: من بگویم ناامید از جایم برخاستم و با تنی بیرمق وضو گرفتم... در تمام هفتهای که گذشته بود فقط نام و یاد خدا آرام بخش جانم بود. سجادهام را پهن کردم و چادر سفیدم را به سر کردم. قامت بستم و به نماز ایستادم. با هر کلمهای که میخواندم قلبم آرام میشد. به محض پایان یافتن نماز به سجده رفتم و با تمام وجود گریستم. خدایا کمک کن! بارها این جمله را زیر لب تکرار کردم. زمانی که به خودم آمدم آرامشی عظیم قلبم را فرا گرفته بود. بالاخره وقتی چشمانم از زور خستگی دیگر توانی برای

باز ماندن نداشت، از جایم برخاستم و با همان چادر روی تخت دراز کشیدم و پلکهایم روی هم افتادند و با یادآوری تمام اتفاقات بد آن روز به خواب رفتم. *** پس از چند روزی که برایم چند ماه گذشت... کمی حالم بهتر شده بود و تا

حدودی با قضیه کنار آمده بودم... هنوز به مادر در مورد این قضیه حرفی نزده

با تو دنیا مال من است 251

بودم. زیرا هنوز امید داشتم... امیدی که باعث میشد هر روز با آن حال نزار به

مطب بروم. آن روز صبح سروناز زنگ زد و خواست، همدیگر را ببینیم. ساعت پنج وارد کافی شاپی که آدرسش را اساماس کرده بود شدم. گوشه‌ی خلوتی را انتخاب کرده بود و نشسته بود. از همان جا هم نگرانی را در چهره‌اش میخواندم.

خودم را برای شنیدن حرفهای ناخوشایندی آماده کرده بودم، اما نمیدانستم چه قدر ظرفیت شنیدن دارم. رو به رویش نشستیم و گفتم: سلام. - تقریباً از جایش پرید و از ترس هینی کشید. حسابی در فکر فرو رفته بود. نگاهم را به چهره‌ی درهم و مغمومش دوختم. خب؟ - خدا خففت نکنه رها زهر هام آب شد. - لبخند تلخی زدم و گفتم: چه قدر توی فکر بودی، نفهمیدی کی اومدم؟ - دستپاچه خود را جمع و جور کرد و گفت: نه، اصلاً هم این طوری نیست. - بعد هم سعی کرد نقاب خونسردی به چهره‌ی به هم ریخته‌اش بزند و با

لبخندی ساختگی پرسید: چی میخوری؟ - بیحوصله گفتم: خودت که میدونی، میشه لطفاً بری سر اصل مطلب؟ - با آرامش و بیتوجه به من، به پیش خدمت سفارش دو فنجان قهوه و کیک 252 با تو دنیا مال من است شکلاتی داد و دوبار هخیر هشد بهانگشتهای قفل کرده‌ی من... باز هم مصرانه پرسیدم: چیزی شده؟ - از سروناز شاد و شوخ خبری نبود و این مرا میترساند. لبهایش را به هم فشرد و بیمقدمه گفت: سعی کن فراموشش کنی! - همین کار رو دارم میکنم... اما... - بیمع‌طلی پرسید: اما چی؟

- نمیتونم! - التماس کرد: تو رو خدا رها بچه نشو! - یه شرطی داره. -
چی؟ - باید بدونم کامیار یه دفعه چرا پا پس کشید؟ - راستش هیچکی
نمیدونه... حتی نادر هم بیخبره... چند روز پیش با هم - دعواشون
شد... اما کامیار سکوت کرده بود تا این که...

نگران پرسیدم: چی شده؟ - انگشت اشارهاش را به نشانهی تهدید برایم
تکان داد و گفت: قول بده، با شنیدن حرفام دوباره به هم نریزی! باشه؟
- باشه! - به زحمت آب دهانش را فرو داد و محکم فنجان قهوهاش را
که چند ثانیه قبل پیش خدمت روی میز گذاشته بود، در دستانش
فشرد... با نگرانی نالیدم: با تو دنیا مال من است 253 سروناز؟! -
کامیار... خب کامیار... دیروز از ایران رفت. - ضربخیلی
مهلک بود. همانطور که در جایمنشسته بودم خشکمزد. احساس کردم کافی
شاپ یک دور کامل، دور سرم چرخید. سروناز دستپاچه دستان یخ
زدهام را گرفت و گفت: رها حالت خوبه؟ - گلویم به شدت میسوخت...
لبم را بین دندانهایم فشار دادم... پس راست بود!... همهی اتفاقاتی که تا
همین چند ثانیهی گذشته باورشان نداشتم... به واقعیت پیوسته بودند.
صدای کامیار در گوشم پیچید: "تو همون دختری هستی که همهی
زندگیم شده... دختری که نفسم به نفسش بنده." با صدای لرزانی که
شک داشتم مال خودم باشد، مستأصل پرسیدم: آخه چرا؟ - سروناز
متأثر از دیدن حال گفت:

تو که این طوری رفتار میکنی من جرأت نمیکنم حرف بزنم! - با
صدایی که میلرزید زمزمه کردم: نه، مطمئن باش دیگه بدتر از این
نمیشه. - آخه نمیدونم، چه جوری بگم؟ - د... آخه حرف بزن جون به
سرم کردی! - پریشب... پریشب... - به من من افتاده بود و در نگاهش
ترس و دلهره از حرفی که میخواست بزند به وضوح دیده میشد. با
عصبانیت گفتم: سروناز! - 254 با تو دنیا مال من است باشه میگم تو

رو خدا قول دادیا! - با خودم فکر کردم، دیگر بدتر از رفتن کامیار که نمیشود. سعی کردم آرام باشم و خودم را کنترل کنم و به فنجان یخ کرده‌ی قهوه‌ام نگاه کردم و گفتم: باشه! - پریشب توی یه مجلس کاملاً خانوادگی کامیار و نازی به عقد هم در اومدن - دیروز صبح هم از ایران رفتند. چند بار زیر لب زمزمه کردم: "کامیار و نازی" و بی صدا از جایم برخاستم. کیفم را از روی صندلی کناری برداشتم و به سرعت از کافی شاپ بیرون زدم. سروناز سراسیمه به دنبالم آمد و با التماس گفت: رها حالت خوبه؟ - به زور جلوی اشکهایم را گرفته بودم تا بیرون نزنند. آرام زمزمه کردم: نگران نباش من خوبم... میخوام یه کم تنها باشم! - به سمت اتومبیلم رفتم. سروناز دوباره گفت:

بذار باهات بیام، تو الان حالت خوب نیست. - تقریباً فریاد زدم: چند بار بهت بگم من خوبم. - در اتومبیل را باز کردم و سوار شدم. شروع کردم به نفس زدن، همراه با

اولین نفسم اشکم سرازیر شد. دستانم را روی فرمان گذاشتم و سرم را به آن تکیه دادم و احساس خفگی میکردم چند بار نفس عمیق کشیدم. هم زمان چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد... اشکهایم از روی گونه‌هایم سر میخوردند. سوئیچ را

در آوردم و اتومبیل را روشن کردم. چشمان نگران و بهت زده‌ی سروناز به من خیره مانده بود. با حالی دگرگون دنده را جا به جا کردم و با سرعت به راه افتادم. باز باران میبارید... هوای پاییز بود و بارشهای وقت و بی وقت آن! "همه‌ی دردهایم را فراموش کرده‌ام... همه را به جز تو!" با تو دنیا مال من است 255 سرعتم هر لحظه بیشتر میشد... گوشی همراهم یک بند زنگ میخورد. وارد بزرگراه شدم. مغزم یک سره تکرار میکرد... کامیار و نازی... عقد کردند... دیروز... از ایران رفتند... باورم نمیشد کامیار با من چه کرده بود؟

شیشه‌ی اتومبیل را پایین دادم. سرعتم زیاد بود. باد با شدت قطرات باران را به صورتم میکوبید... داشتم خفه میشدم... دوباره نفس عمیقی کشیدم و با قدرت فریاد زدم... خدا لعنتت کنه... خدا لعنتت کنه... هر چه در دلم انباشته شده بود را در فریادم خالی کردم. چندین بار پشت سر هم داد زدم. اشکهایم شدت گرفته بود. محکم با مشت روی فرمان کوبیدم... چرا؟ آخه چرا؟ چرا کامیار با من این کار

رو کرد؟ آخ خدا... چرا باهام این کارو کردی؟ این همه غم حق من نبود خدا؟ حالا من بی تو چی کار کنم کامیار؟ بغض گلویم، داشت خفهام میکرد. تمام خاطراتی که با کامیار داشتم جلوی چشمانم بود. کلکلهایی که سر پارک ماشینهایمان داشتیم... عصبانیت و غیرتی شدنش برای آن پسر مزاحم... پیامهای عاشقانه‌ی هر روز و هر

شبش... روزی که از من خواستگاری کرد... سیلی که به صورتش زدم... چهرهی رنگ پریده و داغانش... خدایا چه جوری باور کنم؟... چه جوری باور کنم، رفته بود و نفسم را هم با خودش برده بود... مگر من نفسم نبودم؟... مگر نگفته بود نفسم به نفسم بند است؟... دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود... حس میکردم یک حجم سنگین روی قفسهی سینهام سنگینی میکند. نمیتوانستم به راحتی نفس بکشم. دوباره صدای گوشی همراهم در اتومبیل پیچید... مطمئناً سروناس بود، حتما نگرانم شده بود. جواب ندادم... عصبانی بودم؛ از همه و بیشتر از همه، از

خودم... تقریباً نزدیک خانه بودم. فقط دو تا خیابان تا خانه باقی مانده بود... اولی را رد کردم. سر خیابان دوم اتومبیلی درست مقابلم سبز شد و من نتوانستم اتومبیل 256 با تو دنیا مال من است را کنترل کنم. به شدت با اتومبیل مقابلم برخورد کردم و در آخرین لحظه فقط توانستم چشمانم را ببندم... دیر شده بود خیلی دیر! "عشق است دیگر... گاهی برایت میسازد بهشتی برین و گاهی جهنمی میشود که تا عمر داری

میسوزاند دلت را." با تو دنیا مال من است

29 257 با شنیدن صدا، گلنگدن اسلحهاش را کشید و آمادهی شلیک شد. آرام در جایش ایستاد و دوباره گوش کرد. صدا از میان نیزار به گوش میرسید. اما نامفهوم بود. گوش تیز کرد، صدا شباهتی به گریه داشت. سعی کرد تا جایی

که میتواند آهسته جلو برود. از نیرنگهای دشمن آگاه بود. در این چند روز که اسلحه به دست گرفته بود و در کنار همشهریهایش به مقابله با دشمن پرداخته بود، پیبهر ذالتبیشاز حد عراقیها برده بود. راحمو مروتدر کارشان نبود و زن و بچه نمیشناختند. خبرهایی که از خرمشهر میرسید حاکی از این بود که خانه به خانه به مردم بیگناه حمله کرده بودند و تجاوز کرده و کشته بودند. با آن که هنوز نتوانسته بودند شهر را تسخیر کنند، اما نیروهایشان تا حدودی وارد شهر شده بودند و حالا او برای ماندن دلیلی داشت. ایستادن جلوی دشمن از همه چیز واجبتر بود. خیلیها خانههایشان را ترک کرده بودند. عجیب این که اکثرا درها را قفل کرده، بدون اسباب و

اثاثیه رفته بودند. خیلیها فکر میکردند دیری نخواهد گذشت که باز خواهند گشت. در آن چند روز آن قدر مصیبت و فاجعه دیده بود که کاسهی صبرش لبریز شده بود و تحمل دیدن عراقیها را نداشت. به دنبال صدا به جلو رفت. حالا بهتر میشنید. صدای گریهی کودکی او را به جلو فرا میخواند. از لا به لای نیزار 258 با تو دنیا مال من است دهانهای کانالی را دید. آرام قدم برداشت. صدا واضح شده بود. سرش را

نزدیک دهانه کرد و با دیدن صحنهی رو به رو به سرعت اسلحهاش را روی شانه

انداخت و به داخل کانال دوید. جنازه‌ی زنی تیر خورده روی زمین افتاده بود و

کودکی خردسال کمی آن طرفتر گریان و پریشان نشسته بود. چهره‌ی معصوم کودک کثیف و گل آلود بود. آرام جلو رفت. نمیخواست او را بترساند. معلوم نبود آندواز کیدر آنجا مخفی شده بودند. ولی می‌شد حدس زد که زن برای حفاظتشان وارد کانال شده است. آرام طفل خردسال را در آغوش کشید. تپش قلب او را حس میکرد. او را از تاریکی کانال بیرون آورد. به سرعت میان نخلها میدوید. چهره‌ی رنگ و رو رفته و نزار کودک نشان از شدت گرسنگی و تشنگیاش میداد. آن قدر دوید تا از نخلستان خارج شد. زمانی که به بیمارستان رسید شب شده بود. امدادگری جلو دوید و با دیدن کودک پرسید: چی شده زخمیه؟ - نه نه خدا رو شکر زخمی نشده... اما معلوم نیست چند روز گرسنه و تشنه - مونده... خیلی بیحال و ضعیف شده. پرستار با مهربانی ذاتی کودک را گرفت و به داخل برد. با تو دنیا مال من است 30 259 با شنیدن صدای دویدن و کشیده شدن چرخهایی هوشیار شدم. اطرافم پر از صدا بود. تنم سرد بود و یخ! صدای ظریف زنانهای در گوشم پیچید: دکتر زود باشید. حالش خیلی بده! - کمکم داشتم هوشیار میشدم. گردن و پاهایم به شدت درد میکرد. چشمانم را نمیتوانستم باز کنم؛ سرم به شدت گیج میرفت. تنم بیحس بود. دوست

داشتم نفس بکشم. اما چیزی روی قفسه‌ی سینهام مانع نفس کشیدنم میشد. مزه خون را در دهانم حس میکردم. حتی قادر نبودم گردنم را تکاندهم. کسی دور گردنم چیزی بست. احساس کردم پیشانی و صورتم خیس شده... خواستم دستم را به صورتم بکشم که باز نتوانستم... یکی داشت با عجله روی دهانم ماسک اکسیژن میگذاشت. دستی پلکهایم را از هم باز کرد و نور چراغ قوه را در چشمانم انداخت... سرم به شدت

درد میکرد. نمیدانستم چه بلایی سرم آمده است؟ فقط توانستم درد را احساس کنم. هر چه بیشتر هوشیار میشدم، درد بیشتری را حس میکردم. مرد دستش را روی پیشانیم گذاشت. درد امانم را برید... ناله کردم. "آروم باش... نترس، چیزی نیست." صدای مرد بود. 260 با تو دنیا مال من است دلم میخواست کسی کاری کند تا دردم تمام شود. اما دردها هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. چرا هیچ کس به دادم نمیرسید؟ مرد سرش را نزدیکتر آورد و گفت: صدامو میشنوی؟ - "عجیب تن صدایش برایم آشنا بود." لبانم نمیتوانست حرکت کند. خواستم حرفی بزنم که سرش از من دور شد و بلند داد زد: زود باشید اتاق عمل رو آماده کنید. - تخت به حرکت در آمد؛ چشمانم نیمه باز و بسته بود... صدای چرخهای تخت مثل پتکی بر سرم میکوبید. به مغزم فشار میآوردم تا به یاد بیاورم، صدای آن مرد را قبلا کجا شنیده‌ام؟ صدایی که شاید سالهای دوری شنیده بودم. اما درد اجازه نمیداد تا فکرم را متمرکز کنم. مغزم قفل

کرده بود. اشک در چشمانم جمع شده بود. صدای مرد را دوباره شنیدم: هی خانم دکتر آروم باش... نمیذارم بلایی سرت بیاد؛ فقط تحمل کن. - پس درست فهمیده بودم او هم مرا میشناخت. زمانی که دکتر بیهوشی ماسکی را روی دهانم قرار داد و گفت: آروم باش و تا ده بشمار. - حس کردم دردم کم شد و چشمانم قدرت خود را از دست دادند و بسته شدند. *** انگار بعد از سالها چشم باز کرده بودم. گلویم خشک شده بود و به شدت میسوخت. به شدت حس عطش داشتم... به زور کمی چشمانم را باز کردم، لحظهای همه جا در نظرم تیره و تار شد. بعد از کمی پلک زدن همه چیز

دوباره برایم واضح شد. با یک نگاه، فهمیدم در بخش مراقبتهای ویژه هستم. برای نفس کشیدن هوا میخواستم. کاشکی نفسم باز میشد. باز

همان سنگینی با تو دنیا مال من است 261 قفسهی سینه باعث آرام شده بود. سرم به شدت درد میکرد. گاهی پرستاری از جلوی چشمانم رد میشد و میرفت. اما هنوز کسی متوجه به هوش آمدن نشده بود. چون نمیتوانستم سرم را تکان دهم؛ فقط به رو به رو خیره بودم. کمی که خیره شد. چشمانم خسته شد و آنها را بستم. با بستن پلکهایم تمام اتفاقات این چند روز مقابل چشمانم ظاهر شدند. رفتن کامیار... حرفهای سروناز... قطره اشکی از گوشهی چشمانم چکید. دوباره درد در تمام بدنم پیچید. خواستم کمی خود را حرکت دهم. با صدای مردی که گفت:

بهتره انقدر به خودت فشار نیاری. - چشمانم را آرام باز کردم. انتهای تخت ایستاده بود و مشغول وارد کردن

جزئیات در پرونده بود. سرش را بالا آورد. خودش بود، سهیل معروفی، یکی از

هم دورهایم. چند سالی بود از او خبری نداشتم. پس آن صدای آشنا، متعلق به سهیل بود. وقتی متوجه نگاهم به خودش شد. پرونده را روی میز انتهای تخت گذاشت و بالای سرم آمد. دستش را روی قسمتی از سرم که پانسمان شده بود گذاشت؛ درد به سرعت در سرم پخش شد. کمکم داشتیم نگران میشدیم. بیشتر از حد معمول بیهوش بودی! - شانس آوردی فقط دستت شکسته! لبخندی زد و با لحن خاصی پرسید: این چه طرز رانندگیه... توی خیابون کورس گذاشته بودی خانم دکتر؟ - هم چنان خیره نگاهش میکردم، خندهاش گرفت و دوباره پرسید: هنوز نشناختی؟ - گلیم خشک بود به زور جواب دادم: دکتر معروفی! - آفرین خانم دکتر باهوش... همون موقع هم توی کلاس از همهی دخترها - 262 با تو دنیا مال من است باهوشتر و زبتر بودی! خشکی گلیم وادارم کرد بگویم: آب... یه کم آب بهم میدی؟ - سهیل گفت: خودت که

میدونی الان نمیتونی بخوری! -

چشمانم را بستم و به سختی گفتم: فقط یه کم، خیلی تشنمه! - حرفم را نشنیده گرفت و کمی جدی گفت: خدا خیلی بهت رحم کرد چیزی نمونده بود... نگفتی چرا انقدر سرعتت - زیاد بود؟ و با حالتی خاص سرش را تکان داد. گردنبندی که دور گردنم بسته شده بود حسابی اذیتم میکرد. کلافه کمی سرم را تکان دادم تا شاید بتوانم خودم را از شر آن خلاص کنم که گفت: باید باشه بیخودی تقلا نکن. جاییت که درد نمیکنه؟ - به زور جواب دادم: جایی نمونده که درد نکنه! انگار یه تریلی از روم رد شده! - لبخندی تلخ زد و گفت: میدونی با اون سرعت اگه کمربندتو نبسته بودی شاید الان این جا نبودی! - این بار با تردید و کمی ترس پرسیدم: همه جام سالمه؟ - خواستم تکون بخورم؛ درد اجازه نداد. سهیل سرش را تکانی داد و با لحنی که برایم غریب بود جواب داد: نگران نباش، همه جات سالمه. فقط دست راستت شکسته، که گچ گرفتیم. - راستی مادرت خیلی بیتابی میکنه بگم بیاد تو؟ با تو دنیا مال من است 263 چشمانم را به علامت "بله" روی هم گذاشتم. مادر با لباس مخصوص وارد اتاق شد. نگاهم روی چشمانش که از فرط گریه سرخ شده بود خیره ماند. با

دیدن گچ دستم اشکهایش سرازیر شد و گفت:

مادر الهی قربونت برم. این چه حال و روزیه؟ چی کار کردی با خودت رها؟ -

تحمل گریههایش را نداشتم. به زور با آن گلوی خشک زیر لب زمزمه کردم: مامان جان من خوبم، تو رو خدا گریه نکن. - گریه‌اش را قطع کرد و شروع به بوسیدن سر و صورتم کرد و تند تند گفت: فقط خدا رو شکر میکنم زنده‌ای عزیزم. نمیتونی با چه حالی اومدیم -

بیمارستان؛ منو بابت تابرسی ماینجا صد دفعهُ مردیموزنده شدیم. الهی قربونت

برم، خدا رو شکر که سالمی مادر! خدا را شکر حال مادر خوب بود.
با دیدن پدر، اشکهایم سرازیر شد. پدر نگاهی به سر تا پایم انداخت و
گفت: بابا جان، حالت خوبه؟ - و پیشانیم را بوسید. سپس دستم را در
دستان گرم و پدرانه‌اش گرفت. چشمانش از اشک پر شد و گفت:
دردونه‌ی قشنگم، چرا مراقب نبودی؟ نمیگی من و مادرت اگه تو نباشی
- دق میکنیم؟ با دیدن پدر و مادر کمی حالم بهتر شده بود و بعد از
رفتن آنها به خواب رفتم. *** فردای آن روز مرا به بخش بردند. کمی
حالم بهتر شده بود. سروناز با توپ‌پر به ملاقاتم آمد و هر چه، به قول
خودش لایقم بود بارم کرد و دست آخر هم 264 با تو دنیا مال من است
حسابی اشک ریخت و کلی قربان صدقه‌ام رفت. مادر آن قدر کمپوت
به خوردم

داده بود که احساس میکردم، جایی برای نفس کشیدن ندارم و ساعتی
بعد به

اصرار سروناز به خانه برگشت تا کمی استراحت کند. ساعت ملاقات
خاله و دایی

و نادر به دیدنم آمدند. نگاه نادر به شدت شرمنده بود. تمام مدت سر به
زیر گوشهای ایستاده بود. خاله با دیدنم در آن حال کمی گریه کرد و با
صحبتهای دایی که خدا را شکر میکرد، خطر از سرم گذشته است آرام
گرفت. با پایان ساعت ملاقات کمی به خواب رفتم. نزدیک غروب از
خواب بیدار شدم. دوباره دلم گرفت و با یادآوری کامیار و اتفاقات این
چند روز اشکهایم سرازیر شد. "هی تو... یک بودن، به تمام لحظههای
من بدهکاری!" سروناز با دیدن اوضاع بد روحیام شروع به مسخره
بازی کرد و بالاخره مرا

از آن حال خارج ساخت. هنوز داشت مرا با جکهای بیمزهاش

میخنداند. سهیل با ژست خاصی وارد اتاق شد و با دیدن ما در آن حال خندید و گفت: به به خانمهای محترم، چه خوب نظم و نظام بیمارستانو به هم ریختید. - سروناز که هنوز لبهایش به خنده باز بود، کمی خود را جمع و جور کرد و گفت: نه این که روحیه اش تضعیف شده بود، گفتم یه ستاد روحیه دهی فوری - ترتیب بدم. سهیل با آن متانت و وقار همیشگی جواب داد: اگه همهی همراهها بخوان این جوری به مریضاشون روحیه بدن، وای به - حال اون بیمارستان. بعد هم کنار تخت آمد و گفت:

بهترین خانم دکتر؟ - بله خدا رو شکر، بهترم ممنون. - سرت که دیگه درد نمیکنه؟ - با تو دنیا مال من است 265 دستی به سرم کشیدم و گفتم: نه، فقط گاهی جای زخمش تیر میکشه. - نگران نباش، اونم برطرف میشه. شانس آوردی که ضربهی جدیتر نبود. - آقای دکتر کی مرخصم میکنید؟ - عجله نکن، امشب هم این جایی اگه موردی نبود فردا مرخصی. - لبخندی از روی رضایت زدم و دوباره بابت زحماتش تشکر کردم. بعد از رفتنش سروناز سؤال پیچم کرد. رها؟ غلط نکنم میشناختیش! - آره، از بچه های هم دورهایم بود. ولی چند سالیه که ازش خبری نداشتم. - حقا که خیلی بیعرضهای، همچین همکلاسیهایی داشتی و سرت بیکلاه - مونده؟ ناخودآگاه به یاد کامیار افتادم. لحظههای با هم بودنمان مقابل دیدگانم جان گرفت. حرفهایش... نگاه مهربانش، لبخندهای شیرینش... و عشقش... اشک در چشمانم حلقه زد. سروناز فهمید؛ دوباره به قول خودش "گند زده"، در آغوشم گرفت و شروع کرد به قربان صدقه رفتنم. آرام زمزمه کردم: اصلا چرا اومد توی زندگیم؟ فقط اومده بود این جوری عذابم بده و بره؟ - حالا چی کار کنم من خدا؟ اشکهای سروناز هم سرازیر شده بود و همراه من هقهق میکرد.

روزهای بدون کامیار سخت میگذشت پر از بغض... پر از گریه. بالاخره از بیمارستان مرخص شدم. سهیل آدرس مطبم را گرفت و شمارهایش را در اختیارم گذاشت تا هر موقع احتیاج بود با او تماس بگیرم. دست راستم کمی آسیب دیده بود و مدت سی روز باید در گچ میماند. بعد از چند روز که حال جسمیام بهتر شده بود به مطب رفتم. اما از لحاظ روحی شدیداً با خودم درگیر 266 با تو دنیا مال من است بودم. هر بار که یاد رفتن کامیار میافتادم، بغض سنگینی گلویم را میفشرد. اما میدانستم، واقعیت همان است که رو به رویم قرار داشت. باید قبول میکردم. درد، حسادت، درماندگی همه‌ی وجودم را در بر میگرفت و در این حال، دچار نفس تنگی میشدم. با اعصابی به هم ریخته و متشنج، سر کارم حاضر میشدم. شرکت کامیار به وسیله‌ی مهندس معینی اداره میشد. تقریباً دو هفته از آن اتفاق گذشته بود و من کمی توانسته بودم به خودم مسلط شوم. اما هنوز با هر تلنگری اشکهایم سرازیر میشدند. نسبت به این قضیه ضعیف داشتم. البته بماند که مادر در این برهه بسیار کمک حالم بود و با صحبت‌هایش روحیهام را تقویت میکرد. بالاخره روزی که میخواستم گچ دستم را باز کنم فرا رسید. در طی این مدت به خاطر بسته بودن دستم نمیتوانستم رانندگی کنم. به همراه مادر به درمانگاه رفتیم و پس از سی روز گچ دستم را باز کردم. *** داخل اتومبیلم نشستم. بعد از آن حادثه چند روزی را در تعمیرگاه گذرانده بود. به سمت مطب حرکت کردم. دست بردم و پخش را روشن کردم. صدای خواننده در فضای اتومبیل پیچید. ترانه‌ای که در این مدت شب و روز گوش داده بودم. "گریه کن... تا میتونی پیش اون نیمونوی... اون دیگه رفته، بسه تمومش

کن. گریه کن... ته خطه، عشق تو دیگه رفته... تو دل یکی دیگه نشسته تمومش کن. "باید باور میکردم که کامیار با اون همه عشقی که ادعاشو داشت، رفته سراغ یکی دیگه؟" چشم به راه... بشین این جا،

میمونی دیگه تنها... گریه نکن دیگه اون نمیاد خونه با تو دنیا مال من است 267 دست بکش... دیگه از اون... طفلکی دل داغون... اون دیگه خوشه... فکر

نکن حالتو میدونه تنها میمونی... آخه اینو میدونی... مثل اون پیدا نمیشه... اشکات میریزه آخه اون واست عزیزه... توی قلبته همیشه یادش میفتی... دلت آتیش میگیره میگی کاش برگرده پیشت... راهی نداری... تو باید طاقت بیاری آخه میدونی نمیشه گریه کن... تا میتونی، پیش اون نمیمونی... اون دیگه رفته... بسه تمومش کن گریه کن ته خط ه، عشق تو دیگه رفته... تو دل یکی دیگه نشسته، تمومش کن "اشکهایم بیصدا روی گونهایم فرو میریخت. واقعا کامیار رفته بود؟ هنوز باورم نمیشد. انگار خواننده هم خودش دل پر دردی داشت که این گونه با سوز

و گداز میخواند. حرفهایی که میزد همه شرح حال من بود. کامیار آن قدر برایم عزیز بود که برای همیشه در قلبم جا خوش کرده بود. چه قدر باب دل من میخواند: "باید طاقت میآوردم. هر طور شده باید تحمل میکردم." "گفته بودم بی تو سخت میگذرد... حرفم را پس میگیرم بی تو اصلا نمیگذرد." 268 با تو دنیا مال من است 31 فصل پاییز با تمام غمهایی که برایم به ارمغان آورد پایان یافت. کامیار

باعث شده بود؛ از فصلی که عاشقش بودم به شدت متنفر شوم. زمستانی سرد فرا رسید. زمستانی که بدترین زمستان عمرم بود. تا حدودی سعی کرده بودم روحیهی از دست رفتهام را بازیابم. مطب دوباره به روال گذشته برگشته بود. تقریباً همه چیز مثل قبل بود اما من دیگر رهای گذشته نبودم. شکسته بودم و غمگین! هیچ چیزی شادم نمیکرد و روز به روز احساس افسردگی میکردم. تصمیم گرفتم به بیمارستان برگردم و خود را با کار در مطب مشغول کنم تا شاید

بتوانم بر مشکل روحیام سرپوش بگذارم. از طرفی حوصلهی شلوغی و دیدن همکارانم را هم نداشتم به خصوص دکتر محسنی! مادر برخلاف گذشته مرا از کار کردن منع نمیکرد... مطمئناً او هم میدانست تنها چیزی که باعث میشود از آن حال و روز خارج شوم کار کردن است. دوباره تمام روزهای هفتهام پر شده بود و کمتر وقت برای فکر کردن و غصه خوردن پیدا میکردم. چند بار هم سهیل تماس گرفت و یکی دوباری با هم بیرون رفتیم. تنها،

صحبت ما در مورد بیمارانمان بود. سهیل مردی آرام و متین بود. گاهی اوقات آخر هفتهها با سروناز به خرید و گردش میرفتیم. حضور نادر شدیداً مرا به یاد با تو دنیا مال من است 269 کامیار میانداخت و باعث میشد کمی به هم بریزم. اما سروناز میگفت، باید عادت کنم. البته خاطرات کامیار کم نبود و خیلی مواقع روزی نبود، به یاد او نیافتم. حتی وقتی بیمارانی با مشکلی مشابه او را ویزیت میکردم، به یاد درد معدهاش میافتم و گاهی ساعتها فکرم مشغول میشد و نگران حالش میشدم. "دلتنگی پیچیده نیست... یک دل... یک آسمان... یک بغض... و آرزوهای ترک خورده... به همین سادگی." هر بار وارد پارکینگ میشدم، یاد و خاطرهی کامیار باعث میشد دوباره اشکهایم سرازیر شوند... گاهی اوقات هم حس حسادت شدیدی وجودم را پر میکرد. از این که نازی را به من ترجیح داده بود، تا چند روز احساس تنفر سراسر وجودم را فرا میگرفت. اما باز بعد از گذشت زمان کمی، همان رهای عاشق میشدم! *** روزهای سرد زمستانی یکی پس از دیگری میگذشتند و قلب خالی از احسا

سمن، یخزدده بود. پشتینجرهایستاده بودم و بهدانههایدرشتبرف در حال بارش، نگاه میکردم. آسمان را نگاه کردم، او هم مثل من دلش گرفته بود. دوباره بغضم ترکیب و با تلخی هر چه تمامتر گریه کردم. دل تنگ بودم... خیلی دلتنگ! "من ماندهام و شانزده جلد لغت نامه، که هیچ کدام

واژه‌های مترادف این

دلتنگی‌های لعنتی نمیشود. کاش دهخدا میدانست دلتنگی معنا ندارد... درد دارد. " *** بعد از این که کمی آرام شدم، نگاهم به روی برف‌های پشت شیشه خیره 270 با تو دنیا مال من است ماند و به یاد دیروز افتادم، باعث شد بیاراده لبخندی بر لب‌هایم نقش ببندد. تازه رسیده بودم مطب، که مهنار به دیدنم آمد. همیشه با دیدنش انرژی مثبت می‌گرفتم، بس که این دختر خانم و متین بود. هنوز بیماری نیامده بود. برای همین از سمیرا خواستم سه فنجان قهوه برایمان آماده کند. نگاهی به چهرهی دمق و ناراحت مهنار انداختم و گفتم: خیره ان شاء... چرا پکری؟ - لب‌هایش را جمع کرد و متفکرانه جواب داد: خانم دکتر به کمکتون احتیاج دارم! - در دلم فکر کردم "یکی باید به من کمک کنه دختر" اما باز به خودم مسلط شدم و پرسیدم: چه کمکی از دست من بر میاد؟ - من و منی کرد، فهمیدم از باز گویی مطلب خجالت میکشد، چون هم زمان گونه‌هایش رنگ گرفت. لبخندی زدم و با شیطنت پرسیدم: ناقله نکنه خبریه؟ - چهرهی خجالتزده‌اش را که حسابی سرخ شده بود، بالا گرفت و شرمگین گفت: والا چی بگم خانم دکتر. خودمم هنوز تو شوکم! - سمیرا همان لحظه با سینی قهوه وارد اتاق شد و به شوخی گفت:

زود باش دیگه به خانم دکتر بگو ببینیم چی شده؟ به ما که حرفی نزدی! - پرسشگرانه به مهنار نگاه کردم. لبش را به دندان گرفت و با تردید گفت: راستش خانم دکتر دیروز مهندس معینی ازم خواستگاری کرد. - سمیرا جیغ کوتاهی کشید و گفت: راست میگی؟ - و بعد با هیجان ادامه داد: با تو دنیا مال من است 271 مهندس که مرد خیلی خوبیه، حالا تو چه مرگته؟ - میدانستم سمیرا و مهنار خیلی با هم صمیمی هستند؛ برای همین از لحن سمیرا ناراحت نشدم. با کنجکاوی پرسیدم: خب به قول

سمیرا این که خیلی خوبه. حالا چرا ناراحتی؟ - آخه میخوام جواب رد بهش بدم. - سمیرا هینی کشید و عصبانی کنار مهناز نشست و در حالی که سینی را روی میز میگذاشت؛ پرسید: دختر مگه دیوونه شدی؟ عقلت پاره سنگ برداشته؟ - نه! دیوونه نشدم، اما این ازدواج درست نیست. - سرش را بالا گرفت و در چشمان پرسشگر من خیره نگاه کرد و ادامه داد: همیشه خانم دکتر، نمیشه. اون پولداره، خوش تیپه، تحصیل کردهست. - خانوادش از طبقه مرفه و پولدارین. اما من چی؟ اشک در چشمانش جمع شد. منو خواهرم به زور خرج زندگیمونو جور میکنیم. من حتی نتونستم - دانشگاه برم. آخه شما بگید چه جوری جواب مثبت بدم؟

سمیرا که تازه پی به احوالات مهناز برده بود، با ناراحتی او را در آغوش کشید

و گفت: آروم باش عزیزم. - مهناز دختر با کمالات و فهمیده‌ای بود و مطمئنا این رفتار و وقار دور از چشم هیچ مردی نمیماند. مطمئنا مهندس معینی هم به همین خاطر او را برگزیده بود وگرنه مهناز آن چنان زیبایی خیره کننده‌ای نداشت که بگویم به خاطر چهرهاش مورد انتخاب قرار گرفته است. این دختر با نجابت و متانتش

دل از مهندس ربوده بود. از لحن صحبت‌هایش متوجه شده بودم که این علاقه دو 272 با تو دنیا مال من است طرفه است؛ اما ظاهرا او به خاطر این کمبودها تصمیم داشت جواب رد به درخواست ازدواج مهندس بدهد. برای همین دوباره پرسیدم: دلت چی؟ اون چی میگه؟ - با شرم و گونه‌های گلگون جواب داد: بدبختی همین جاست خانم دکتر، مهندس با اون رفتار سنگین و متینش - آرزوی هر دختریه! اما من فکر تفاوت‌های بینمونو میکنم. مطمئنم خانوادش با دیدن اوضاع مالی ما پا پس میکشن. من حتی یه جهیزیهی درست و حسابی هم ندارم.

راستش من نمیخوام مهندس به خاطر من در مقابل خانوادهاش قرار بگیره. اون خیلی آقااست، لیاقتش بیشتر از اینهاست. پس دوشش داری؟ - آرام سرش را به نشانهی مثبت تکان داد و دستهایش را در هم قفل کرد. معلوم بود شدیدا با خودش در جنگ است. صندلیام را جلو کشیدم و

دستهایش را گرفتم و گفتم: به نظر من، صادقانه همهی حرفای دلتو به مهندس بزن. بذار اونم توی این - تصمیمگیری کمکت کنه. تو راست میگی مهندس جوون خیلی خوب و متینیه، اما من مطمئنم، اونم بهترین دلایلش برای انتخاب تو، همین فهم و شعور و نجابتته. اینو بدون، مردا خیلی باهوشن! اون اینو فهمیده، دختری به پاکی و نجابت تو، توی این دوره زمونه کم پیدا میشه. در ضمن مطمئن باش دور و بر مهندس کم دختر پولدار نیست. پس اون چشمش دنبال پول نیست. در مورد خانوادشم تا ندیدیشون قضاوت بد نکن. باشه؟ برق درخشان شادی را در چشمانش به وضوح دیدم. به حرفهایم ادامه دادم و گفتم: در ضمن، از ظاهر مهندس معلومه که از خانواده متدین و خوبیه. من - مطمئنم هیچ کس حاضر نیست عروسی به خانمی تو رو از دست بده. در

ضمن با تو دنیا مال من است 273 فکر بقیه چیزا رو هم نکن ما بهت کمک میکنیم. نگاه محجوبش را به چشمانم دوخت و با خوشحالی گفت: چه قدر خوبه که شما این جا هستید. هر موقع باهام حرف میزنید آرامش - خاصی میگیرم. سمیرا نگاه قدر شناسانهاش را از من گرفت و رو به مهناز گفت: دیدی خانوم، بهت که گفتم بیا هر حرفی داری به خانم دکتر بگو! - رو به هر دو گفتم: بسه بچهها، من کاری نکردم. حالا هم بهتره برید به کاراتون برسید. -

بعد از کمی صحبت قرار شد، ابتدا مهناز با مهندس صحبت کند و شرایطش را به او توضیح دهد. بعد جواب خواستگاری را بدهد. هیچ

چیز در زندگی مثل صداقت نیست!!! به نظر من این حق مهندس بود، قبل از گرفتن پاسخ، از دلایل مهناز خبر داشته باشد. کاری که کامیار با من نکرد و بدون هیچ دلیل درست و منطقیای، مرا رها کرد و رفت. با صدای در رشتهی افکارم پاره شد و چشم از بارش

برف برداشتم. مادر بود که گفت: رها مادر چرا جواب نمیدی؟ میدونی چند بار صدات کردم؟ - نگاهم روی اندام مادر خیره ماند به شدت لاغر شده بود. میدانستم مخفیانه غصه میخورد اما جلوی من خود را خوب و سر حال نشان میدهد. البته یک بار هم در لا به لای صحبتهایش خود را مقصر میدانست که با اصرارهایش باعث این اتفاقات شده است. اما من میدانستم، این دلم بود که بعد از این همه سال مرا به تله انداخت و این گونه به زمینم زد. آرام جواب دادم: ببخشید مامان جان، حواسم به برف و زیبایش بود. حالا چی شده؟ - نمیدانم در چشمانم چه دید که با نگرانی به طرفم آمد و گفت: 274 با تو دنیا مال من است الهی قربونت برم. بهم قول بده دیگه بهش فکر نمیکنی. عزیزم دوست دارم - همون رهای قبل بشی. باشه مامان گلم، ولی در عوضش شما هم یه قول به من بدید. نه، نه... دو تا - قول ازتون میخوام! هر چی که بگی انجام میدم تا تو همون رهای خودم بشی! - چشمانم را به چهرهی زیبا و نحیفش دوختم و گفتم:

اولیش اینه که شما هم دیگه غصه نخورید و یواشکی گریه نکنید. دومیش - هم اینه که تا بهتر شدن روحیهام حرفی از خواستگاری و ازدواج نزنید. بهتون قول میدم هر وقت حالم بهتر شد خودم در مورد ازدواج تصمیم بگیرم. نگاه مادر برقی از خوشحالی زد و گفت: باشه عزیزم. هر چی تو بگی. حالا هم بریم شام بخوریم که الان صدای - بابات در میاد. با خنده گفتم: شما برید منم زود میام. - به مادر قول داده بودم؛ پس باید برمیگشتم به همان رهای گذشته، کار سختی بود. اما

میشد دوباره سعی کرد... "اما به خودم قول دادم که دیگر بار هرگز دریچه‌های قلبم را به روی هیچ کس نگشایم و عشق کامیار را هم در گوشه‌های دور از دسترس در قلبم مخفی سازم." "خستم از این زندگی که نامش زندگیست پس قشنگیهای این دنیا مال کیست؟ باختم در عشق اما باختن تقدیر نیست ساختن با تنهایی مگر تقدیر چیست؟" با تو دنیا مال من است 32 275 حوالی ظهر یک روز زمستانی بود. روزی نسبتاً سرد و نیمه ابری. آن روز

از صبح به حال خودم نبودم. دلم به شدت هوای کامیار را کرده بود. هنوز بیشتر

روزهایم را به یاد کامیار سپری میکردم. دورانی که برایم مملو از خاطرات

شیرین بود. خاطره‌ی شیرینی در کنار او بودن. خاطراتی که هیچ وقت از خانه‌ی

ذهنم محو نمیشد. با یاد آوریش دلم در سینه چنگ شده بود و بُغضی کوچک در گلویم بازی میکرد. اشک گرمی روی گونه‌هایم روان شده بود. دل تنگم

بهانه‌ای یافت تا عقده بیرون بریزد. در افکارم غرق بودم، گوشی همراهم زنگ

خورد. دستم را به صورتم کشیدم و اشک‌هایم را به سرعت پاک کردم. شماره‌ی سهیل بود. جواب دادم: بله بفرمایید. - سلام خانوم خانوما، حالت چه طوره؟ - ممنون دکتر خوبم. - دیدم خیلی وقته ازت خبری نیست. گفتم یه زنگ بزnm حالتو بپرسم. - ممنون آقای دکتر. - کمی مکث کرد و یک دفعه گفت: میتونم امروز ببینمت؟ - 276 با تو دنیا مال من است بیتفاوت و خونسرد جواب دادم: مسأله‌های پیش اومده؟ - نه

اما... میخوام ببینمت. امروز که کار نداری؟ - نه مطب تعطیله...
خونهم. - پس آماده باش تا نیم ساعته دیگه میام دنبالت. - و بدون این
که منتظر جوابم باشد قطع کرد. سهیل دوست و همکار مهربان و

خوبی بود. بعد از تصادف که به طور اتفاقی یکدیگر را دیدیم، چند
باری تماس گرفت و حالم را پرسید. یکی دو بار هم مرا برای ناهار
دعوت کرد. غمی در چشمان سهیل بود که مرا کنجکاو میکرد. هنوز
از دواج نکرده بود و با پدر و مادر پیرش زندگی میکرد. جراح عمومی
بود و در کارش فوق العاده موفق! بالاخره بر افکارم غلبه کردم و آماده
شدم. وقتی از پلهها پایین رفتم. مادر مشغول خواندن کتابی بود. با دیدنم
لبخندی زد و گفت: عزیزم بیرون میری؟ - آره مامان جان. دکتر
معروفی زنگ زد و به ناهار دعوتم کرد. - چشمان مادر رنگ خاصی
گرفت و گفت: برو عزیزم. خوش بگذره. خیلی وقته بیرون نرفتی. -
نمیدونم چی کار داره، حوصلهی رفتن ندارم. - این روزها به شدت دلم
میخواست برای کسی درد و دل کنم. با روشن و خاموش شدن صفحهی
گوشیام از خانه بیرون رفتم. اتومبیل سهیل رو به روی در پارک شده
بود. با دیدنم تکیه‌اش را از اتومبیل جدا کرد. کمی جلو آمد و خیلی
جدی و مؤدب گفت: سلام خانم دکتر. - با تو دنیا مال من است 277
جوابش را دادم. به طرف در رفت و خیلی مؤدبانه آن را برایم گشود.
بفرمایید خانم دکتر در خدمتم. - روی صندلی جلو جا گرفتم. البته کمی
از رفتارش تعجب کردم و همین طور

از لحن حرف زدنش! به سمت دیگر اتومبیل رفت و نشست. سپس به
سمتم برگشت و با دیدن نگاه متعجبم پرسید: چیزی شده؟ - نه چیزی
نیست. فقط... - فقط چی؟ لطفا صبر کن... برات توضیح میدم. - به
نظرم رفتارش عجیب بود. مرا به رستورانی در منطقهای خوش آب و
هوا برد. هوا سرد و آسمان با رنگ قرمز و ملتهبش نشان از بارش

برف تا ساعتی دیگر را میداد. هر دو نشستیم و بعد از سفارش غذا سهیل که تمام این مدت مرا زیر چشمی میپایید، لب به سخن باز کرد و گفت: چند سال پیش وقتی برای اولین بار دختر چشم عسلی و مغرور کلاسمونو - دیدم احساس کردم یه جورایی دلم میخواد، باهاش حرف بزنم. کنارش باشم و تمام وقتم رو با اون بگذرونم. اما خیلای دیگه هم دلشون با اون دختر مغرور بود. یکیش رامین... همین رامین محسنی وقتی یه روز جلومو گرفت و گفت

که خیلی دوست داره و نمیتونه ازت بگذره و از این که تو هم اونو دوست داری و توی دانشگاه نشون نمیدی تا سر زبونا نیفتی. بهم گفت، سر راحت سبز نشم. اگه یه بار دیگه دنبالت پیام ازم شکایت میکنید. منم با نشونههایی که داد فکر میکردم تو هم اونو دوست داری. خودمو کنار کشیدم و حتی از اون دانشگاه و بیمارستان انتقالی گرفتم. پیش خدمت با قرار دادن ظروف غذا روی میز مرا از بُهت و حیرت حرفهای سهیل بیرون کشید. من هیچ وقت به عشق و علاقه‌ی سهیل پی نبردم. چرا که 278 با تو دنیا مال من است در آن زمان تمام توجه من به درس و دانشگاهم بود. اما دکتر محسنی از این

قضیه سوء استفاده کرده بود و به خیال خودش رقیب را از دور خارج کرده بود.

پس موانعی که به آن اشاره کرد، همین سهیل بیچاره بود. او با دروغ و کلک سهیل را از سر راهش برداشته بود. با لحن ناراحتی گفتم: ببینید، من خبر نداشتم. البته در هر صورت فرقی هم نمیکرد. من نه به - شما بلکه به بقّی‌های پسرای دانشگاه هم توّجه‌ی نداشتم. به خصوص دکتر محسنی! من اون موقع فقط به فکر درس بودم. این همه سال تلاش کرد اما بازم جواب من منفی بود. لبخند محوی روی لبانش نشست و گفت: اون رامین نامرد به دروغ منو از سر راحت کشید کنار. - دکتر؟ - بله؟

- زیاد خودتونو ناراحت نکنید. در هر صورت جواب من هنوز بعد از این همه - سال همونه. همونی که به دکتر محسنی هم دادم. آخه چرا؟ چرا یه شانس دوباره بهم نمیدی؟ وقتی توی بیمارستان با اون - حال خراب و داغون دیدمت، همه چی مثل همون روزا با همون شور و حال

به قلبم برگشت. یعنی نرفته بود که بخواد برگرده. همون جا یه گوشه سالها لونه کرده بود. با خودم گفتم، سهیل این همون رهائیه. همونی که به خاطرش هنوز نتونستی مهر یکی دیگه رو به دلت بگیری. خودت میدونی من ازدواج نکردم. توی این همه سال هیچ دختری نتونست عشقی رو که تو بهم دادی در من به وجود بیاره. رها من خیلی دوستت داشتم و دارم. وقتی توی بیمارستان بستری

بودی همون موقع فهمیدم ازدواج نکردی. از خوشحالی نمیدونستم چی کار کنم. به من یه شانس دیگه بده! با تو دنیا مال من است 279 باید همه چیز را میگفتم. دلم میخواست این بار حرف بزنم. من هم از عشقم بگویم. برای همین نگاهم را دزدیدم و گفتم: اجازه میدی یه کم برات درد و دل کنم؟ - با اشتیاق گفت: خوشحال میشم. - در حین خوردن غذا، کلیهی اتفاقات آن چند وقت را برایش تعریف کردم. تازه علت تصادم را فهمید. با تأسف سری تکان داد و گفت: خوشحالم که منو قابل دونستی و باهام درد و دل کردی و این مایهی - مباحثات منه. به هر حال میتونی به من اعتماد کنی. میدونید دکتر اینا حقایق زندگی من بود. من دیگه قصد ازدواج ندارم. - با ناراحتی نگاهش را به من دوخت و گفت: اما این شیوهی درستی برای ادامهی زندگی نیست. هیچ فکر کردی این - راهی که تو انتخاب کردی به کجا ختم میشه؟ تنهایی و واموندگی، بیکسی و بیهمزبونی... تا چشم به هم بزنی روح و جسمت پیر و فرسوده میشن. این انتهای راهه... شانه بالا انداختم و

گفتم: میدونید اصلاً برام مهم نیست. به هر حال من هیچ وقت بدون کامیار طعم - خوشبختی رو نمیتونم بچشم. چه تنها بمونم، چه در کنار شخص دیگهای باشم. پس چرا یکی دیگه رو شریک روزهای غمگین زندگیم کنم؟

ناباورانه نگاهم کرد و گفت: از تو بعیده رها... تو داری اشتباه میکنی، به نظر من این شکست اون - قدرها هم م'هم نبوده که تو به خاطرش... میان حرفش پریدم و گفتم: 280 با تو دنیا مال من است این شکست تموم وجودمو پر کرده. دکتر... من اونو از دست دادم... اینو که - نمیتونم انکار کنم! بغض شکست و اشکهایم روان شد. سهیل با دلسوزی در سکوت نگاهم کرد و من خیلی راحت گریستم. بعد از اتمام گریه‌هایم سهیل گفت: رها با من ازدواج کن! - تکان دادم. او مصرانه ادامه داد: « نه » سرم را به نشانه‌ی من کاری به گذشته‌ی تو ندارم. من طالب توام، برای حالم و برای آینده‌ام. - گر چه من توی گذشته هم با تو زندگی میکردم. من سالهاست که توی خیالم با تو زندگی میکنم. تو زن رویاهای من بودی. من خیلی ساله که عاشقتم. از همون سال اول دانشگاه! عصبانی گفتم: اما شما میتونستی ازدواج کنی. چرا این همه سال توی وهم و خیال - زندگی کردی؟ من عاشقت بودم رها. اون رامین لعنتی منو به این روز انداخت. حالا که تو - هم یه بار درد منو چشیدی میتونی منو درک کنی! رها منو تنها نذار، خواهش میکنم. من به تو احتیاج دارم. نمیدانستم چرا حرفهایش به دلم نمینشست و قانعم نمیکرد؟ او در تمام

این سالها عاشقم بوده، اما برای به دست آوردنم کاری نکرده بود و به راحتی از

این قضیه کنار کشیده بود. من عاشق کامیار بودم. من به عشق مردی پر صلابت و جدی چون کامیار احتیاج داشتم و با این که مرا ترک

کرده بود هنوز او را دوست داشتم، نه به عشق سهیل که همان چند سال پیش به راحتی از من گذشته بود. با آرامش گفتم: شاید اگر اثری از عشق کامیار توی قلبم نبود میتونستم. اما از من نخوايد - با تو دنیا مال من است 281 دکتر. خواهش میکنم. با ضعف و ناتوانی گفتم: عشق منم گوشهای از قلبت جا بده، ممکن نیست؟ - نگاهم تمسخر آمیز شد و با ناراحتی گفتم: توی قلب من برای دو تا عشق جا نیست. - اون که قرار نیست برگرده. تو هم که تا آخر عمر نمیتونی تنها زندگی کنی. به تو قول میدم به عشقی که توی قلبت حفظ کردی، حسادت نکنم. من به عشق تو احترام میذارم اما به شرط این که توی قلبت منو از عشقت محروم نکنی. شاید یه روز هم به من دل ببندی... شاید تو هم بتونی منو دوست داشته باشی. این کار سختی نیست. نگاه سردم را به چهرهی ناراحت و شکسته‌اش دوختم و گفتم: یه زن نمیتونه در آن واحد به دو مرد دل ببنده. من هیچ وقت نمیتونم - عاشقت باشم. مأیوس نشد و دوباره گفت:

تو نمیدونی با قلب من چه کردی رها! کاش میفهمیدی... ازت میخوام رو - پیشنهاد من فکر کنی. عشق سهیل آزارم میداد. دوست نداشتم به صرف دلسوزی و ترحم با مردی هم پیمان شوم. دوست نداشتم مورد ترحم واقع شوم و یا دیگری را مورد ترحم خویش قرار دهم. قلب گر چه کانون مهر و عطوفت و ترحم بود، اما من

حساب عشق و دلدادگی را جدا کرده بودم. جایی خوانده بودم، عشق از سر ترحم ماندگار نیست و خیلی زود خسته و دل زده‌ها می‌کند. یک روز میرسد که احساس ندامت میکنی و فکر میکنی قافیه را باختهای و من نمیخواهم چنین روزی را تجربه کنم. از آن روز به بعد به تماسهای سهیل پاسخی ندادم. کامیار 282 با تو دنیا مال من است رفته بود. اما عشقش هرگز مرا رها نمیکرد. *** روزهای سرد زمستانی رو به

پایان بودند و ایام نوروز نزدیک بود. با نزدیک شدن بهار مثل این که یخ قلب من هم کمکم آب میشد و ظاهراً روحیه‌ی به هم ریخته‌ام سر و سامان میگرفت. تقریباً هر روز با مادر به خرید میرفتیم. مادر قصد داشت برای تجدید روحیه کمی تغییر دکوراسیون دهد و مرا که به قول خودش "بسیار با سلیقه" بودم با خودش همراه میکرد. مطب تعطیل بود و با خیال راحت به کارهایم میرسیدم. البته سمیرا قبل از شروع تعطیلات با کمک دو کارگر حسابی به قول خودش "مطب تکانی" کرده بود. سروناز

اصرار داشت، ایام عید را همراه آنها به شمال بروم اما با وجود خانوادگی نادر از این

کار سر باز زده بودم و دلم میخواست این روزها را کنار پدر و مادرم بگذرانم.

بالاخره روز سال تحویل فرا رسید. من و مادر به کمک یکدیگر سفرهی هفت سین زیبایی چیدیم و هر سه در کنار هم با دعای پدر سال نو را تحویل کردیم. لحظهی تحویل سال از خدا خواستم، کمکم کند تا کامیار را فراموش کنم و از خدا سلامتی پدر و مادرم را خواستم. هدایایی که برای پدر و مادرم خریده بودم را به آنها دادم. پدرم از لای قرآن تعدادی اسکناس نو به من و مادر داد و مادر هم گردنبند ظریف و زیبایی با پلاکی کوچک که نام رها روی آن حک شده بود، به من هدیه داد که همان موقع به گردنم آویختم. ساعتی بعد از تحویل سال به منزل عمه فروغ که بزرگترین فرد فامیل بود رفتیم. خاله و دایی را هم آن جا دیدیم و عید را تبریک گفتیم. هنگام برگشت، سروناز و نادر را مقابل درب خانهی عمه دیدم. سروناز حسابی به خودش رسیده بود و در کنار نادر مثل الماس میدرخشید. با دیدن نادر، دلم هوای کامیار را کرد. اگر کامیار نرفته بود الان او هم کنار من بود. چند روز اول عید به دید و

بازدید گذشت. آن قدر سرگرم مهمانی رفتن و آمد و مهمانی شده بودم که گذشت زمان را متوجه با تو دنیا مال من است 283 نشدم. روزی که برای دیدن سروناز به خانهاش رفته بودم، با آمدن دایی و زن دایی نادر حسابی غافلگیر شدم. زرین خانم مادر کامیار با نگاههای خاصش کلافهام کرده بود. چندین بار مجبور به پاسخ سؤالهایش در مورد مادر شدم. بعد از گذشت زمان کمی، به سروناز گفتم: میخوام برم خونه. -
حالم را درک کرد و مانع نشد. قرار بود هفتهی دوم عید را به شمال بروند. با خداحافظی از آنها به خانه برگشتم. تمام مسیر را گریه کردم. خدایا این چه عشقی بود که ذرهای از آن را فراموش نکرده بودم؟

با هر تلنگری به یاد او میافتادم و اشکهایم سرازیر میشد. خوشبختانه پدر و مادر در منزل نبودند و برای دید و بازدید عید رفته بودند. آن شب تا خود صبح پلک نزدم و به کامیار فکر کردم. به ماههایی که حتی یک روزش هم

بدون فکر کردن به کامیار نگذشته بود. بالاخره به این نتیجه رسیدم هرگز کامیار را فراموش نخواهم کرد. باید عشق او را گوشهای از قلبم محفوظ نگه میداشتم. با سر زدن سپیده از جایم برخاستم. به حیاط رفتم و کمی قدم زدم و از زیبایی شکوفههای درختان و گلهای بهاری لذت بردم. بعد هم دوش گرفتم و صبحانهی مفصلی تدارک دیدم. مادر بیدار شد و به آشپزخانه آمد. با دیدن چهرهی سرحالم ابروهایش بالا رفت و با لبخندی گرم و شیرین گفت: خدا رو شکر که تو امروز خوشحالی! -
مامان معذرت میخوام این چند وقته خیلی اذیتتون کردم. ولی قول میدم -
توی سال جدید، همه چیز رو دوباره از نو شروع کنم. مرا در آغوش کشید و نوازشم کرد. در برابر اصرارهای سروناز مبنی برای رفتن به شمال خودداری کردم. میدانستم مادر و پدر کامیار هم همراه آنها هستند و این خارج از تحمل من بود. سیزده فروردین فرا رسید. به دعوت

یکی 284 با تو دنیا مال من است از دوستان پدر به باغشان در کرج رفتیم. بعد از مدتها با حضور دختران آقای فرهادی خندهای از ته دل بر لبانم نشست. خانوادگی شادی بودند و من از کودکی با دخترانشان هم بازی بودم. سائنا و سونیا تقریباً هم سن و سال من بودند. سائنا دو سال پیش ازدواج کرده بود. یک دختر تپل و بامزه به اسم النّا داشت. سونیا هم که سه سال از من کوچکتر بود، تازه فارغ التحصیل شده بود و

در شرکت یکی از دوستان پدرش مشغول به کار بود. تا ظهر در باغ گشتیم و کمی والیبال بازی کردیم. نزدیک ناهار خانوادگی نیما شوهر سائنا نیز به ما ملحق شدند. زیر نگاههای مانی برادر شوهر سائنا کلافه شده بودم، مانی حقوق خوانده بود و دفتر وکالت داشت. هنگام صرف ناهار رو به روی من نشست و

با نگاههای خیره و کلافه کنندهاش دیوانهام کرد. چهرهی بدی نداشت و تقریباً خوش قد و بالا و بسیار خوش برخورد بود. البته شنیده بودم وکلا آدمهای دقیق و ریز بینی هستند. اما نه تا این حد... بعد از ظهر پس از کمی استراحت، در حیاط باغ والیبال بازی کردیم، این بار با حضور مانی از حق نگذریم بیشتر خوش گذشت. سونیا مزه میریخت و مرا با حرفهایش میخندانند. مدتها بود، از ته دل نخندیده بودم. همان موقع مانی از کنارم گذشت و آرام زمزمه کرد: خیلی خوشگل میخندی. خنده خیلی بهت میاد. - دهانم از تعجب باز مانده بود. یاد کامیار افتادم. او هم همیشه خندهام را دوست داشت. دلم گرفت و بیاراده اخمهایم در هم فرو رفت. متحیر نگاهم کرد و هیچ نگفت. با خوردن آش بسیار لذیذی که خانوم فرهادی پخته بود، بالاخره روز سیزده هم به پایان رسید و به منزل برگشتیم. پس از پایان تعطیلات مطب دوباره باز شد و من این بار با روحیهی تغییر کرده، در محل کارم حاضر شدم. هنوز برای

رفتن به بیمارستان آمادگی
نداشتم.

اردیبهشت فرا رسیده بود و هوای مطبوع و بارانی این ماه هر از گاهی
مرا به یاد

با تو دنیا مال من است 285

کامیار و روزهای بارانی که کنارش گذرانده بودم میانداخت. با وجود
دلتنگیهایم نمیخواستم به مردی که الان دیگر متأهل بود فکر کنم و آن
را گناه میدانستم. اما گاهی اوقات دست خودم نبود و شدیداً دلم هوای آن
روزها را میکرد. بهار هم با تمام زیباییهایش به پایان آمد و فصل گرما
فرا رسید. شش ماه از رفتن کامیار گذشته بود و خدا را شکر روحیهی
ضعیف شدهام

بهتر شده بود. *** روز جمعه بود و من در خانه تنها بودم. مادر به
همراه پدر به خانهای خاله رفته بودند و من به بهانهی استراحت در خانه
مانده بودم. سروناز هم به همراه نادر برای سفر به کیش رفته بود و
چند روز دیگر برمیگشت. بماند که در

برابر

اصرارهای او برای رفتن به کیش هم کلی مقاومت کرده بودم و
بالاخره او هم با

دلخوری به مسافرت رفته بود. تمام بعد از ظهر را خوابیده بودم.
عصر وقتی بیدار شدم به حمام رفتم و دوش آب سردی گرفتم که باعث
شد کمی سر حال شوم. لباسهایم را پوشیدم و کمی هم به خودم رسیدم.
موهایم را به طرز زیبایی بالای سرم بسته بودم. حالا حسابی سر حال
آمده بودم. کنترل تلویزیون را برداشتم و شروع به بالا و پایین کردن

کانالها کردم. حوصلهام حسابی سر رفته بود. پدر و مادر هنوز
برنگشته بودند. به خاله زنگ زدم، گفتم: خیلی وقته راه افتادن... الانه
که دیگه برس. - به محض گذاشتن گوشی تلفن، زنگ خانه به صدا در
آمد. به سرعت به طرف آیفون رفتم و دکمه را زدم میدانستم مادر
تحمل گرما را ندارد. به آشپزخانه رفتم و سریع دو لیوان شربت آلبالو
درست کردم و با سینی شربت‌ها

بیرون آمدم و همان طور که نگاهم به لیوان شربت‌های خوش رنگ بود،
بلند گفتم: 286 با تو دنیا مال من است بفرماید ببینید براتون چه
شربت‌ی درست کردم! - هم زمان سرم را بلند کردم، نگاهم به دو چشم
آبی خیره ماند. در جایم میخکوب شده بودم. او، این جا چه کار میکرد؟
همان طور که گیج و مبهوت نگاهش میکردم به طرفم آمد و پرسید:
دخترم ببخشید، بدون این که بپرسی در رو باز کردی. منم اومدم داخل.
- هنوز در شوک بودم. با لبخند گیرا و آن چشمان آبی، مرا تنها به یاد
پسر بیوفایش میانداخت. بیتعارف به سمت پذیرایی حرکت کرد و گفت:
عزیزم نمیخواهی منو راهنمایی کنی؟ - همان طور سینی به دست به
پذیرایی اشاره کردم و با صدایی خفه گفتم: بفرماید لطفا. - روی مبل
تک نفره نشسته بود و از شربت‌ی که تعارفش کرده بودم با طمأنینه
مینوشید. هنوز از شوک خارج نشده بودم. دست خودم نبود و خیره
نگاهش میکردم. این زن این جا چه میخواست؟ مثل این که متوجه نگاه
پرسشگر شده بود، که گفت: راستش اومدم باهات حرف بزنم! - هنوز
به شدت قلبم میزد و دچار هیجان کاذبی شده بودم. دستهایم را مشت
کردم تا کمی از هیجانم کاسته شود. سرش را پایین انداخت و لیوان
شربت را یک دور کامل در پیش دستی چرخاند و گفت: میخوام در
مورد کامیار یه چیزایی بگم. - درست مثل کسی که برق سه فاز به او
وصل کرده باشند، از جایم پریدم و

گفتم: ولی من نمیخوام در موردش حرفی بشنوم. - حتی نخواستم نامش را به زبان بیاورم. اما مادر کامیار دوباره گفت: ولی تو حَقّته که بدونی! - با تو دنیا مال من است 287 نه بعد از شش ماه! - ببین رها جان همون شش ماه پیش هم، ما از کامیار خواستیم کسی - چیزی نفهمه. چون پای آبرومون وسط بود. پوزخندی زدم و گفتم: میدونید چیه خانم... راستش برای من همه چی تموم شده. - "دروغ میگفتم... مثل چی داشتم دروغ میگفتم..." اما مُصرانه اهدامهدادم: من نمیخوام در این مورد حرفی بشنوم! - مادر کامیار که معلوم بود از من مُصر تر است، گفت: عزیزم فقط یه فرصت کوچولو به من بده تا من همه چیز رو برات تعریف - کنم. عصبانی شدم و بیملاحظه گفتم: ببینید، بین من و کامیار همه چیز همون شش ماه پیش تموم شد و من - ترجیح میدم دیگه در این زمینه حرفی نشنوم. من همه چیز رو فراموش کردم بهتره شما هم فراموش کنید. الانم اگه لطف کنید و برید ممنون میشم. چون اگه مادرم شما رو ببینه حالش بد میشه. مادر کامیار با سر سختی گفت:

اگه بگم کامیار برگشته، باز حرفامو گوش نمیکنی؟ - قلبم به شدت در سینه میکوبید و حسی غریب سراسر وجودم را در برگرفت. دلم برای آن لبهای پر خنده و آن صورت جذاب و مردانه تنگ شده بود. اما به سرعت بر خودم مسلط شدم و نگاه آزرده و ناراحت را به او دوختم و گفتم: دیگه برام مهم نیست، یعنی برام فرقی نداره که اون کجاست! - با زدن آن حرفها خودم بیشتر اذیت میشدم، اما عقده‌ی این شش ماه سر 288 با تو دنیا مال من است باز کرده بود و با خشمی که از درونم

میجوشید، ادامه دادم: کامیار بر ایمن مُرده... میفهمید مُرده... همون موقع که بدو نهیچتوضیح -

و دلیل محکمی، هر چی بینمون نبود و تموم کرد دورفتن بر ایمن مُرده. شما شش ماه پیش کجا بودید؟ کجا بودید، که ببینید با رفتنش چی به روزم اومد؟ حالا هم دیگه برام مهم نیست که کجاست و چی کار میکنه! ساکت نشسته

بود و به حرفهایم گوش میکرد. غم بزرگی را در چشمان آبیش میدیدم. اما قلبم در این شش ماه مثل سنگ شده بود. طاقت نیاورد. از جایش بلند شد و به طرفم آمد و گفت: میدونم عزیزم، چون همین طغیان تو حرفها و چشمهای پسر هم - دیدم و سکوت کردم. اما الان طاقت نیاوردم. بذار برات توضیح بدم عزیزم. در آتش دانستن میسوختم، اما غرورم اجازه نمیداد به حرفهایم گوش بدهم. غروری که شش ماه پیش شکست. با خشم و یکدندگی گفتم: ترجیح میدم، گوش نکنم. یه بار گفتم من همه چی رو فراموش کردم. - شما هم فراموش کنید. از جاییم برخاستم و کنار در ایستادم. وقتی مقاومت را دید، آرام به سمتم آمد و گفت:

فقط میخوام اینو بدونی، تو این ماجرا کامیار تنها کسیه که بیگناهه! - پوزخندی زدم و گفتم: دیگه برای این حرفا دیر شده. خیلی دیر... - دست روی شانهام گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: امیدوارم منو ببخشی! ناراحتت کردم عزیزم. - و از در بیرون رفت. تمام آن چه در این مدت رشته کرده بودم، پنبه شده بود. زانوهایم خم شد و همان جا پشت در نشستم و از ته دل زار زدم. اشکهایی که تمام مدت با غرور در مقابل مادر کامیار از ریزششان جلوگیری کرده بودم،

الان با تو دنیا مال من است 289 بیمحابا فرو میریختند. آن قدر گریه کردم که نای بلند شدن نداشتم. ذهنم فقط یک جمله را تکرار میکرد: "کامیار برگشته... با خودم کلنجار میرفتم: "خیلی بدبختی رها! نمیخواهی تمومش کنی؟ مگه تو همونیستی که گفتی کامیار برات مرده. پساینزار زدناتدیگه برای چیه؟ آخر خدا چی کار کنم؟ چرا این طوری شد؟ من که تمام تلاشمو برای فراموش کردنش کردم؟ چرا کسی حواسش به این همه درد تو دل من نیست؟ خدایا تقصیر کی بود؟ چرا کامیار اون طوری گذاشت و رفت؟ چرا نخواستم گوش کنم؟

اصلا زرین خانم چی میخواست بگه؟ اصلا چی شده که برگشته؟" حسابی پشیمان شده بودم. اما غرورم نمیگذاشت. این بار اجازه نمیدادم. از جایم برخاستم و به دستشویی رفتم. صورتم را با آب خنک شستم. خدا را شکر هنوز از پدر و مادرم خبری نبود. به اتاقم رفتم و دوباره کمی به خودم رسیدم.

نمیخواستم کسی از ماجرا بویی ببرد. عجیب آن که قلبم آرام گرفته بود و کورسوی امیدی در آن چشمک میزد. با صدای در از افکار پریشانم بیرون آمدم. برخلاف این که تصور میکردم با حرفهای مادر کامیار به هم میریزم، اما بیاختیار سرحال شده بودم و حسی شیرین و خواستنی زیر پوستم دویده بود. رها بابایی کجایی؟ - این جام بابا جان دارم میام پایین. - به آخرین پله رسیدم. مادر نگاه مشکوکی به سر تاپایم انداخت و گفت: دختر همهی روز رو که خوابیدی. غذا نخوردی؟ - در دل گفتم: چرا کلی حرص و جوش خوردم. - 290 با تو دنیا مال من است لبخندی زدم و گفتم: مامان جان خواب بیشتر میچسبید، ولی الان از گرسنگی دلم داره ضعف - میره. مادر نگاه دقیق و موشکافانه‌ای به چهرهام انداخت و با لحن مشکوکی پرسید: چشمت خیلی پف کرده! - خونسرد شانهای بالا انداختم و گفتم: کسی که زیاد بخوابه همین میشه دیگه! - چی بگم والا... حالا بیا برات غذا گرم کنم بخور. شدی پوست و استخوون - دختر. مادر من، الان باید رو فرم باشی و گرنه کسی نیگات نمیکنه. - رو فرم بودن خوبه ولی تو، توی این چند وقته کلی وزن از دست دادی -

دخترم، من نگرانتم! گونهایش را بوسیدم و گفتم: نگران نباشید. قول میدم دوباره بشم همون رهای قلبی. اینو مطمئن - باشید. با تو دنیا مال من است 291 33 نمیدانست چرا وحید از او خواسته تا به اهواز بیاید؟ اما همین که زنگ

زده بود، پریسیما اسباب سفر بسته بود و به راه افتاده بود. در این مدت دلتنگی امانش را بریده بود. در تمام راه به وحید فکر کرده بود. به صدایش که علیرغم خستگی زیاد به راحتی میشد تشخیص داد که، حس خوبی در آن موج میزند. نمیدانست چه چیزی باعث شده بود، وحید اجازه دهد تا او به منطقی جنگی بیاید. آن روزها خوزستان در معرض امتحانی سخت قرار داشت. این استان از همه طرف مورد تعرض دشمن قرار گرفته بود. شدیدترین حملات دشمن متوجه مردم این استان بود. اما مردم از هر قوم و قبیلهای دست به دست هم داده و در کنار یکدیگر در مقابل متجاوزین ایستاده بودند. وارد شهر اهواز شد و به محلی که وحید آدرس داده بود، رسید. فضای شهر عجیب حال و هوای جنگ داشت. دقایق به کندی میگذشتند. قلب ضعیف و بیمارش تاب و تحمل فشار و استرس را نداشت. دلش میخواست هر چه زودتر وحید را ببیند. در همان موقع جیبی پوشیده از گل و لای مقابل پاهایش ایستاد. وحید به سرعت پیاده شد. اورکتی خاکی رنگ به تن داشت که او را در نگاه پریسیما صد چندان خواستنیتر میکرد. دلش لحظهای آغوش او را خواست. اما آن جا در

کنار خیابان فقط به نگاهی عاشقانه بسنده کرد. وحید به سمتش آمد و گفت: 292 با تو دنیا مال من است سلام پری... خیلی وقته رسیدی؟ - بغض گلوش را فشار داد. چانه‌اش به شدت لرزید و با صدایی لرزان گفت: نه عزیزم... منم چند دقیقه‌ست اومدم. - دلم خیلی برات تنگ شده بود. - منم همین طور. - وحید نگاهش را به چشمان خیس او دوخت و گفت: بهتره زودتر بریم... من زیاد نمیتونم بمونم. - کجا میخوای بری... نمیخوای با من برگردی؟ - فکر میکنی نمیخوام؟ نمیتونم. باید جلوی دشمن ایستاد. دلم میخواد - قوی باشی... اگه ما که بچه‌های این خاکیم برای وطنمون سینه سپر نکنیم، فکر میکنی چی میشه؟ دو روزه

بعثیها خاکمونو توی توبره میکنن... کافیه پای کثیفشونو توی این خاک
بذارن... دیگه زن و دخترامون امنیت ندارن...

اگه بدونی توی این چند وقت چه بلایی سر شهر قشنگمون آوردن....
دیگه چیزی ازش باقی نمونده... بعد، تو از من توقع داری ول کنم کجا
بیام؟ راست میگفت، آن روزها خیلی از این چیزها را در تلویزیون
دیده بود. حرفی برای گفتن نداشت جز دلتنگی! آرام به سمت جیب رفت
و سوار شد. وحید غمگین نگاهش کرد. از همان ابتدا متوجه چشمان
نگران او شده بود. اما کاری از دستش بر نمیآمد. اتومبیل را روشن
کرد و در سکوت به سمت بیمارستان گلستان اهواز به راه افتاد.
پریسیما در طول راه به حرفهای وحید فکر میکرد. حق را به او میداد.
زیر

چشمی نگاهی به نیم رخش انداخت. با ریشی که صورتش را پر کرده
بود، چهرهای پر ابهت و مردانه پیدا کرده بود. در دل قربان صدقه‌اش
رفت. وحید متوجه نگاهش شد و غافلگیرانه گفت: تموم شدما؟ - با تو
دنیا مال من است 293 با سادگی گفت: چرا؟ - با نگاهت داری منو
میخوری تازه میگی چرا؟ - اوه چه خود شیفته... کی تو رو نگاه
میکرد؟ - یه خانوم خوشگل و تو دل برو. - لبخندی شیرین روی لبهای
پریسیما نشست. وحید دلش برای او غنج رفت. دستش را به گونه‌ی نرم
و لطیف او کشید و گفت: دلم برات یه ذره شده بود خوشگلم. - منم
همین طور. - با رسیدن به بیمارستان هر دو از اتومبیل پیاده شدند.
هنوز متوجه منظور وحید از آوردنش به اهواز و سپس به بیمارستان
نمیشد. به دنبال او وارد راهروی بیمارستان شد. همه‌ی اتاقها مملو از
مجروحین جنگی بود و غیر از آن، راهرو پر بود از زخمیهای
سرپایی! با دیدن این همه زخمی حالش

دگرگون شد. آن چه در واقعیت میدید با چیزی که تصور میکرد بسیار

متفاوت بود.

صدای آه و ناله فضای بیمارستان را پر کرده بود. بغض گلویش را فشار داد. آب

دهانش را به زور فرو داد. وحید دستش را گرفت و نگاهی به چشمان پر از اشکش که هر لحظه آماده‌ی باریدن بود، انداخت و آرام زمزمه کرد: قوی باش... عزیزم قوی... - آرام پلک زد قطره اشکی سمج روی گونه‌اش لغزید. به انتهای راهرو رسیدند. همراه وحید وارد اتاقی پر از مجروح شدند. نگاه پریسیما گنگ و نگران بود. کنار تخت کوچکی در نزدیکی پنجره ایستادند. کودکی خردسال با رنگ و روی زرد روی تخت، به خواب رفته بود. دلش به درد آمد. حسی عجیب و تلخ

وجودش را فراگرفت. قلبش بیتاب و بیقرار شده بود. نگاهش پر از غم و حسرت

294 با تو دنیا مال من است بود. وحید حالش را درک میکرد. فشاری به انگشتانش وارد کرد و آرام گفت: توی یه کانال آب پیداش کردم. کنار جنازه‌ی یه زن... نمیدونم... مادرش - بود یا کس دیگهای... از صدای گریه‌هایش تونستم پیداش کنم. زنه تیر خورده بود و شهید شده بود. در همان لحظه پرستاری وارد اتاق شد و با دیدن آنها رو به وحید گفت: بالاخره تصمیمتونو گرفتید؟ - وحید بی‌مع‌طی جواب داد: بله، خانومم اومده ببرش تهران! - پرستار نگاهی مهربان به چهره‌ی کودک کرد و رو به هر دو گفت: این بچه بیشتر از جسمش، روحش آسیب دیده. - و رو به پریسیما ادامه داد: براش مادری کن. این جا، با این اوضاع و احوال، بیکس و کار از دست -

میره. اون یه بچه‌ی بی‌پناهه. مواظبش باش. ضربان قلب ضعیف و

ناتوانش شدت گرفت. حال خود را نمیفهمید. آیا خدا

به او نظر کرده بود؟ زبانش یارای سخن گفتن نداشت. به سمت وحید برگشت و

پرسشگرانه نگاهش کرد. او که حال پریسیما را درک میکرد گفت: نمیدونم اسمشو چی بذارم؟ امتحان الهی... فقط میگم خدایا بزرگی و - کَر متو شکر. پریسیما اشکهایش را که حالا بیمحابا صورتش را پوشانده بود پاک کرد و خود را در آغوش او انداخت و با صدایی که از هیجان میلرزید گفت: قول میدم... قول میدم، یه جوری ازش مراقبت کنم که هیچ وقت حس - نکنه بچه‌ی ما نبوده. با تو دنیا مال من است 295 34 از روزی که فهمیدم کامیار برگشته، میدانم چرا منتظر بودم او را مثل سابق در شرکت ببینم. تقریباً دو هفته‌ای از آمدن مادر کامیار به منزل ما گذشته بود و من برای دیدن کامیار روز شماری میکردم. در مورد دیدن مادرش حرفی به هیچ کس، حتی سروناز نزدم. او هم با آن که میدانست کامیار برگشته چیزی به من بروز نمیداد. شاید از ترس آن که دوباره فیلم یاد هندوستان کند، حرفی نمیزد. آن روز از صبح دلشوره‌ی عجیبی امانم را بریده بود و حسابی کلافهام کرده بود. هنگامی که وارد پارکینگ شدم، تازه متوجه علت دلشوره‌هایم شدم. بنز مشکی در گوشه‌ای از پارکینگ خودنمایی میکرد. بیاراده دستم به سمت دنده رفت. باید میرفتم. درست بود که دو

هفته، هر روز به امید دیدن دوباره‌اش به مطب میرفتم. اما حالا حس می‌کردم، نمیتوانم دوباره با او رو به رو شوم. حالم داشت بد میشد. به سرعت دنده عقب گرفتم و از پارکینگ خارج شدم. حس کردم دوباره چشمهایم خیس اشک شدند. کمی دورتر از مطب کنار پارکی ایستادم. دستم را روی قلبم گذاشتم. چرا آن قدر تند میزد. "اه لعنتی، چرا برگشتی؟ چرا؟" با صدای زنگ گوشی همراهم از جا پریدم.

سمیرا بود! باید جواب میدادم: بله؟ - 296 با تو دنیا مال من است خانم دکتر کجایی؟ - نزدیکم، دارم میام. - تقریبا تمام مریضای وقتی اومدن. ببخشید، دیر کردید نگران شدم! - باشه پنج دقیقه دیگه اون جام. - راه فراری نبود. باید برمیشستم. نتوانستم بگویم نمیآیم. حالم بد بود. اما باید میرفتم. امروز نمیرفتم و فرار میکردم، فردا و پس فردا را چه میکردم؟ همیشه که نمیتوانستم فرار کنم. چند تا نفس عمیق کشیدم. کمی بهتر شدم. با خودم در جنگ بودم. هم دل تنگ بودم و میخواستم ببینمش... از طرفی هم دلخور بودم و دوست نداشتم بار دیگر ببینمش. بین دو حس گیر افتاده بودم. هنگامی که از کنار اتومبیلش گذشتم و وارد راه پله شدم، دلم برای دیدنش پر کشید! به سختی یکیکی بیمارانم را ویزیت کردم... به محض خارج شدن از مطب در شرکت باز شد و من در جایم میخکوب شدم. باورم نمیشد، ولی کامیار بود. با این که صورتش کمی شکسته شده بود ولی هنوز هم همان طور با جذبه نگاهم میکرد. به قامت بلندش نگاه کردم، کمی لاغر شده بود... پیراهن سرمهای و شلوار مشکی اتو کشیده‌های به تن داشت و لبخند گرمی با دیدنم روی لبهایش نشست. نگاه گرمش داشت ذوبم میکرد. به خودم آمدم و به

سرعت از پله‌ها سرازیر شدم. با رسیدنم هم زمان درب آسانسور باز شد و کامیار

به سرعت از آن خارج گردید. با صدایش در جایم ایستادم: حالت خوبه رها؟ - سرم را به طرفش چرخاندم و با لحنی طلبکارانه بدون آن که پاسخ سؤالش را بدهم؛ خیلی رسمی گفتم: میبینم که سفر خارج از کشورتون تموم شده و برگشتید، بیخبر که - رفتید، لااقل میگفتید با یه دسته گل میومدیم فرودگاه بدرقه. یا چرا راه دور با تو دنیا مال من است 297 میرید حداقل برگشتتونو خبر میدادید؛ شاید میومدیم استقبال!

نگاهم رنگ نفرت و دلخوری گرفته بود. با آن که هنوز دیوانهوار دوستش داشتم، اما هر بار با یادآوری آن روزها، نفرت جای عشق را میگرفت. متوجه حالم شده بود. با نگاهی شرمنده گفت:

دیکم ایستاده بود. بوی ادکلنش تمام مشامم را پر کرد. دلم پر کشید برای آن روزها! چشمان خوش رنگش را به چشمانم دوخته بود و عاشقانه نگاهم میکرد. یک لحظه مست عطر تنش شدم. دیوانهی این چشمها بودم. از نگاهم مثل این که امیدوار شده بود. دوباره پرسید: میتونی منو ببخشی؟

-

با حرفش انگار تلنگری به من زد و پرتم کرد به دنیای امروزم! رنگ نگاهم برگشت و با نفرت جواب دادم: هرگز نمیبخشمت آقای مهندس... هرگز! - خواستم از کنارش بگذرم. سد راهم شد و گفت: خواهش میکنم رها. میدونی که خیلی دوست دارم. - ولی من ازت متنفرم. میفهمی متنفر! - با قاطعیت به چشمهایم زل زد و گفت: دروغ میگی رها! - همانند دیوانهها بلند خندیدم. باعث تعجبش شد و با نفرت جواب دادم: دروغ؟ مطمئن باش حقیقتو گفتم! - و شمرده شمرده تکرار کردم: من... ازت... متنفرم! - 298 با تو دنیا مال من است تو نمیتونی رها. اینو چشمت میگن. - عصبانی شدم و داد زدم: چرا میتونم لعنتی. فکر کردی کی هستی؟ - سپس بیتوجه به رنگ پریدهاش به سمت اتومبیلم به راه افتادم. بلند داد زد: هر جای دنیام بری، دنبالت میام. تا بذاری برات توضیح بدم. - زیر لب زمزمه کردم: دیر شده خیلی دیر... - سوار اتومبیلم شدم و به سرعت از پارکینگ خارج شدم. خدا را شکر آقای کریمی زنجیر را بالا نکشیده بود چون اصلا حواسم به دور و برم نبود. تمام راه

را با خودم کلنجار رفتم. لحظهای خودم را سرزنش میکردم و لحظهای

دیگر به

خودم حق میدادم. مثل این که دوباره برگشته بودیم به نقطهی آغازین. آن شب دوباره اولین پیامک کامیار رسید. "دست از طلب ندارم تا کام من برآید... یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید" با عصبانیت گوشیام را خاموش کردم و با افکاری پریشان به خواب رفتم. *** چند روزی از دیدن کامیار گذشته بود و حال بدی داشتم. شدیداً دچار سردرگمی شده بودم. نمیدانستم چه میخواهم. مادر متوجه حال دگرگونم شده بود. آن روز به محض رسیدن به خانه مادر صدایم کرد و گفت: رها عزیزم، بعد از این که خستگی در رفت، بیا باهات کار دارم. - با آن که حسابی خسته بودم، به سمتش رفتم و دستانم را دور شانههایش حلقه کردم و صورتم را میان موهایش گذاشتم و گفتم: مامان جان چه بوی خوبی میدی. - الهی قربونت برم، مادر! - با تو دنیا مال من است 299 خب چی میخواستین بگین؟ من سرا پا گوشم. - مقابل پاهایش زانو زدم. رها چیزی شده که من خبر ندارم؟ - یه کم دلم گرفته! - به خاطر اومدن کامیار؟ -

چشمانم را که از تعجب داشت از حدقه بیرون میزد، به مادر دوختم و گفتم: شما از کجا فهمیدید؟!!! - لبخندی شیرین نثارم کرد و گفت: من یه مادرم، اگه از احوالات دخترم خبر نداشته باشم که دیگه واویلاست. - مامان دارم دیوونه میشم، چند وقته پیش مادرش اومد سراغم و چند روز - پیشم خودشو دیدم. از همیش خبر دارم عزیزم. فقط صبر کردم خودت بهم بگی. اما میدونستم - شاید حالا حالاها نخواستی لب از لب باز کنی. نگفتید از کجا فهمیدید؟ - همون روز مادر کامیار بهم زنگ زد. خودش ازم اجازه گرفت، باهات صحبت

- کنه. میخواستم همه چیز با تصمیم خودت باشه. رها من به حرفاش گوش کردم. به نظرم درست و منطقی بود. چرا نخواستی یه فرصت

بدی تا برات توضیح بده؟ باز با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:
نمیخوام بازم اشتباه کنم... نمیخوام بازم به خطا برم! از طرفی هم کار
- کامیار بخشیدنی نیست مامان نمیتونم با خودم کنار بیام. مادر بلند شد
و دستم را گرفت و از جایم بلندم کرد و گفت: اون بارم تو اشتباه
نکردی... اما من بهت حق میدم عزیزم که بازم بترسی و - 300 با تو
دنیا مال من است نگران باشی. خوب فکراتو بکن. میدونم هنوز
دوستش داری اینو توی چشات میخونم. اما بازم هر تصمیمی بگیری
منو پدرت با دل و جون قبول داریم. فقط یه کم باید با خودت کنار بیای.

اشکهایم سرازیر شده بودند. مادر قطره‌های از اشکهایم را با نوک
انگشتانش پاک کرد و گفت: این مرواریدها قیمت داره خوشگل مامان.
انقدر برای هر چیزی اشک نریز. - لبخندی زدم و گفتم: خدا رو شکر
میکنم که پدر و مادری مثل شما دارم. - غمی در چشمانش پدیدار شد و
گفت: تا حالا که نتونستیم کاری برات کنیم. - مامان جان این چه
حرفیه؟ من تا شما رو دارم غصه‌ای ندارم. پس مواظب - اون قلب
مهربونتون باشید. باشه عزیزم تو هم بهم قول بده این بار درست
تصمیم بگیری. راستی به - خانوادهی مانی خبر میدم، فعلا نیان. با
تعجب پرسیدم: مانی؟! - لبخندی دلگرم کننده زد و گفت: مادرش
زنگ زده بود و یه وقت خواستگاری میخواست. - باز با تعجب نگاهش
کردم که ادامه داد: مثل این که آقا مانی گلوش پیش دختر قشنگم گیر
کرده. خب نظرت - چیه؟ با ناراحتی نالیدم: مامان؟ شما که میدونید...
مخصوصا حالا که کامیار برگشته! - دیدی گفتم هنوزم دوستش داری.
پس زودتر تکلیفتو روشن کن. - با تو دنیا مال من است 301

برایم جالب بود، مانی هم میخواست به خواستگاریم بیاید. اما به مادر
گفتم، قاطعانه جواب منفی دهد. بازگشت کامیار نور امیدی را در قلبم
روشن کرده بود. اما تا غرورم را راضی نمیکردم با کامیار حرف

نمیزدم. با وجود دلگرمیهای مادر باز دلم میخواست هر طور شده حال کامیار را بگیرم و تلافی روزهای گذشته را سرش در بیاورم! شاید این گونه میتوانستم او را ببخشم. *** تولد سروناز بود و برای آخر هفته جشنی تدارک دیده بود. ما هم دعوت بودیم. علیرغم اصرارهای سروناز برای حضور در مهمانی، دچار شک و

تردید بودم، آیا به این مهمانی بروم یا نه! از طرفی نرفتنم باعث دلخوری سروناز میشد و از سویی دیگر باید حضور کامیار را تحمل میکردم. نه این که دوستش نداشته باشم. نه... هنوز دیوانهوار عاشقش بودم. اما نمیتوانستم حضور رقیب را در کنارش تحمل کنم. بالاخره بر خلاف اصرارهای عقم برای

نرفتن، قلب عاشقم بر عقم غلبه کرد و من تصمیم گرفتم به تولد سروناز بروم! میدانستم سروناز هم با اخلاقیهای خاله بزرگ شده است و مهمانی تولدش دست کمی از یک عروسی نخواهد داشت. پیراهن مشکی بلندی که در عین سادگی زیبا و پوشیده بود به تن کردم. برخلاف اصرارهای مادر برای رفتن به آرایشگاه به طرز سادهای خود را آراستم. هنگامی که به خانگی سروناز

رسیدیم، با دیدن آن مهمانی شلوغ و پر جمعیت به عقل و هوشم آفرین گفتم. جالب بود

که این مادر و دختر هر دو اهل تجملات بودند. خانگی سروناز با کمی تغییر و با

سایزی کوچکتر درست مثل خانگی خاله طراحی شده بود. همان گلدانهای بزرگ و مجسمههای عتیقه در گوشه و کنار خانه دیده میشدند. مبلهای گران قیمت و پردههای خوش دوخت، خانه را به طرز زیبایی اعیانی نشان میداد.

نادر 302 با تو دنیا مال من است

و سروناز به استقبالمان آمدند و سروناز با کمی نگرانی نگاهم کرد. بعد از سلام

و احوالپرسی با کسانی که میشناختم به همراه مادر گوشهای را انتخاب کردیم و نشستیم. خاله هم پیشمان آمد و کنارم نشست و خوشامد گفت. ریما خانم مادر نادر هم با دیدنمان از جایش برخاست و به طرف ما آمد و با لحنی صمیمی خوشامد گفت. سنگینی نگاههای زرین خانم، مادر کامیار را روی

خودم احساس کردم و با سر سلامی دادم و به همان صورت هم جواب گرفتم. میدانستم با برخورد آن روزم از من دلخور است. اما من همین بودم و کاری نمیتوانستم بکنم. در ضمن تا حدودی به خودم بابت این رفتار حق میدادم. از کامیار و نازی خبری نبود. با صدای سینا که گفت: حال دختر خاله‌ی خوشگل خودم چه طوره؟ - رشته‌ی افکارم پاره شد. لبخندی متین به او زدم و جواب دادم: خوبم، ممنون. تو چه طوری؟ - از احوالپرسیهای شما خانم. - راستی طنز چه طوره؟ - خوبه ممنون، فکر کنم دیگه اونم الاناست که برسه. - تصمیمت چی شد؟ - ما همدیگه رو دوست داریم. احتمالا یکی دو ماه دیگه کارت دعوت به -

دستت میرسه. لبخندی زدم و با خوشحالی گفتم: خب خدا رو شکر تو هم داری سرو سامون میگیری و میری قاطی مرغا. - بلند خندید و گفت: ولی داری اشتباه میکنی من یه خروس با اقتدارم. - نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده و گفتم: خب آقا خروسه پس این خانوم مرغه کجاست؟ - با تو دنیا مال من است 303 با دیدن طنز که تازه وارد شده بود، چشمکی به من زد و گفت: عجب حلال زاده‌ست، اینم خانوم مرغه! - سینا به طرف طنز رفت. همان لحظه

سنگینی نگاهی را حس کردم. با نگاهم به آن سمت متوجه حضور کامیار شدم. گوشه‌های تنها ایستاده بود. وقتی متوجه نگاهم شد لبخندی زد و نگاهش پر از شور و التهاب شد. احساس ضعف کردم. دوباره ضربان قلبم از حالت عادی خارج شد و دیوانه وار به قفسه‌ی سینهام میکوبید و این نشان دهنده‌ی آن بود که من در مقابل کامیار کم می‌آوردم و این دست خودم نبود. به اطراف نگاه کردم. از نازی خبری نبود و عجیب این

که در این مدت کسی راجع به نازی حرفی نزده بود. با یاد او حس حسادت در تمامر گهایم جار میشد. احساس می‌کردم، گر گرفتارم. کلافه شده بودم و بدنم گرم شده بود. نگاهی به مادر کردم، مشغول صحبت با خانم کنار دستیاش بود. آرام از جایم برخاستم و به نحوی که کسی متوجه نشود به تراس رفتم. هوای

بیرون گرم بود، اما باز بهتر از داخل سالن بود. در ضمن سر و صدای کمتری

می‌آمد. دستم را روی پیشانی‌م گذاشتم. خیلی داغ بود. چشمهایم را بستم و یک

نفس عمیق کشیدم. یاد چشمهای پر شور و التهاب کامیار باعث شد چشمهایم را باز کنم. کامیار درست رو به رویم ایستاده بود و با لبخندی نگاهم میکرد. با حرص اخمهایم را در هم کشیدم و پرسیدم: تو این جا چی کار میکنی؟ - خب معلومه، اومدم ببینم یه دفعه چی شد اومدی بیرون؟ - فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه! - رها بیادب نشو. فقط نگرانتم شدم. - لازم نکرده نگران من بشی. - رها بیا با هم حرف بزنیم. - 304 با تو دنیا مال من است برای چی برگشتی؟ - برگشتم که جبران کنم. - پوزخند شدیدی زدم. آن قدر که نتوانستم کنترلش کنم و خندیدم. میان خنده پرسیدم: جبران کنی؟ چی رو؟ - دلخور جواب داد:

همه چی رو! - خوبه، خوبه. - درد و رنجی در تیللهای آبی چشمانش موج زد. خشم جای خندهام را گرفت و گفتم:

خیلی هم خوبه، آقای مهندس. - چنان لفظ آقای مهندس را با تمسخر بیان کردم که جا خورد و مبهوت نگاهم کرد. چند ثانیه، شاید هم چند دقیقه و نه انگار چندین سال به من خیره ماند. زیر سنگینی نگاهش تاب نیاوردم و سرم را پایین انداختم. تلاش کردم، بغض نشکند و اشکهایم سرازیر نشوند. با درد آورترین لحن ممکن زمزمه کرد: من خیلی حرف باهات دارم. رها دلتنگتم. اون قدر که نمیتونی فکرشو - بکنی. رها بیا و یه فرصت دیگه بهم بده. خشمگین نگاهی به سر تا پایش انداختم و با نفرت گفتم: از نازی جونت اجازه گرفتی اومدی این جا؟ - نگاهش شدیداً رنگ دلخوری به خود گرفت و گفت: تو هم مثل همه میخوای عذابم بدی؟ - به غمی که در آن چشمان آبی میدیدم توجهی نکردم و جواب دادم: میدونی چه قدر تو این شش ماه عذاب کشیدم؟ - با تو دنیا مال من است 305 بیتوجه به سألَم گفتم: خیلی دوستت دارم و میدونم، تو هم منو دوست داری! - آقای اعتماد به نفس کی اینو بهت گفته؟ - از توی چشمای قشنگت میخونم. - بعد قدمی جلوتر گذاشت و باعث شد، قدمی به عقب بگذارم و به دیوار تکیه

کنم. چون قدش بلندتر از من بود، مجبور بودم وقتی آن قدر نزدیکم بود سرم را

بالا بگیرم. هرمنفسهایش که حالا داشت مستقیم روی صورت میخشم میشد را، احساس کردم. زمزمه کرد: خیلی دوستت دارم... ازت خواهش میکنم انقدر عذابم نده. - دلم میخواست ببخشمش... اما یاد عذابی که کشیده بودم و هم چنین شکستن غرورم که فکر میکردم زیر پاهای کامیار و خانوادهاش له شده، مانع

از این کار میشد. نگاهش کردم. چشمانش ملتمسانه به من دوخته شده

بود. آرام گفتم: دیگه داری اذیتم میکنی! - با لجبازی گفت: بذار همه چی رو برات توضیح بدم. - لجبازتر جواب دادم: فکر نمیکنی یه کم برای این کار دیر شده؟ - عصبانی شد و داد زد: د... آخه لعنتی، چرا درکم نمیکنی؟ - با این حرفش انگار منتظر بهانه‌های باشم، با لحن کاملاً قاطع و جدی گفتم: آقای مهندس، این آخرین باره که گوشزد میکنم من نمیتونم مثل - گذشته باشم. اونروز هابرایمن مُرده... یعنی تو اونروز اروبادستای

خودت 306 با تو دنیا مال من است کشتی. به هر حال برای همه چیز خیلی دیر شده. به دیوار تکیه داد و سرش را میان دستانش گرفت و آزرده گفت: رها، تو دروغگوی خوبی نیستی! -

"جواب بعضی حرفها و بعضی کارها فقط یه نفس عمیقه... بذار توی دلت بمونه." قلبم از ناراحتیاش به درد آمده بود. اما نمیتوانستم همان رهای گذشته باشم. شش ماه تمام با خودم کلنجار رفته بودم، دیگر به او فکر نکنم... دیگر دوستش نداشته باشم... حالا دوباره از حضورش که در چند قدمی من بود تمام وجودم آتش گرفته بود. اما حاضر بودم بمیرم، ولی بار دیگر غرورم را

نشدنم. برای همین با همان لحن جدی ادامه دادم: هر طور میخوای فکر کن. - دیگر نایستادم ببینم چه جوابی میدهد و به سرعت از او دور شدم. نفس نفس میزد. باز هم از حرفهایی که زده بودم به شدت پشیمان بودم. اما حداقل فکر میکردم انتقام غرور از دست رفته‌ام را گرفته‌ام. از طرفی شکستن کامیار را نمیخواستم و حس خوبی نداشتم. دلم برایش میسوخت. با وجود این که میدانستم گذشتن از کامیار برایم سخت و طاقت فرساست اما غرورم به شدت شکسته بود و نمیگذاشت تصمیم درستی بگیرم. به سالن برگشتم. سینا با مردی قد بلند به طرفم آمد. کلافه نگاهشان کردم. سینا گفت: رها جان مهندس امینی خیلی دوست

داشتن با شما آشنا بشن. - مهندس، مردی جوان با چشمانی عسلی و خوش فرم بود. لبخندی زد و گفت: خوشبختم، خانم دکتر. مدتها بود دوست داشتم از نزدیک باهاتون آشنا - بشم. با تو دنیا مال من است

307 منم از آشناییتون خوشبختم. - مهندس خیلی حراف بود و بیوقفه حرف میزد و هر چند ثانیه یک بار آب دهانش را قورت میداد و من فقط در پاسخ سؤالهایش جوابهای کوتاه میدادم. کلافه و بیحوصله شده بودم. کامیار به سالن برگشت و کنار پنجره ایستاد و در حالی که دست به سینه‌اش زده بود، به اطرافش نگاه میکرد. هنوز هم به نظرم جذاب و نفسگیر بود. از دیدن قد و بالایش دلم ضعف رفت. نفسم یک جایی در میان راههای تنفسیام گم شد. خدایا آیا میتوانستم از او بگذرم؟ لحظهای سنگینی نگاهش را حس کردم. نگاهم را غافلگیر کرده بود. مهندس هم، بیخیال همه جا مشغول صحبت بود و حسابی کلافهام کرده بود. لبخندی به او زدم و گفتم: ببخشید آقای مهندس هر چند از مصاحبت شما سیر نمیشم، اما مثل این - که مادر صدام میزنن. میتونم از حضورتون مرخص بشم؟ مهندس که انگار در خواب بود سرش را تکانی داد و تند تند گفت: حتما، واقعا عذر میخوام. وقتتونو گرفتم. - مجبور شدم لبخندی بزدم که باعث شد چهرهی کامیار از ناراحتی سرخ شود. حسادتش یک جورایی به دلم مینشست. از مهندس دور شدم و به سمت راهروی دستشویی رفتم. هنوز در را باز نکرده بودم که با صدای عصبانی

کامیار در جا خشکم زد: یه لحظه وایسا. - حضورش، نگرانی نگاهش، قدرت و نفوذ کلامش آن قدر زیبا و پر رنگ بود که دلم برایش ضعف کرد. غرق نگاه پر التهابش بودم که گفت:

دیگه حق نداری نزدیک اون مهندس احمق بشی فهمیدی؟ - لحنش کاملا دستوری بود. پوزخندی زدم و با کنایه گفتم: 308 با تو دنیا مال من

است حتما آقای مهندس... منتظر دستور شما بودم! - با عصبانیت وصف ناپذیری گفت: فقط یه بار گفتم. خودت که میدونی چه اتفاقی ممکنه بیفته. دیوونم نکن - رها ازت خواهش میکنم! عصبانی رو به رویش ایستادم. با حداقل فاصلهی مجاز. بوی تلخ ادکلنش هوش از سرم برد. نفس عمیقی کشیدم و ریههایم را از این بوی مطبوع و دوست داشتنی پر کردم. نگاه تیز و برندهای به چشمانش که از عصبانیت رگهای قرمزی در آن پدیدار شده بود، انداختم و گفتم: دیگه سر راهم سبز نشو لعنتی! - و دوباره به سالن برگشتم. بیصدا کنار مادر نشستم. خدا را شکر هنوز با خانم کنار دستیاش مشغول صحبت بود و متوجه غیبتم نشده بود. حس خلاء سراسر وجودم را فرا گرفته بود. درست مثل کسی که در سیاهی یک کهکشان رها شده باشد. از کامیار متنفر بودم و در عین حال در کمال ناباوری دوستش داشتم... نمیخواستم ببینمش و نمیتوانستم نبینمش... این حسهای متضاد را چه گونه میتوان در کنار هم جای داد؟ "شگفت آور است، تنها وجود کسی آرامت میکند که تو را به بدترین شکل ممکن رنجانده است." آن شب با افکار پریشانی که داشتم دروغ نگفته باشم چیزی از مراسم تولد نفهمیدم... فقط میدانم، دو چشم نگران و غمگین دورادور مراقبم بودند. شب هنگام خواب، گوشیم را نگاه کردم ناخودآگاه منتظر پیامکش بودم. کلافه به گوشیم خیره شده بودم، صفحهی آن روشن و خاموش شد. به سرعت وارد صندوق ورودیاش شدم و خواندم: نبودنها... دور بودنها... حتی ندیدنها... نباید بهانه شود برای از یاد - بردنها! با تو دنیا مال من است

309 بیاراده لبخندی بر لبهایم ظاهر شد. انگار آرام شده بودم. 310 با تو دنیا مال من است 35 یک هفته گذشت، هفتهای که هر شب با پیامکهای عاشقانهی کامیار به خواب میرفتم. پیامکهایی که به وجودم آرامش داده بود، اما هنوز کوتاه نیامده بودم. سروناز زنگ زد و مرا به خانهاش دعوت کرد. با اصرارهای حسابی کلافهام کرده بود. بالاخره راضی

به رفتن شدم. مدتی بود که تلفنهای رویا را هم جواب نمیدادم. آن قدر بیحوصله و بیقرار بودم که حتی به زور به مطب میرفتم. با دکتر ناظری تماس گرفتم و گفتم، نمیتوانم به بیمارستان برگردم و یک نیروی دائمی جایگزینم کند. حوصلهی هیچ کاری را نداشتم. فشارهای روحی که از زمان برگشت کامیار بر من وارد شده بود، تقریباً از من یک آدم عصبی و افسرده ساخته بود. آتش کینههای که در قلبم شعلهور بود بخشش را برایم سخت میکرد. دلم میخواست هر طور شده تلافی روزهای سخت گذشته را بر سر کامیار در بیاورم. بیحوصله مانند مانتم را از تنم بیرون کشیدم و همراه

شال و کیفم به دست سروناز دادم و گفتم: نمیدونم این همه اصرارت برای چی بود؟ - خُب، دلم برات تنگ شده بود. -

خودت میدونی، این روزا چه قدر بیحال و حوصلهام. - اونم تقصیر خودته! - میدانستم منظورش چیست. برای همین حرفم را تغییر دادم و پرسیدم: با تو دنیا مال من است 311 پس نادر کجاست؟ - رفت بیرون. میخواست تو راحت باشی. - خُب خودت چه طوری؟ - نمیدونم چند روزیه بیحالم و یه کم سرم گیج میره. - لبخند محوی زدم و گفتم: ای ناqlا نکنه خبریه؟ - خدا کنه. - جدی؟ - آره مگه چیه؟ ما هر دومون بچه دوست داریم. - پس بهتره آزمایش بدی! - قراره فردا برم. - پیش دستی شربت را مقابلم گذاشت و گفت: حالا شربتو بخور... گرم شد. - به به، خانم کدبانو، کار دسته خودته؟ - نگاهی به لیوان شربت، که حالا در دستم بود کرد و گفت: مسخر هم میکنی؟ - نه به خدا گفتم شاید یه کم از هنرهای خاله رو یاد گرفته باشی! - اخمی کرد و با مشت به بازویم زد و گفت:

خیلی بیشعوری رها. جلوی نادر از این حرفا نزنیا، کلهتو میکَنم. - بلند خندیدم و گفتم: خُب به جای تهدید کردن من، یه کم کار یاد بگیر.

نکنه هنوزم غذا از - بیرون سفارش میدی؟ نه خیر خانم، آشپزیم بیسته بیسته. - 312 با تو دنیا مال من است اینو دیگه باید از نادر خان بپرسم! - این بار هر دو به خنده افتادیم. همیشه بودن در کنار سروناز باعث خوشحالیام میشد. بعد از خوردن شربت سروناز برایم میوه آورد و کنارم نشست و مردد گفت: رها؟ - جانم! - میخوام یه چیزی بگم، اما میترسم ناراحت بشی. - برای چی ناراحت بشم؟ - آخه در مورد کامیاره! - برافروخته نگاهش کردم و گفتم: ببین سروناز میخوام بدونی من نسبت به کامیار دیگه احساسی ندارم. پس - راحت حرفتو بزن. با نگاهی شیطننت آمیز گفت: واقعا فکر میکنی من گوشام درازه؟ باید این چرت و پرتها رو باور کنم؟ - میخوای باور کن میخوای نکن. این حرف آخرمه. - اخمهایش در هم فرو رفت و خیلی جدی پرسید: یعنی نمیخوای بدونی اصلا چرا کامیار رفت و بعد از شش ماه هم -

برگشت؟ خیلی محکم جواب دادم: نه! - خیلی لجبازی! اما بهتر نیست به حرفاش گوش کنی؟ - با ناراحتی گفتم: تو دیگه چرا این حرفو میزنی. تو که دیدی من چی کشیدم. خسته - سروی، خسته... نمیخوام همهی اون ماجراها تکرار بشه. کامیار بدون توجه به با تو دنیا مال من است 313 اشک چشمام منو ول کرد و رفت. بیاراده اشکهایم جاری شد. دوباره بین گریههایم گفتم: من کم آوردم سروی... منم آدمم... احساس دارم... تمام وجودم دلتنگشه... - با دیدنش دلم میلرزه... تپش قلبم بالا میره، اما در کنار این همه دلتنگی، دلخورم... خیلی... غرورم شکسته... دیگر نتوانستم ادامه دهم و گریههایم تبدیل به هقهق شد. سروناز کنارم نشست و مرا در آغوش کشید و گفت: عزیز دلم... میدونم اذیت شدی. خودم شاهد همش بودم. اما ازت میخوام - یه بار دیگه بهش فرصت بدی. اون میخواد جبران کنه! با وجود نازی محاله! - با چشمانی گرد شده گفت: مگه خبر نداری از نازی جدا شده؟ -

شوکه گفتم: نه! -

خواست حرفی بزند که با صدای زنگ از جایش بلند شد و گفت: فکر کنم نادره. - از جایم بلند شدم. رفتم شالم را برداشتم و سر کردم. لباسم مناسب بود. اشکهایم را پاک کردم و نشستم. در افکارم غوطهور بودم و در شوک جدایی کامیار از نازی، با صدای در سرم را بلند کردم، نگاهم با نگاه آبپاش تلاقی

کرد. آرام جلو آمد و دسته گل زیبایی از گلهای رز سرخ را روی میز گذاشت و مقابلم نشست. با عصبانیت گفتم: تو این جا چی کار میکنی؟ - خونسرد جواب داد: 314 با تو دنیا مال من است اومدم باهات حرف بزنم. - چند بار باید یه حرفو بزنم؟ من نمیدونم این همه اصرار برای چیه؟ مگه - من اون همه التماس کردم، تو به حرفام گوش دادی که حالا توقع داری من به حرفات گوش کنم؟ درمانده نگاهش را به من دوخت و گفت: میدونم سخته برات بخشیدن... اصلا نبخش، خوبه؟ اما تو رو خدا یه بار به - حرفام گوش کن! به خدا قول میدم بعدش هر چی تو بگی، همون بشه. دختر تو چه قدر لجبازی؟ سکوت کردم و این سکوت نشانهی این بود که میخواهم به حرفهایم گوش دهم. خسته بودم از این همه لجبازی. خودم هم کنجکاو شده بودم. از طرفی هم حسابی کم آورده بودم. برای همین سکوت کردم. لبخندی از روی رضایت زد و بلافاصله شروع به تعریف کرد:

اون روزا یه کم بابت کارهای شرکت و یکی دو تا از قراردادهامون که کنسل -

شده بود، دmq و بیحوصله بودم. میخواستم با پدر و مادرم صحبت کنم. از طرفی هم کارهای شرکت به هم ریخته بود. میدونی رها میخواستم با پول اون قراردادهای عروسی خوبی بگیرم. نمیخواستم به بابا رو بزنم. خودت که میدونی من حتی برای شرکت از بابا پول نگرفته بودم. اما

خدا رو شکر بعد چند

روزی که گذشت قرار داد خوبی نوشتیم و من با خیال راحت رفتم که با مامانم حرف بزنم. مامانم عاشق این بود که هر چه زودتر ازدواج کنم. برای همین یه جعبه شیرینی خریدم و یه راست رفتم خونه. مامان با دیدنم نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: چیه کبکت خروس میخونه؟ خبریه؟ - رفتم جلو و بغلش کردم و گفتم: میخوام برات عروس بیارم! - با تو دنیا مال من است 315 خوشحال شد و صورتمو بوسید و گفت: خوبه پس تصمیمتو گرفتی. میدونی نازی چند وقته منتظره؟ - توی جام خشکم زد و با تعجب پرسیدم: نازی؟ - آره عزیزم، خیلی وقته منتظریم، بهش پیشنهاد ازدواج بدی. - با فریاد گفتم: چی داری میگی مامان؟ من هیچ وقت همچین قصدی نداشتم. نازی برام - مثل کاملیا میمونه! من همیشه به چشم خواهرم که فرسنگها ازم دوره بهش نگاه کردم. پس چرا انقدر بهش محبت میکردی؟ - پوزخندی زدم و گفتم: مامان چه ربطی داره؟ نازی، خاله رو از دست داده بود. پدرشم که گذاشت - و رفت، زن گرفت. با این همه اتفاق احساس تنهایی میکرد. نمیخواستم تو خونهی ما احساس مهمون بودن بکنه. من مثل یه برادر بهش محبت کردم. مامان با تمسخر بهم گفت: حالا این دختر کیه که نازی رو از چشمت انداخته؟ - با عصبانیت گفتم: هنوز که شما حرف خودتو میزنی. آخه مادر من، من از اولم به نازی به - چشم همسر نگاه نمیکردم. مادر نگاه خصمانهای بهم کرد و پرسید: نگفتی؟ - رها، دختر خالهی سروناز همون که رو به روی شرکت مطب داره؟ - تو رو توی عروسی سروناز دیده بود و میشناختت. دیگه نتوانست حرفی بزنه 316 با تو دنیا مال من است و ایرادی بگیره. اما با این حال گفت: نمیدونم چی بگم. نازی رو چی کار کنم؟ اونم تو رو دوست داره! - فکر کردم راضی کردن نازی کار آسونتری باشه، برای

همین با هیجان گفتم: شما نگران نشو. من خودم باهаш صحبت میکنم.
- نمیدونستم چی کار باید بکنم. رها تو نمیدونی، من اون روز چی
کشیدم. هم نمیخواستم دل اون دختر رو بشکنم، هم دلم میخواست همه
چی با

آرامش و خوشی انجام بشه. اصلاً یه ذره هم فکر نمیکردم نازی منو
دوست داشته باشه. تازه به حرفای تو رسیده بودم. داشتم دیوونه می
شدم. بلند شدم و

رفتم سراغش. تو اتاقش غمبرک زده بود و گریه میکرد. معلوم بود
حرفای ما رو

شنیده. با دیدن شدت گریهش بیشتر شد. آروم روی تخت کنارش نشستم
و گفتم: نازی؟ من کجای کارم اشتباه کردم که تو فکر کردی دوستت
دارم؟ من که - همیشه حد و حدود خودمو میدونستم. من عاشق رهام.
بدون اون میمیرم. یعنی بدون اون مثل یه مردهی متحرکم. شاید جسم
زنده باشه اما مطمئن باش روح مرده. به خدا تو مثل خواهر برام
عزیز بودی. با دلخوری داد زد و گفت: پس چرا انقدر بهم محبت
میکردی؟ چرا هر چی میخواستم زود برام - فراهم میکردی؟ هر جا
میخواستم برم همراه بودی و تنهام نمیذاشتی؟ چرا؟ چرا منو عاشق
خودت کردی؟ دهنم بسته شده بود. اشتباه کرده بودم. محبت رو بد
برداشت کرده بود. به خدا رها من به خاطر تنهاییش، به خاطر این که
خواهر و برادری نداشت فکر میکردم میتونم با این کارا خوشحالش
کنم، اما نمیدونستم اون طور دیگهای برداشت میکنه! اون روز تا شب
باهاش حرف زدم وقتی از اتاقش بیرون

اومدم، فکر کردم راضی شده. نمیخواستم دلشو بشکنم. دختر خالهم
بود، از بچگی با با تو دنیا مال من است 317 هم بزرگ شده بودیم. از

همون بچگی نسبت بهش احساس مسؤولیت میکردم.

اما دختر ضعیفی بود. نمیخواستم هیچ وقت صدمهای بخوره. حالا خودم داشتم

بهش صدمه میزدم و این تو مرام من نبود. باید هر طور شده با آرامش راضیش

میکردم. اون شب رو خوب یادمه، انقدر حرف زده بودم که سرم داشت منفجر میشد. حتی به تو هم زنگ نزدم. بدون خوردن شام رفتم و خوابیدم. توی خواب احساس کردم یکی داره داد میزنه. سریع از جام بیرون پریدم. قلبم به شدت میکوبید. صدای جیغ و داد میومد. از اتاق بیرون زدم که مامانو دیدم داره توی سرش میزنه و گریه میکنه. دستپاچه به طرفش رفتم که گفت: کامیار جواب خواهرمو چی بدم؟ - اینو که گفت به سمت اتاق نازی دویدم. چشم داشت از حلقه بیرون میزد، روی تخت افتاده بود و شیشه‌ی خالی دارو توی دستاش بود. دهنش کف کرده بود. دخترهی دیوونه خودکشی کرده بود. دیگه معطل نکردم و از روی تخت بلندش کردم قلبش هنوز ضربان داشت. به سرعت از اتاق بیرون زدم. داد

زدم، مامان سوئیچ ماشینو بیاره، خدا رو شکر زنده بود. رها اگه بدونی چی کشیدیم تا برسونیمش بیمارستان، اون شب تا خود صبح راه رفتم. وقتی دکتر گفت زنده‌ست. تو همون راهروی بیمارستان سجده‌ی شکر کردم. نمیتونستم تا آخر عمر عذاب بکشم. که یکی به خاطر من بمیره! نزدیکای صبح بود، اجازه

دادن، ببینیمش. وقتی وارد اتاق شدم با دیدنم گفت: چرا نجاتم دادی؟ - انقدر عصبانی بودم، نفهمیدم کی بهش سیلی زدم. به گریه افتاد و با هقهق گفت: چرا نداشتی بمیرم؟ کامیار من تمام این سالها عاشقت بودم

حرف یکی دو -

روز نیست، اگه تو نباشی من نمیخوام زنده باشم. مطمئن باش روز عروسیت 318 با تو دنیا مال من است روز مرگ منه. دوباره این کار رو میکنم. مامان گریه میکرد و میگفت: جواب خواهرمو چی بدم کامیار؟ اگه بلایی سرش میومد من باید چی کار - میکردم؟ به چهرهی درموندهی مامانم نگاهی کردم و با عصبانیت از بیمارستان بیرون زدم. یه موقع به خودم اومدم که دیدم خارج شهرم. از ماشینم پیاده شدم و تا جایی که میتونستم داد زدم و گفتم، خدایا این چه امتحانیه؟ اگه با امتحان من راضی میشی حرفی نیست، من راضیم. اما رها رو چی کار کنم؟
رها این

وسط چه گناهی کرده؟ تا خود شب توی اون بیابون نشستم و فکر کردم. به تو که نفسم به نفست بند بود... به نازی که از بچگی مراقبتش بودم... به خودم که بدون تو یه لحظه دووم نمیآوردم... به مامان که فکر روح خاله بود... رسماً قاطی کرده بودم.

اگه چند روز پیش یکی برام این روز رو پیش بینی میکرد به حرفاش میخندیدم. تا شب فکر کردم و به نتیجه نرسیدم. گوشیمو برداشتم و خواستم به مامان زنگ بزنم. دیدم چند تا میسکال از طرف تو دارم.
جواب تو رو چه جوری

باید میدادم؟ تا وقتی تکلیفم با این قضیه روشن نمیشد، نمیتونستم باهات حرف بزنم. به

مامان زنگ زدم که گفت نازی رو به کمک بابا برده خونه و ازم خواست که منم

برم خونه تا با هم صحبت کنیم. وقتی رسیدم؛ نازی با رنگ و روی پریده خوابیده بود. دلم براش سوخت. اونم توی این قضیه بیگناه بود.

نمیدونستم

چی کار کنم؟ مامان منو به کتابخونه صدا کرد. بابا منتظرم بود و با ناراحتی بهم

خیره شده بود. توی نگاه همه یه درموندگی خاصی وجود داشت که کلافهم میکرد. مامان هنوز نگران نازی بود چند بار قسم داد که این دختر رو اذیت نکنم و به خواستهش عمل کنم. اما من زیر بار نمیرفتم. یه دفعه مامان عصبانی با تو دنیا مال من است 319 شد و گفت: اصلا برو هر کاری دوست داری بکن اما اگه سر نازی بلایی بیاد تا آخر عمر

- نمیخشمت. از همه طرف توی فشار بودم. عذاب وجدانم که دیگه بدتر. اون شب تا صبح نخوابیدم. به خصوص وقتی فهمیدم نازی به مامان گفته: خاله من نمیتونم بدون کامیار زندگی کنم. اگه کامیار ازدواج کنه من - خودمو میکشم. این دختر اصلا حرف تو کلشه نمیرفت. میدونستم تو منتظری و بیخبری دیوونهت کرده، اما نمیتونستم حرفی بهت بزنم به خصوص که مامان گفته بود؛ کسی نباید از قضیه خودکشی نازی با خبر بشه. بالاخره سروناز فامیل شما بود و مامان از ترس آبروریزی نمیخواست کسی چیزی بفهمه. مونده بودم این وسط چی کار کنم؟ که نازی با حرکت بعدیش کلا دست و پای منو بست. این بار رفته بود توی حموم و رگشو زده بود. مونده بودم این دختر ضعیف، چه جوری انقدر نترس شده؟ اون هفته چی به من گذشت، بماند.

با کارهای نازی و گریهها و بیقراریهای مامان دیگه تصمیم گرفتم، از عشقم بگذرم و باعث مرگ یه آدم نشم. با خودم فکر کردم رها دختر عاقل و فهمیده‌ایه. اگه بعدها بفهمه منو میبخشه. تو قوی و محکم بودی. اینو خودم توی چشمای مغرورت دیده بودم. بهت ایمان داشتم. میدونم

تصمیمم یه طرفه بود ولی باید عشقمونو قربانی میکردیم تا باعث مرگ کسی نشیم. مامان وقتی از تصمیمم با خبر شد. صورتم رو

بوسید و گفت: میدونستم منو پیش روح خالت رو سفید میکنی. پسر من این دختر پیش ما - امانته! با ناراحتی گفتم: 320 با تو دنیا مال من است باید با رها حرف بزنم. - وقتی بهت زنگ زدم انگار حکم مرگ خودمو امضا کرده بودم. اون روز

بدترین و سختترین روز عمرم بود. میدونی، این که کسی رو که دوستش داری به تو

عاطفه نداشته باشه درد بزرگیه، اما دردناکتر اونه که تو مجبور باشی تلاش کنی

کسی که تو رو دوست داره، خودتو از چشمش بندازی! وقتی داشتم میومدم پیشت میدونستم، دارم با تو چی کار میکنم. ضربه زدن به کسی که مهر اون ذره ذره با جونت آمیخته شده باشه از ضربه خوردن هم زجر آورتره. میدونستم، خودم دارم عشقم رو با دستای خودم تو گور دفن میکنم. تو ازم توضیح میخواستی اما اونم ازت دریغ کردم. وقتی بهم سیلی زدی خوشحال شدم که حداقل ناراحتیتو بیرون ریختی. میخواستم خوشبختت کنم. اما نشد.

نداشتن که بشه! وقتی رسیدم خونه به مامان گفتم، یه شرط برای این ازدواج دارم، نشنیده قبول کرد. بیچاره انقدر نگران دختر خواهرش بود که بیفکر هر چی میخواستم قبول میکرد و کاش یه کم هم نگران پسرش بود. خلاصه، شرطم این بود که جشنی در کار نباشه ما بی سر و صدا عقد کنیم و همون روزم از این جا بریم. یه لحظه هم نمیتونستم تو هوایی نفس بکشم که تو داشتی توش عذاب میکشیدی. باید میرفتم تا تو هم بتونی برای زندگیت تصمیم بگیری. شرکتی که انقدر با عشق و

علاقه راه انداخته بودمو به راحتی

به

علی سپردم و از همه چی گذشتم. اما روز به روز با دیدن چهرهی شاد و خندان

نازی ازش متنفر میشدم. به خواستش رسیده بود. حس تنفر تمام وجودم رو گرفته بود. اما باز به مرگش راضی نبودم. نادر وقتی فهمید چی کار کردم حسابی عصبانی شد و با هم دعوا مون شد. اما من به اونم نتونستم حرفی بزنم. وقتی تو رو از دست داده بودم دیگه هیچی برام مهم نبود. یه هفته از معده درد به خاطر حرص و جوشی که میخوردم، زجر کشیدم. اما تنها کسی که هیچ کی به فکرش نبود، من بودم. با تو دنیا مال من است 321 "تمام مدت به چشمهایم خیره نگاه میکرد شاید میخواست ببیند که با حرفهایش چه عکس العملی نشان میدهم. لبم را محکم بین دندانهایم فشار دادم و اشکی را که بیاجازه از گوشهی چشمم راه افتاده بود، پاک کردم. "دوباره نفس عمیقی کشید و ادامه داد: وقتی رسیدیم آلمان کامران و کاملیا اومدن استقبالمون. همه چیز توسط -

مامان هماهنگ شده بود کامران یه خونه برامون گرفته بود و کاملیا هم با کمک

شوهرش خونه رو طراحی کرده بودند. مامان حتی به اونها هم چیزی نگفته بود. نمیدونم چه قدر قیافهم داغون بود که کاملیا با تعجب پرسید: هر کی توی ایران ازدواج میکنه انقدر داغون و شکسته میشه؟ - آخه اونا هر دوشون اون جا ازدواج کرده بودند و سالها بود که به ایران نیومده بودند. دلم میخواست داد بزنم و بگم: "وقتی عشقتو از دست بدی این طوری داغون میشی." همون جا با خودم عهد بستم، درسته که

ترکت کردم اما هرگز به عشق پاکمون خیانت نکنم. تو همیشه توی قلبم بودی و دیگه هیچ کس نمیتونست تو رو از قلبم خارج کنه. وقتی به یاد اون روز میافتادم، چشمای گریونت بیقرارم میکرد. یادمه همون اوایل بود که به نادر زنگ زدم و سراغتو ازش گرفتم که با نامردی گفت، تو به خاطر یه تصادف توی بیمارستانی...! اون شب

از درد معده تا صبح به خودم پیچیدم. همون دردها باعث شد دچار خونریزی معده بشم و ده روزی توی بیمارستان بستری بشم. خوشحال بودم از این که وقتی تو داری درد میکشی منم این ور دنیا همون طوری درد میکشم. بعد از مرخصی از بیمارستان دیگه چشم نداشتم نازی رو ببینم. روز به روز نفرتم

ازش بیشتر میشد و حالم بدتر از قبل میشد. دست خودم نبود دیگه نمیتونستم حضورش رو تحمل کنم. جالب این جا بود که اونم، خیلی راحت بیخیالم شده 322 با تو دنیا مال من است بود. با خودم فکر میکردم پس اون همه تلاش برای به دست آوردن من همین بود؟ یعنی فقط میخواست زندگی منو خراب کنه؟! البته یکی دو بار خواست

بهم نزدیک بشه اما من انقدر داد و بیداد راه انداختم و به زمین و زمان بد و بیراه گفتم که اونم از ترس دیگه نزدیکم نیومد. اما اگه واقعا عاشقم بود باید یه راهی پیدا میکرد. اما نازی زود کنار کشید و منو یاد اون مثل معروف انداخت که "تب تند، زود فروکش میکنه." میدونستم از عشق بچگانهای که بهم داشته حسابی پشیمون شده، حس ندامت رو توی چشماش میخوندم. به خصوص که من دیگه کنار برنامههاش نبودم و خودش به تنهایی با دوستایی که پیدا کرده بود به مهمونی میرفت و منم توی بدبختی خودم غرق بودم. شب و روزم با خیال تو میگذشت یه روزایی بود که با خدا قهر کرده بودم و از

برزخی که توش دست و پا میزدم شاکی بودم. بیشتر از همه از خدا

دلگیر بودم، که

چرا ما رو این جوری از هم جدا کرد. دورادور از نادر در موردت میپرسیدم و

اون که از حال بدم خبر نداشت با طعنه جوابم رو میداد. بالاخره کاملیا متوجه حال بد من شد. بیرون نمیرفتم و دیگه اون کامیار قبلی نبودم. من که جونم برای بچه‌های خواهر و برادرم در میرفت حالا اونا رو هم نمیدیدم. یه روز کاملیا با توپ پُر اومد سراغم و گفت: کامیار تو چته؟ چرا مثل سابق فعال نیستی؟ چرا از وقتی اومدی ما یه - لبخند ازت ندیدیم؟ دیگه طاقت نداشتم، باید حرف میزد. باید با یکی درد و دل میکردم. دلم گریه میخواست. رو یه نامرد «گریه مال مرد نیست» "گاهی آدم حس میکنه، این جمله که ساخته که مردا رو از درون نابود کنه." وقتی چشمای نگران کاملیا رو منتظر دیدم، دیگه یه ثانیه هم صبر نکردم و

بعد از چهار ماه اون چه که توی دلم تلنبار شده بود برای کاملیا تعریف کردم. با تو دنیا مال من است 323 هر دو با هم اشک ریختیم و من تعریف کردم؛ از اون روزی که بار اول

دیدمت و عاشقت شدم تا اون روزی که با قساوت تو رو ترک کرده بودم. کاملیا از روی تأسف چند بار سرشو تکون داد و گفت: نازی با تو چه کرده؟ حالا خبر داری چی کار میکنه؟ - عصبانی گفتم: دیگه برام مهم نیست. اون با این که میدونست دوستش ندارم، با کارهایی - که کرد و حمایت‌های مامان دست و پامو بست. اما دیگه از این جا به بعدش به من مربوط نیست. عصبانی سرم داد زد: چی میگی کامی، هیچ میدونی این چند وقته، داره چه غلطی میکنه هر - چی باشه اون زننه! پوزخندی از روی عصبانیت زدم و گفتم: زنم... این مثلا زنم داره چه غلطی میکنه؟ - با نگاهی شماتت بار گفت: یعنی باید باور کنم

که تو خبر نداری؟ - دندونامو محکم به هم فشار دادم و گفتم: د...
حرف بزن لعنتی چی میدونی؟ - دیگه با دیوونگی فاصلهای نداشتم.
چشام به رنگ خون شده بود که گفت: هر شب با دوستاش میرن کازینو
و قمار میکنند. تو هم مثل کبک سر تو، -

توی برف کردی و نمیبینی! نگاهم بعد از مدتها به ساعت روی دیوار
افتاد. مدتها بود که زمان برام بیاهمیت شده بود. ساعت نه شب بود و
نازی هنوز برنگشته بود. چه طور توی این مدت متوجه این قضیه
نشده بودم؟ بعد از رفتن کاملیا که کلی نصیحتم 324 با تو دنیا مال من
است کرده بود، تا ساعت یک نیمه شب روی مبل داخل هال خیره به
در نشستم، بالاخره وارد خونه شد. اول با دیدنم کمی شوکه شد. حال
درست و حسابی نداشت. به نظرم کمی هم مست بود. بیتفاوت به من
خواست به اتاقش بره، پریدم جلوشو گرفتم و داد زدم: تا این وقت شب
کدوم گوری بودی؟ - با چشمای پر از تعجب ولی خیلی بیپروا جوابمو
داد: به تو چه؟ - با عصبانیت دستشو گرفتم و روی مبل انداختمش و
داد زدم: منو بیچاره کردی بس نبود؟ حالا داری چه غلطی میکنی؟ - با
بیحالی جوابمو داد و گفت: کامیار تو خودت باعث شدی! - با حرص
رفتم طرفش و گفتم: من باعث شدم؟ آره؟ من باعث شدم؟ تو با ندونم
کاریت هر دومونو بدبخت - کردی! رسماً با حرفاش داشت دیوانهم
میکرد. شروع به گریه کرد و گفت: آره، میدونم هنوزم عاشق اون
دخترهای، واسهی همینم اصلاً نگاهم - نمیکنی. تا حالا یه دست بهم
نزدی. ازت متنفرم کامیار. میخوام ازت جدا شم. با عصبانیت زدم توی
دهنش و گفتم:

تو غلط کردی! تو همه چی رو ازم گرفتی... حالا میخوای ازم جدا
شی؟ - این بود اون عشق و عاشقیت؟ آره؟ بلند خندیدم. خندهای که از
صد تا گریه بدتر بود. خندهی من و هقهق نازی با هم قاطی شده بود.

واقعا نمیدونستم به حال این زندگی باید خندید یا گریه کرد؟ بعد از دقایقی دوباره نازی گفت: کامیار طلاقم بده! تو که منو نمیخوای، از اولم نمیخواستی... قبول دارم - با تو دنیا مال من است 325 اشتباه کردم. خودم هیچی، تو رو هم اذیت کردم. اما به خدا دوست داشتم. پوزخندی زدم و گفتم: دیدم... دوست داشتنتم دیدم! - سرشو پایین انداخت و گفت: تازه میفهمم عشق یه طرفه هیچ ارزشی نداره. - پوزخندم پر رنگتر شد و گفت: اون روز که مثل کبک سر تو کرده بودی توی برف، تموم این حرفا رو بهت - زدم، اما تو چی کار کردی؟ با اون رفتار بچگانه، همه رو به جونم انداختی.

حتی خودمم، عذاب وجدان گرفتم. همهی پلهای پشت سرمو خراب کردم. عشقمو زیر پاهام له کردم. حالا تو میخوای ازم جدا بشی؟ نگاهش تغییر کرد و گفت: کامیار به خدا دیر نشده، برو همه چی رو بهش بگو. کارهایی که کردم همه - رو بگو! اگه واقعا دوست داشته باشه، قبولت میکنه! هه... با خودت چی فکر کردی... دیگه ذهن اون دختر نسبت به من خراب -

شده... میفهمی؟ آره میفهمم... اما اگه واقعا دوست داشته باشه... میبخشدت! - نور امیدی توی قلبم روشن شد. نگاهش کردم و پرسیدم: به نظرت رها منو میبخشه؟ - زل زد توی چشمام و گفت: مطمئنم. - بعد از اونو نفهمیدم. نمیدونم زمان چه جوری میگذشت. ولی دیگه مهم نبود فقط میخواستم این عذاب تموم بشه. بالاخره با تموم سختیهایش توافقی از هم جدا شدیم. نازی نمیخواست برگرده. توی اون مدت با یه مرد آلمانی 326 با تو دنیا مال من است آشنا شده بود که ازش خواستگاری هم کرده بود. خیالم بابت نازی که راحت شد برگشتم. داغون بودم. چند بار اومدم سراغت ولی فقط از دور دیدمت. خدا رو شکر می کردم با این که کمی لاغر شده بودی، اما همون رهای من

بودی. نمیدونستم چه جوری بهت نزدیک شم، نادر از کل ماجرا خبردار شد. خیلی بهم کمک کرد. مامان که خواست بیاد پیشت من مخالف بودم. میدونستم لجبازتر از این حرفا هستی. اما اینم یه راهی بود که باید امتحانش میکردیم. وقتی به حرفای مامان حتی گوش هم نکردی تازه فهمیدم که کارم خیلی سخته. همه چیز نابود شده بود و من باید از اول یکیکی همه رو میساختم. حالا من برگشتم با تموم اون عشقی که یه ذره هم ازش کم نشده. میخوام منو ببخشی. من مقصر نبودم." و نفسش را محکم بیرون داد و منتظر نگاهم کرد. دوستش داشتم... شاید خیلی بیشتر از گذشته... اما... یک دفعه از جایم برخاستم و به سمت در رفتم. مانتوam را برداشتم و

بیحرف به تن کردم؛ کامیار مبهوت نگاهم میکرد. دستم به سمت در رفت. با صدای کامیار ایستادم: رها خواهش میکنم، ما میتونیم. -
نمیدانم چرا باید فکر میکردم؟ به خاطر غرور شکستهام. به خاطر این که کامیار یک طرفه فکر کرده بود و مرا بدون دلیل رها کرده بود؟
تمام این مدت مرا در برزخی عمیق تنها گذاشته بود و رفته بود! باید به خودم فرصتی دیگر میدادم... باید میرفتم تا خوب در این مورد فکر کنم. آرام زمزمه کردم: باید فکر کنم... نمیخوام توی این مدت ببینمت! -
لبخند غمگینی بر لبهایش نشست و سرش را به نشانهی مثبت تکان داد و دستهایش را میان موهایش فرو برد. شاید با خود فکر کرده بود، میتوانم به با تو دنیا مال من است 327 همین راحتی با خودم کنار بیایم. وقتی از در بیرون زدم، به نظرم دوباره همه چیز به هم ریخته بود. "به جز تو دوست ندارم کسی باشه در کنارم نبودنت بهانهست تا ابریشم ببافم تو عشقی نه یه عادت که از دل میره راحت تو محکم کردی جا تو، توی قلبم تا قیامت" دلم میخواست فریاد بکشم... سخت توانسته بودم با وجود علاقهی شدیدم، خودم را کنترل کنم و به جای خیره شدن به چشمانش و گفتن خیلی دوست دارم، بگویم: نمیخوام

ببینمت. -

باز آن شب با پیامک عاشقانه‌ای از کامیار به خواب رفتم: "زندگی بهانه است. من هوا را به امید هم نفسی با تو تنفس میکنم." 328 با تو دنیا مال من است 36 روزها، بیوقفه یکی پس از دیگری میگذشتند و من هنوز نتوانسته بودم با خودم کنار بیایم. با وجود این که دلتنگی اذیتم میکرد، اما ندیدن کامیار هم باعث نمیشد دست از یکدندگی و لجبازی بردارم. به پیامکهایش که هر شب سر ساعت دوازده برایم میفرستاد عادت کرده بودم. از مضمون آنها میشد کاملاً به دلتنگیش پی برد. ظاهراً او هم سعی میکرد به خواسته‌ام عمل کند. برای همین یک بار هم حتی به صورت تصادفی یکدیگر را ندیدیم. اواخر

مرداد

بود؛ سروناز پیشنهاد چند روز سفر به شمال را داد. جوابم منفی بود. اما آن قدر

اصرار کرد تا قبول کردم. حقیقتاً از لحاظ روحی در شرایط بد و افتضاحی بودم.

شاید با تغییر آب و هوا کمی راحت‌تر میتوانستم تصمیم بگیرم. پدر و مادرم هم به خاطر شرایط کار پدر نتوانستند همراه ما باشند. بالاخره بعد از تدارک سفر به راه افتادیم. شمال را دوست داشتم و عاشق دریا بودم. با آن که صبح زود به راه افتاده بودیم؛ اصلاً نخوابیدم و تمام راه به منظره‌های زیبای جاده

نگاه میکردم. سروناز هم معلوم بود، حسابی سر حال است و یک سره تا رسیدن به مقصد حرف زد و خندید. واقعاً مانده بودم این همه انرژی از کجاست؟ برای همین کنار سروناز بودن همیشه مرا شاد و سرزنده

میکرد. مقابل ویلای

بزرگ و زیبایی به رنگ سفید ایستادیم. به محض این که نادر چند بوق ممتد زد در به

سرعت باز شد و پیرمردی با ریشی بلند و سفید به سمت اتومبیل نادر دوید و با تو دنیا مال من است 329 خوشرویی به همگی خوش آمد گفت. نادر بعد از سلام و احوالپرسی با او که حالا میدانستم نامش، مش مراد است، گفت: مش مراد درو باز کن که حسابی خسته‌ایم. - مش مراد در را باز کرد و وارد حیاط ویلا شدیم. ساختمان دو طبقه ویلا بسیار بزرگ و لوکس بود. درختان نارنج زیادی هم در حیاط ویلا به چشم میخورد. یک طرف ویلا رو به دریا بود و دور تا دور آن از پرچینهای بلند چوبی پوشیده شده بود. با راهنمایی سرونز وارد ویلا شدم. زیبایی داخل آن بیشتر از بیرون بود. کف، تماما پارکت بود و با اثاثیه زیبا و گرانبه تزئین شده بود. نادر رو به من کرد و گفت: رها خانم، اتاقها بالا هستند، هر کدام رو که پسندیدید بردارید و راحت باشید. تشکر کردم و با سرونز به طبقه بالا رفتیم. یکیکی به داخل اتاقها سرک کشیدیم. اتاقی رو به دریا که بسیار زیبا بود را انتخاب کردم و وارد آن شدم.

نادر

کمک کرد و چمدانم را تا طبقه بالا آورد. از او تشکر کردم و چمدانم را داخل

اتاق بردم. نادر چمدانهای خودشان را هم به اتاقی که سرونز نشانم داده بود برد. خوشبختانه هر کدام از اتاقها سرویس بهداشتی جداگانه‌ای داشت. با دیدن حمام ابتدا یک دوش آب خنک گرفتم. هوای شرجی باعث میشد که روزی

دوبار دوش بگیرم. به محض خروج از حمام صدای سروناز را از طبقه پایین

شنیدم. به سرعت لباسهایم را به تن کردم و به طبقه پایین رفتم. سروناز با دیدنم لبهایش را کج کرد و گفت: خیلی خوشگل کردی! - چون نادر نبود با خیال راحت ناز کردم و گفتم: خوشگل بودم! - 330 با تو دنیا مال من است بلند خندید و چشمکی زد و گفت: جای بعضیا خالی که دلشون آب بشه. - با مشتم محکم به بازویش زدم و گفتم: میشه انقدر حرف نزنی؟ راستی هر کاری بود به منم بگید! - همان طور که بازویش را میمالید گفت: نه بابا! مگه تو کاری هم بلدی؟ - پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خیلی پر رویی... حالا میدونی جلوی شوهرت نمیتونم چیزی بگم رو تو - زیاد نکن. همان لحظه نادر وارد سالن شد و هر دو با اشارهی چشم برای هم خط و نشان کشیدیم. نادر که متوجه رفتار عجیب و غریبمان شده بود با لبخند رو به سروناز گفت: خانمی من برم یه دوش بگیرم؟ - آره عزیزم تو برو، ولی تو رو خدا این جا دیگه طولش نده! - نادر سرش را تکان داد و با گفتن "چشم عزیزم" به سرعت از پلهها بالا رفت. با صدای سروناز به خودم آمدم که گفتم: تو خونه وقتی میره حموم حوصلهی من سر میره بس که دو ساعت اون -

توئه! خندهام گرفته بود و برای این که از بحث حمام خارج شویم، گفتم: خیلی ویلای خوشگلیه. - آره. میدونستی این جا مال بابای کامیاره؟ - با آن که کمی جا خورده بودم اما با خونسردی گفتم: نه، از کجا باید بدونم؟ - با خنده گفت: با تو دنیا مال من است 331 خب حالا بدون. - بعد از گذشت نیم ساعت نادر سر حال و قهقهه پایین آمد. خندهام گرفته بود او اگر عجله نداشت کی از حمام بیرون میآمد؟ با صدای سرفههای مش مراد نظرم به بیرون جلب شد. به سمت در رفتم، مش مراد با آن ریش بلند و سفید که باعث شده بود چهرهای روحانی

پیدا کند، گفت: خانم جان من یه کم میرزا قاسمی درست کردم بیارم خدمتتان. - نادر پشت سرم از ویلا خارج شد و گفت: مش مراد ما مزاحم تو نمیشیم؛ غذا پای خودمونه. اما دستت درد نکنه - حالا که زحمت کشیدی بیار میخوریم! مش مراد که معلوم بود خوشحال شده است با لبخند گفت: آقا جان، خودت که میدانی زیاد اهل آشپزی نیستم وگرنه خودم در - خدمتتان بودم. نادر سرش را به نشانه‌ی تأسف تکانی داد و گفت: خدا بیامرزه بیبی رو که هنوز مزه‌ی غذاهاش زیر دندونمه! -

مش مراد با خدا رحمت کنهای که زیر لب زمزمه کرد به سمت کلبه‌اش که گوشه‌ی حیاط به طرز زیبایی خودنمایی میکرد به راه افتاد. سروناز بیرون آمد و با شیطننت گفت: وای که چه قدر دلم میرزا قاسمی میخواست! - نادر نگاه عاشقانه‌ی به او انداخت و گفت: هر چی دلت خواست بگو عزیزم. - فکر میکنم خبرهایی بود و سروناز با زیرکی از من مخفی میکرد. با گفتن "دلم زیتونم میخواد." فهمیدم حتما خبری هست. هر دو به داخل ویلا برگشتند. از این فرصت استفاده کردم و وارد حیاط شدم. حیاط پر از گلهای 332 با تو دنیا مال من است زیبا و معطر بود و به طرز زیبایی دور تا دور و با شکل خاصی کاشته شده

بود. استخر بزرگی هم در گوشه‌های از آن دیده میشد. ویلا چون به سبک جدید ساخته شده بود، نسبت به ویلای خودمان زیباتر و با کلاستر بود. در اصل این جا ویلای کامیار بود. پدر کامیار شخص بسیار متمولی بود و آن طور که میدانستم از انجام دادن کاری برای خواهرزاده‌اش دریغ نمیکرد. با صدای مش مراد که سینی غذا در دستانش بود به خودم آمدم و به سمت ویلا به راه افتادم. مش مراد پرسید: خانم جان چهره‌تون خیلی آشناست! - من رهام! دختر خالهی سروناز خانم. - یعنی قبلا این جا نیومده بودید؟ - نه مشتی. راستی

خانومتون چند ساله فوت کرده؟ - دو سالی میشه خانوم جان. بیبی همهی کس و کارم بود. -

خدا بیمارزدش. سینی رو بده من میبرم، دستتم درد نکنه. از رنگ و بوشم - معلومه که خیلی خوشمز هست! نوش جان بابا... نوش جان. - با دادن سینی به دستم به سمت کلبه‌اش به راه افتاد. نگاهم به داخل سینی افتاد. چه قدر با سلیقه "سبدي پر از سبزی تازه، با ظرف بزرگی ماست

چکیده، یک بشقاب بزرگ میرزا قاسمی و پیالهای زیتون و تکههایی نان محلی" سروناز بیرون آمد گفت: ا... رها پس چرا وایستادی؟ بیا دیگه... پس این مش مراد کجا موند؟ - سینی غذا را نشانش دادم و گفتم: نگران نباش شیکمو! غذات این جاست. - با هیجان گفت: وای زود باش دیگه، دارم از گرسنگی میمیرم. - با تو دنیا مال من است 333 با لبخندی که بر لبهایم ظاهر شده بود، کنارش رفتم و گفتم: خانم خانما چرا نمیگی، چه خبره؟ - تریچهای را از داخل سبد برداشت و گفت: بعدا بهت میگم عزیزم. - خانم اگه نمیدونی بدون، من یه دکترم. پس میدونم خبره‌ایه. - باشه بابا، خانم دکتر من حاملهام. - از هیجان جیغی زدم و گفتم: راست میگی؟ -

با حرص گفت: پس یه دستی زدی؟ - بلند خندیدم و گفتم: شک داشتم! اما حالا دیگه مطمئن شدم. - آن روز بعد از خوردن میرزا قاسمی که فوقالعاده خوش طعم بود، کمی استراحت کردیم. از این که به این سفر آمده بودم بسیار راضی و خرسند بودم. احساس میکردم روحیهام بهتر شده. شب در کنار سروناز و نادر به ساحل رفتیم و کمی قدم زدیم و بعد نادر بساط ماهی کباب را برایمان بر پا کرد. حسابی خوش گذشت. تنها کمبودم نبود کامیار بود که واقعا دلتنگش بودم. باید هر چه سریعتر به افکارم نظم میدادم و تصمیمم را می‌گرفتم. من دوستش داشتم...

عاشقش بودم... اما در کنارش یک دنده و لجباز و در عین حال

مغرور هم بودم! روز دوم هم به خوبی گذشت. فقط هنگام غروب وقتی من و سروناز کنار ساحل ایستاده بودیم و به دریای آرام نگاه میکردیم، سروناز بیمقدمه پرسید: رها دلت برای کامیار تنگ نشده؟ - 334 با تو دنیا مال من است به غروب خورشید زل زده بودم. آرام زمزمه کردم: خیلی بیشتر از اونی که فکرشو کنی! - پس چرا نمیبخشیش؟ میدونی که توی اون اتفاقات مقصر نیست! - میدونم. - میدونی اگه این دفعه از دستش بدی، چی میشه؟ - میدونم میمیرم. اما نمیتونم! -

بس که مغرور و یک دنده‌ای. - با لجبازی گفتم: تو نمیفهمی، برای این که غرورت زیر پای کسی له نشده. - او میدانست که من مغرورم. میدانست تا وقتی خودم نخواهم کاری را انجام نمیدهم. با ناراحتی از من دور شد و به ویلا برگشت. صبح کمی دیر بیدار

شدم. هوا خوب و دلپذیر بود. دلم باران میخواست بارانهای شمال... نسیم خنکی میوزید که از پنجرهی باز اتاقم آن را احساس میکردم. سر و صدایی نمیآمد. حدس زدم همسفرانم خواب باشند. دست و صورتم را آبی زدم و با تعویض لباس خوابم به طبّهی پایین رفتم. وارد آشپزخانه شدم. خبری از بچه‌ها نبود. صبحانه روی میز چیده شده بود. با لذت صبحانهام را خوردم. معلوم بود،

سروناز و نادر برای گردش بیرون رفته‌اند. هر دو میدانستند، نیاز به تنهایی و فکر کردن دارم. برای همین کاری به کارم نداشتند و من هم این طوری راحتتر بودم. سروناز خصوصیات اخلاقیم را میشناخت و اذیتم نمیکرد. وسایلم را برداشتم و داخل کیفم قرار دادم. عینک آفتابی و کلاه لبهدار بزرگی که نادر در جاده، برای هر دویمان خریده بود، را سرم گذاشتم و از ویلا بیرون رفتم. تا نزدیکیهای ظهر پیاده روی کردم. وقتی رسیدم، با دیدن اتومبیل کامیار که خارج از ویلا پارک شده

بود، خشکم زد. نمیدانم چرا با دیدن اتومبیلش آن حس سرکش و خودخواهی دوباره در من شعلهور شد؟ در برابر رفتن به ویلا با تو دنیا مال من است 335 مقاومت کردم و دوباره به سمت ساحل برگشتم. باید خودم را ساعتی سرگرم

میکردم تا او میرفت. اصلاً آمادگی دیدنش را نداشتم. خشم و ناراحتی بیدایی وجودم را فرا گرفته بود. نمیدانم برنامه‌ی سروناس و نادر بود، یا آنها هم بیخبر بودند. با حرص گوشی همراهم را هم خاموش کردم و داخل کیفم انداختم. خدا را شکر کردم، صبح کیفم را برداشته بودم. حسابی گرسنه شده بودم. در امتداد ساحل به راه افتادم به سمت شهر رفتم. رستوران کوچکی که غذاهای محلی داشت نظرم را به خود جلب کرد. به آن سمت رفتم و وارد آن

جا شدم. خانومی با لهجی شیرین و غلیظ شمالی سر میز آمد و گفت: تی جان قربان... چی میل دارید؟ - غذایی محلی که بسیار لذیذ و خوشمزه هم بود؛ سفارش دادم و با دل سیر مشغول خوردن شدم. برخلاف عصبانیت، با اشتها غذایم را خوردم. درست مثل بچه‌های تخس، لجبازی و یکدندگیام گل کرده بود. بعد از بیرون آمدن از رستوران به سمت ویلا به راه افتادم. هنوز اتومبیل کامیار مقابل درب ویلا بود. با عصبانیت نفسم را بیرون دادم و دوباره به راه افتادم؛ آن قدر راه رفتم تا این که دیگر پاهایم به ذوق ذوق افتاده بود. حسابی از ویلا دور شده بودم. منطقهای، تقریباً خالی از سکنه بود و در آن حوالی خانهای دیده نمیشد. زیر تک درختی نشستم. تا کمی استراحت کنم. دیگر نای راه رفتن نداشتم. پاهایم به شدت درد میکرد. نمیتوانستم مسیری را که به نظرم بسیار طولانی هم بود، برگردم. به دریا خیره شده بودم و به آمدن کامیار فکر میکردم. پلکهایم سنگین شده بودند و به خواب رفتم. با خستگی چشمهایم را گشودم. خدای من مگر چند ساعت

خوابیده بودم؟ آفتاب غروب کرده بود و هوا رو به تاریکی میرفت.
هراسان از جایم بلند شدم. به سویی که از آن آمده بودم به راه افتادم.
میدانستم باعث

336 با تو دنیا مال من است

نگرانی همسفرانم شده‌ام. از ویلا خیلی دور بودم. در حین حرکت
احساس کردم

قطرهای باران روی صورتم چکید. همین را کم داشتم. مگر نه این که
صبح از

خدا دلم باران خواسته بود. قدم‌هایم را تند کردم و با عجله به راه افتادم.
جالب این جا بود که لحظه به لحظه ریزش باران شدت می‌گرفت. با
وجود تاریکی و بارش باران عملاً مقابلم را نمیدیدم. با شنیدن صدایی
ترس و وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. فضای تاریک و بارش شدید
باران باعث میشد اطرافم را نبینم. از دست خودم عصبانی بودم که با
بیفکری و لجبازی بیخود، همه را به دردسر انداخته بودم. مطمئناً دیگر
سروناز تا مرز سکنه رفته بود. یک دفعه به یاد گوشی همراهم افتادم.
راستی چرا کسی سراغم را نگرفته بود؟ با به یاد آوردن این که با
لجبازی خاموشش کرده بودم، آه از نهادم بلند شد. به محض روشن
کردنش زنگ خورد. مثل موش آب کشیده شده بودم. با درماندگی
جواب دادم: بله؟ - صدای نگران و عصبانی کامیار که داشت فریاد
میزد؛ در گوشم پیچید: چرا میخوای عذابم بدی؟ آخه توی این بارون
کجا رفتی؟ - با شنیدن صدای دردآلودش از کرده‌ام پشیمان شدم. بغض
گلایم را گرفت و با گریه گفتم: من... من... گم شدم کامیار! - تازه
متوجه حالم شد و با صدایی که معلوم بود سعی در کنترل آن دارد با
لحنی آرامشبخش گفت:

رها عزیزم... تو رو خدا بگو کجایی؟ - با شنیدن کلمهی "عزیزم" گریهام گرفت و با هقهق گفتم: این جا تاریکه نمیتونم راهو پیدا کنم! کامیار؟ - جانم؟ - با تو دنیا مال من است 337 من خیلی میترسم... یه صدایی پشت سرم میشنوم! - صدای کامیار پریشان و نگران شد. اما پرسید: نترس عزیزم! من پیدات میکنم. چراغ موبایلتو روشن کن. در امتداد - ساحلی؟ تازه به یاد چراغ گوشیام افتادم. سریع گفتم: آره! فکر میکنم مسیر رو درست اومدم. اما انقدر تاریکه که نمیتونم راهو - پیدا کنم. خب... پس حالا چراغ گوشیتو روشن کن و راه بیفت ما هم داریم میایم. - دلم لرزید. در این باران، در این تاریکی مطلق، دلم لرزید. دلم برای این مرد ناراحت و عصبانی لرزید. به سرعت چراغ گوشی را روشن کردم. خدا رو

شکر پشت سرم چیزی نبود. با روشن شدن مسیر رو به رو شروع به دویدن کردم. حالا کمکم روشنایی ویلاها پدیدار شده بود و درست در همان موقع روشنایی چراغهای اتومبیلی از دور دیده شد. خسته و باران زده روی زانوهایم افتادم و بلند گفتم: خدایا شکر! - اتومبیل کامیار درست مقابلم متوقف شد. هر سه نگران با رنگهایی پریده

پیاده شدند. سروناز به سمت دوید و محکم مرا در آغوش کشید. بلند گفت: خیلی احمق رها! کجا رفته بودی؟ نمیگی نگرانت میشم؟ - چشمان بادامیش از شدت گریه ریزتر شده بودند و رنگ به چهره نداشت. کامیار جلو آمده بود و بیحرف نگاهم میکرد. خواستم حرفی بزنم، که با حس سوزش صورتم به ناچار سکوت کردم. سیلی کامیار بود که صورتم را نوازش کرده بود. صدای جیغ کوتاه سروناز هم باعث نشد از آن حال خارج شوم.

جالب این جا بود که حس کردم لایق این سیلی هستم. برای همین سرم را پایین 338 با تو دنیا مال من است انداختم و حرفی نزد. همه به

آرامی به سمت اتومبیل به راه افتادیم. تازه وقتی نشستم احساس لرز کردم. دندانهایم به شدت به هم برخورد میکردند. کامیار برگشت و نگاهم کرد و با چشمانی نادم زیر لب گفت: به خیر گذشت! - سروناز دوباه بغلم کرد و گفت: زود بریم. رها حسابی خیس شده. سرما نخوره خوبه! - آن قدر با سرعت به راه افتاد که احساس میکردم اتومبیل در حال پرواز است. با رسیدن به ویلا حالم بدتر شد. به کمک سروناز دوش آب گرمی گرفتم و زیر پتو رفتم. سرما خورده بودم. آن شب از شدت تب هذیان میگفتم و چند بار از همه عذرخواهی کردم. صدای کامیار چند بار در گوشم پیچید که بیقرار

و عصبی به سروناز گفت: بهتره ببرمش بیمارستان. - با همان حال گفتم:

نه، دکتر نه! - کامیار لبخند شیرینی زد و با شیطننت گفت: خانم دکتر نکنه از آمپول میترسی؟ - با همان چشمان تب دار و گلویی پر بغض، گفتم: خوب میشم فقط یه قرص بهم بدید. - سروناز به سرعت بیرون رفت و کامیار کنار تخت نشست و گفت: من که میدونم از ترس تب کردی. پس زودتر خوب شو، که نمیتونی از - زیر تنبیه در بری! قلبم پیانو شده بود و ریتم عاشقانه‌های مینوخت. اشکهایم بیمحابا سرازیر شده بود. کامیار با حالی منقلب بیرون رفت. تمام بدنم از بس راه رفته بودم کوفته شده بود. با خوردن قرصی که سروناز برایم آورد، به خواب عمیقی فرو با تو دنیا مال من است 339 رفتم. *** یک صبح روشن دیگر! لبخندی به روی آفتاب که گستاخانه از لای پرده‌ی پنجره به داخل سرک کشیده بود، زدم. تبم قطع شده بود و حال خوبی داشتم. با صدای در سرم را به آن سمت چرخاندم. سروناز بود، با سینی کوچکی وارد اتاق شد. کنارم روی تخت نشست و با مهربانی گفت: پاشو برات سوپ پختم. یه کم بخوری؛ میشی همون رهای یه دنده و لجباز -

خودمون. لبخندی زدم و با شیطننت گفتم:

بده اون سوپو ببینم، چی کار کردی! - ظاهرش خوش آب و رنگ بود. اولین قاشق را که در دهان گذاشتم، هنوز قورت نداده، گفتم: خوشمز هست؟ - اوهم! - سفارش آقاتون بود. - با شنیدن حرفش مایع سوپ به گلویم پرید و به شدت به سرفه افتادم. در حالی که بلند میخندید ضربهای به پشتم زد و گفت: دیوونه چت شد؟ خودتو خفه کردی. - همش تقصیر توئه. میشه انقدر حرف نزنی؟ - با آن که هنوز سرفه میکردم، اما به نظرم مزهی سوپ فوقالعاده بود. با صدای سرونز به خودم آمدم: خب نگفتی، چه طور بود؟ - 340 با تو دنیا مال من است خیلی خوشمزه بود. نگفتی از کی دست پختت انقدر خوب شده؟ - لبهایش به خنده باز شد و جواب داد: خب... راستشو بخوای، کار من نیست. - با تعجب نگاهش کردم، ادامه داد: دست پخت آقاتونه! - واقعا این سوپ دست پخت کامیاره؟ - سرونز با خنده گفت: خودش که میگفت آشپزی رو زمان دانشجویی یاد گرفته. - با خجالت گفتم:

میشه یه کم دیگه هم برام بیاری؟ - بشقاب خالی را به سمتش گرفتم. بشقاب را از دستم گرفت و کنار گذاشت و با هیجان گفت: چیه خانم خوشگله؟ دست پخت آقاتون سازگار بود؟ - چشمکی زدم و گفتم: اگه بهش نمیگی... آره عالی بود! - خیلی بد جنسی رها، بیچاره از دیشب داره بال بال میزنه. نمیدونی چه - حالی داشت. تو نگران اون نباش، خودش بلده چی کار کنه. - سرونز محکم بغلم کرد و گفت: تو رو خدا رها زودتر تمومش کن. - باشه سعی خودمو میکنم. فقط یه بشقاب دیگه از اون سوپ برام بیار. - چشم حتما! - با رفتن سرونز چشمانم را بستم. هنوز چند دقیقههای نگذشته بود، با تقهای که به در خورد چشمانم را گشودم. کامیار بود. آراسته و مرتب مثل همیشه...

با تو دنیا مال من است 341 بویی مدهوش کننده و صورتی شش

تیغه و موهایی که همیشه خوش فرم و مرتب بود. با دیدنش یاد سیلی دیشب افتادم و بیاراده اخمهایم در هم فرو رفت. با نگاهی خاص به من زل زد و گفت: سلام. - کلافه از سنگینی نگاهش چشمانم را بستم که دوباره گفت:

خانوم جواب سلام واجبه... ها! - کلافه از اصرارش برای جواب دادن، به ناچار گفتم: سلام. - حالت بهتره؟ - مرسی خوبم. - نه... میبینم خدا رو شکر حالت بهتره. چون دوباره همون یه دنده‌ی لجباز - رو به روم نشسته. میخوام استراحت کنم. - اشاره به ظرف سوپی که در دستش بود کرد و گفت: مگه نمیخوای سوپتو بخوری؟ - در دل به سروناز لعنت فرستادم که مرا در عمل انجام شده قرار داده بود. از طرفی هم نمیتوانستم از آن سوپ خوشمزه، بگذرم. برای همین با عجله گفتم: چرا... چرا میخورم. - بلند خندید و گفت: پس پاشو بخور، تا سرد نشده. - مشغول خوردن شدم، کامیار کنار پنجره ایستاد و پشت به من گفت: بابت دیشب متأسفم... خیلی ترسیده بودم... از ترس این که یه بار دیگه از - دستت بدم، داشتم دیوونه میشدم. 342 با تو دنیا مال من است سپس خیلی ناگهانی برگشت و با دو گام بلند خودش را مقابل تخت رساند و گفت: رها تو رو خدا تمومش کن. داغونم... تو دیگه انقدر عذابم نده... تحمل این - همه بیتفاوتی برام سخته.

دیگر نمیخواستم آزارش بدهم. برای همین با صدایی لرزان گفتم: من بخشیدمت، اما یه کم فرصت میخوام تا همون رهای گذشته بشم. - لبخندی دلنشین زد و با خوشحالی گفت: به خدا عاشقتم. هر کاری بگی میکنم تا همون رهای خودم بشی. - سپس با شیطننت به بشقاب داخل دستم اشاره کرد و پرسید: خوشمزه بود؟ - خیلی... نگفته بودی این کارهای؟ - مال زمان دانشجوئیمه، یه دوست فرانسوی داشتم که این سوپو خیلی - خوب میپخت. منم ازش یاد گرفتم. البته اون موقع فکر

نمیکردم یه روز برای یه خانم دکتر بد اخلاق بیزمش! من بداخلاقم؟ -
کم نه! رها دیگه این کار رو با من نکن. - با لحنی شرمنده گفتم:
معذرت میخوام. قصدم آزار و اذیت شماها نبود. - ولی خیلی اذیت
شدیم. - دیگه کامیار حرفی نزد و من به محض خارج شدنش از اتاق
به خوابی آرام فرو رفتم. بعد از ظهر که از خواب بیدار شدم از بیماری
خبری نبود. بلافاصله

از رختخواب بیرون آمدم و به حمام رفتم. بعد از گرفتن دوش آب گرم
و پوشیدن لباسهای مناسب، از اتاق بیرون آمدم و از پله پایین رفتم. از
بچهها خبری نبود و ویلا در سکوت مطلق فرو رفته بود. دلم ضعف
میرفت. از صبح تا به آن

موقع با تو دنیا مال من است

343

همان سوپ را خورده بودم و حسابی گرسنه بودم. آرام وارد آشپزخانه
شدم و به

سمت یخچال رفتم. سیبی برداشتم. گرسنهت شده؟ - از ترس جیغی زدم
و دستم را روی قلبم گذاشتم. کامیار بود که در چارچوب درب
آشپزخانه ایستاده بود، دستپاچه به سمتم آمد و گفت: ببخشید باز
ترسوندمت؟ فکر کردم متوجه شدی! - تو آخر منو سخته میدی! -
لیوان را پر از آب کرد و گفت: بیا بخور حسابی رنگت پریده. - و ریز
خندید. چشم غرهای رفتم و بعد از خوردن آب گفتم: بایدم بخندی...
حالا بگو ببینم، میتونی یه چیزی گیر بیاری من بخورم. - دارم از
گرسنگی میمیرم. اخمهایش در هم رفت و گفت: تو برو بیرون، بشین
رو صندلی، غذا تا یک ربع دیگه آمادهست. - آن قدر گرسنهام بود که
اصلا نپرسیدم این چه غذایی است که یک ربعه آماده میشود. بیرون

رفتم و روی صندلی حصیری داخل بالکن نشستم. سیب قرمزی را که برداشته بودم با آرامش خوردم. از کامیار خبری نبود. اما بعد از چند لحظه با ظرفی حاوی جوجه کباب بیرون آمدم. به طرف منقل رفت و آن را که پر از ذغال بود روشن کرد. در سکوت به کارهایش نگاه میکردم. هوا رو

به تاریکی میرفت. بیحرکت به دستش خیره شده بودم. بعد از شستن

دستهایش، تکههای مرغ را به سیخ کشید. به نظرم رنگ نارنجی زیبایی داشت. سیخ آماده را داخل سینی گذاشت و سیخ دیگری به دست گرفت. به فضای تاریک اطراف نگاه کردم. متوجه نگاهم شد و گفت:

344 با تو دنیا مال من است میشه چراغها رو روشن کنی؟ - و به کلیدها اشاره کرد. از جایم برخاستم و با زدن کلید برق، حیات غرق نور شد. نفسم را با صدا بیرون دادم و به طرفش رفتم. به ذغالهای قرمز و جوجههای خوش رنگ به سیخ کشیده خیره ماندم. با دیدنم لبخندی بر لبهایش نقش بست و گفت: از قیافهت معلومه خیلی گرسنه‌ای! - اوهم! - چند دقیقه‌ی دیگه آماده‌ست. - باز به دستانش خیره شدم که سیخها را روی آتش میگذاشت. بوی خوبی فضا را پر کرد و دلم بیشتر ضعف رفت. با صدای کامیار که گفت: برو بشین آماده شد. - به سمت میز بزرگی که در بالکن بود رفتم. شدیداً احساس ضعف میکردم. سیخهای جوجه که به طرز زیبایی برشته شده بود، را مقابلم گذاشت و گفت: نوش جان. - تکه کوچکی از جوجه را با دست از سیخ جدا کردم و به دهان گذاشتم. طعم خوبی داشت. ترد و خوشمزه بود! هر دو مشغول شدیم. او هم با اشتها

میخورد. بعد از خوردن غذا که کنار کامیار و با دستپختش بسیار به من چسبید، تازه به یاد بچه‌ها افتادم و پرسیدم:

راستی بچه‌ها کجان؟ - قهقهه‌های زد و گفت: حالا میپرسیدی؟ - خب چی

کار کنم خیلی گرسنهم بود. خب نگفتی کجا رفتن؟ - مثل این که رفتن بگردن. - ما هم بریم؟ - با تو دنیا مال من است 345 سیر شدی؟ - آره خیلی خوشمزه بود. کارت خیلی خوب بود! - با نگاه خاصی که روی نگاهم ثابت مانده بود لبخندی زد و زیر لب گفت: نوش جان، پس پاشو بریم. - بعد از جمع کردن وسایل، به طبقه‌ی بالا رفتم و به سرعت آماده شدم. هنگامی که به حیاط برگشتم کامیار آماده، منتظرم بود. در کنار یکدیگر از

ویلا خارج شدیم و به سمت دریا که در تاریکی فرو رفته بود، رفتیم. هر دو در سکوت به دریا خیره شده بودیم. کامیار سکوت را شکست و گفت: رها... آوردمت این جا که حرفامو بهت بزنم. به حرفام گوش میدی؟ - سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم که ادامه داد: قسم خوردم تا مال من نشی و لت نکنم. توی اولین فرصت، همین هفته - میام خواستگاری. اگه بهم بگی نه، انقدر میام و میرم که خسته بشی. پس فکر دادن جواب منفی رو، نکن که هیچ رقمه توی کتم نمیره. دلی که دادمو پس نمیگیرم.

نگاهش کردم. کامیار را هیچ وقت تا این حد مصمم ندیده بودم. دوباره ادامه داد: رها دنیام شدی، دنیام بمون. نمیتونم ازت بگذرم. - احساس کردم قلبم تیر کشید و تپش شدیدی گرفت، با صدای ریزی گفتم: قلبم! - هر اسان نگاهم کرد و گفت: چی شد؟ - با لرزش جواب دادم: خیلی تند میزنه! - 346 با تو دنیا مال من است سایه‌ی لبخند روی لبهایش جا خوش کرد و گفت: مبارکه! - گنگ نگاهش کردم. اما فقط در یک لحظه تمام بدنم داغ شد. کامیار با نگاه خاصی گفت: جوابمو گرفتم! - من که هنوز موافقت نکردم! - با ابرو به قلبم اشاره کرد و گفت: این رضایت داد. عقلت چی گفته، برام مهم نیست. خیلی دوستت دارم - دختر! فقط دنیام باش. عشقم باش. هنوز گیج و گنگ نگاهش میکردم

که باز گفت: عاشقتم دختر. دنیا هم نمیتونه چیزی به گرون قیمتی تو بهم بده. کاش - منو ببخشی... کاش دلت صاف بشه باهام... آرام شدم. من هم عاشقش بودم. دوستش داشتم تا بینهایت...

"عشق چیست؟ آزارت میده... قلبت را میسوزاند... شکنجه میشوی زیر دستانش اما... باز یک چیزی در قلبت هست که میگوید، عشق همین است دیگر." به چشمانش نگاه کردم و با خودم گفتم: چه کاری از دستم بر میآید وقتی، عشق... تمام خودش را میریزد در - چشمان تو! آن شب مسیر بسیار زیادی را در امتداد ساحل، کنار یکدیگر در سکوت قدم زدیم. وقتی به ویلا برگشتیم، خواستم از پلهها بالا بروم، که کامیار پرسید: رها؟ این سکوت رو به نشانهی رضایت بگیرم؟ - در چشمانش برق بینظیری دیده میشد. یک خوشی بیوصف... سرم را به علامت تأیید تکان دادم و به سرعت از پلهها بالا رفتم. با تو دنیا مال من است 347 348 با تو دنیا مال من است 37 با صدای سروناز که بالای سرم نشسته بود و غر میزد، از خواب بیدار

شدم... بلند شو دیگه، چه قدر میخوابی؟ لنگ ظهر شد. - خمیازهای کشیدم و گفتم: به خدا دم دمای صبح خوابم برد. - دستی به چانههای کشید و با کنجکاو پرسید: خب تعریف کن ببینم چه خبر؟ - با یادآوری دیشب لبخندی بر لبهایم نشست و با شیطنت گفتم: هیچی... خبری نبود. شما کجا رفته بودید؟ -

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت: اونى که فکر میکنی، من نیستم خانوم... در ضمن از برق چشمای آقاتون - کاملاً معلومه، خبری نیست! خب خانم زرنگ، حالا که چی؟ - ببین رها! کامیار لایق یه فرصت دیگه هست. من که میگم زمان عاشقی - شما تازه شروع شده. من که کنارش روی تخت نشسته بودم او را در آغوش کشیدم و گفتم: نگران نباش این فرصتو به هر دومون دادم. - جیغی از خوشحالی کشید

و گفت: با تو دنیا مال من است 349 آفرین... آفرین رها، به خدا عاشقتم! - خوردن صبحانه زیر نگاههای عاشقانه‌ی کامیار کمی سخت بود و در عین حال لذتبخش! پس از صبحانه، برای گردش به ساحل رفتیم. خدا را شکر روحیهام برگشته بود و سرحال بودم. هنوز به دنبال فرصتی می‌گشتم تا من هم، آن چه در دل داشتم را به او بگویم. زیر آفتاب نشسته بودیم و همه بیحرف به دریای آرام خیره شده بودیم. کامیار از جایش برخاست و به سمت دریا رفت. عینک آفتابیش را از روی چشم برداشت و روی زمین انداخت. با همان لباسهایش وارد آب شد. سروناز متعجب پرسید: این یه دفعه چش شد؟ - نادر جواب داد: لابد میخواد شنا کنه! -

نگاهم روی کامیار بود، که همانطور جلو می‌رفت. یکدفعه دلم هریفرو ریخت. انگار شنا نمی‌کرد. حس بدی داشتم. هراسان از جایم برخاستم و ایستادم. زبانم قفل شده بود. کامیار همین طور جلو می‌رفت و تقریباً در آب فرو رفته بود. نگاهی به نادر انداختم و با نگرانی پرسیدم: داره چی کار میکنه؟ - شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: والا چی بگم! - با دیدن ترس در چشمانم ادامه داد: نترس شناس خوبه. - اما اون که شنا نمیکنه! - با این حرف به سمت دریا برگشتم، اما از کامیار خبری نبود. با هراس داد 350 با تو دنیا مال من است زدم: نیست! کجا رفت؟ - حالا دیگه نادر و سروناز هم با نگرانی از جایشان بلند شده بودند. باز هم از کامیار خبری نبود. چند بار نادر به اسم صدایش کرد. اما دریا ساکت و آرام کامیار را در خود بلعیده بود. مثل دیوانه‌ها شده بودم و داد می‌زدم. هر سه هاج و واج به دریای آرام خیره مانده بودیم. اشکهای سرازیر شده بود. قدرت کلامم را از دست داده بودم. صدای فریادهای نادر به نظرم گوشخراش می‌آمد. ناامید به دریا نگاه کردم. یعنی خوشی من به همین سرعت تمام شده بود؟ در باورم نمی‌گنجید، به همین راحتی کامیار را از دست داده باشم. لحظهای طاقت از کف دادم و فریاد زدم:

کامیار! -

جانم! - با صدایش به عقب برگشتم. کامیار بود، خیس مقابلم ایستاده بود و خیره نگاهم میکرد. بغض گلویم را گرفت و با شدت به گریه افتادم و بلند گفتم: خدایا شکرت. - به سمتش دویدم و پرسیدم: تو کجا بودی؟ - متعجب به هر سهی ما نگاه کرد و گفت: خب رفتم یه کم شنا کردم و یه مقدار اون طرفتر از آب بیرون اومدم. تا به - شما برس یه کم طول کشید. میشه بگید این جا چه خبره؟ من من کنان همان طور که با دستم اشکهایم را پاک میکردم، گفتم: فکر کردم... فکر... - لب بر چیدم و دوباره به گریه افتادم. آرام با صدایی ناراحت گفتم: فکر کردی چی؟ واقعا فکر کردی غرق شدم؟ - با تو دنیا مال من است 351 پلکهایم را باز و بسته کردم. یک دفعه بلند زد زیر خنده. همان موقع سروناز با عصبانیت از کنار هر دوی ما گذشت و گفت: خدا لعنتتون کنه، ما رو توی این سفر جون به سر کردید. حالا بایدم - بخندید. نادر حرصی گفت: آقا کامیار اگه بچه‌ی من خل و چل بشه، من میدونم با تو! - و به سمت سروناز رفت و با گرفتن دستش به سمت ویلا رفتند. کامیار که به زور خنده‌اش را کنترل کرده بود نگاهی به هر دو که با عصبانیت از ما دور

میشدند کرد و گفت: آخه، شما چی فکر کردید؟ - از ترس داشتیم می‌مردیم. - با بدجنسی گفت: اما فکر کنم این ترس یه فایده داشت! - چی؟ - این که من احساس واقعی تو رو ببینم. - لبخندی زدم و آرام گفتم: خیلی دوست دارم! - به چشمانم زل زد و گفت: نه بیشتر از من! - خیلی خوبه که فراموشم نکردی عزیزم. - هیچ وقت فراموش نکرده‌م. هرکاری کردم از یادم، از توی قلبم بری بیرون، - نرفتی. و ادامه داد: 352 با تو دنیا مال من است شاید خودت ندونی، ولی عشق به تو منو عوض کرد. خیلی چیزها بهم یاد - داد. میدونی، تو یه هدیه‌ی با ارزش

بهم دادی. تو که خودت نمیدونی. تو کاری کردی که قسمت خالی
زندگیم پر بشه. تازه وقتی از دست دادم احساس کردم خالیه خالی
شدم. دیگه زندگی برام مفهومی نداشت. الان که بهت نگاه میکنم.
میدونی به چی فکر میکنم؟ میگم خدا چی میشه این دختر مال من بشه؟
که تا آخر عمرم، تا جایی که بشه، باهاش خوشبخت بشم. چون میدونم
بدون تو خوشبخت نیستم.

اشکهایم بیامان سرازیر شده بود. این کامیار بود که آن قدر قشنگ
حرف میزد؟ دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: این جا فقط مال من
نیست، مال تو هم هست. یعنی من دیگه از تو پر - شدم، با تو عجین
شدم. من با تو یه آدم دیگهام. آرزوهای من با تو برآورده میشه. یعنی
دوست دارم صبحها چشمامو با تو باز کنم. میخوام شبم تو باشی و
روزم تو باشی. دیگه الان مطمئنم که سرنوشت اینو برامون نوشته.
یعنی میشه تا آخر عمرمون با هم باشیم؟ به چشمان آبیاش که حالا مثل
دریای آن ساعت، آرام شده بود نگاه کردم و جواب دادم: اگه بخوایم
مطمئنا میشه. دیشب تصمیم رو گرفته بودم. امروز - میخواستم بهت
بگم. منم دوستت دارم. منم دیوانهوار عاشقتم. کامیار نگاهش پر از
عشق و امید شد و پرسید: نمیدونم، تو دوست داری با من ازدواج کنی؟
- اشکهایم سرازیر بود و گونهایم را میشست. با لحنی خاص گفتم: تو
قبلا هم یه بار این درخواستو از من کرده بودی! - لبهایش را جمع کرد
و با تأسف گفت: و نتونستم بهش عمل کنم. ولی این دفعه میخوام خیلی
زود باهات ازدواج - با تو دنیا مال من است 353 کنم... حالا حاضری
باهام ازدواج کنی؟ بله ازدواج میکنم. خیلی دوستت دارم. - منم خیلی
دوستت دارم. از خوشحالی کم مونده بمیرم. میگم الان که - خواب
نمیبینم؟

و چند بار پلکهایش را به هم زد. نمیتوانستیم نگاهمان را از یکدیگر

بگیریم. بعد از ماهها که همانند کابوسی وحشتناک بر ما گذشته بود، هر دو باور نمیکردیم حالا رو به روی هم ایستاده باشیم و نغمهی عشق بسراییم. هر دو به سمت ویلا به راه افتادیم. با رسیدن به ویلا کامیار هیجان زده گفت: امروز برمیگردیم. - لبخندی زدم و پرسیدم: چرا با این عجله؟ - لبخند گرمی زد و جواب داد: عجله؟ تازه دیرم شده. آخه میخوام همین فردا شب پیام خواستگاری! - چشم در چشم هم خیره شدیم که با صدای سروناز به خودمان آمدم: دیوونها بالاخره به تفاهم رسیدید؟ - نادر هم که پشت سر سروناز ایستاده بود چشمکی زد و گفت: بابا اینا دست دیوونه رو هم از پشت بستن. میدونی چیه خانم! من که یه - جورایی از اینا میترسم. و هر دو زدند زیر خنده. میدانستم، هر دو از خوشحالی سر از پامنیشناسند، اما کامیار با خونسردی رو به آنها کرد و گفت: حالا بخندید، ولی ما داریم برمیگردیم. - خندهی هر دو قطع شد و با تعجب پرسیدند: کجا؟ - 354 با تو دنیا مال من است سروناز با ناراحتی دوباره گفت: بابا شما که تازه آشتی کردید. تازه میخواد بهمون خوش بگذره. - کامیار نگاهش را به سمت کشید و با لحنی پر از عشق گفت:

میترسم دوباره خانومم پشیمون بشه! قراره فردا برم خواستگاری. - سروناز آن چنان جیغی زد که احساس کردم پردهی گوشم پاره شد. نادر دستش را گرفت و با خنده گفت: خانم، مواظب خودت باش. مثلاً بار شیشه داری! - سروناز که از خجالت گونههایش سرخ شده بود، سرش را پایین انداخت و گفت: آخه نمیدونی چه قدر خوشحالم! - به سمتش رفتم و او را محکم در آغوش گرفتم و گفتم: قربون خودت و اون بار شیشهت برم. - این بار همگی بلند خندیدیم. نادر و سروناز اولین نفراتی بودند که به ما تبریک گفتند. بالاخره قرار شد بعد از ظهر راه بیفتیم. با هیجانی که داشتیم، چمدانهایمان را بستیم و به راه افتادیم. در طول راه کلی خوش گذشت. از این که غرورم را کنار گذاشته

بودم، حس خوبی داشتم. کامیار کنارم بود و همین برایم کافی بود. لذت میبرد و خدا را شکر میکردم. شکر میکردم و از خدا میخواستم که دیگر مرا از این منبع عشق و آرامش و مهربانی دور نکند. مهم این بود، که بعد از تحمل این همه فراز و نشیب، این همه تلخی و مرارت، هنوز عشقمان پا برجا بود. هنوز دلهایمان برای هم میتپید. حالا میدانستیم زندگی یعنی همین، همین روزها و شبها، همین اشکها و لبخندها، همین قهرها و آشتیها و همهی اینها در کنار هم زندگی را میساخت و زیبا و پرهیجانش میکرد. هیچ انسانی کامل نیست، بیخطا و اشتباه نیست. باید بخشش و گذشت را یاد بگیریم و قضاوتهای بیجا نکنیم. با تو دنیا مال من است 355

"تصمیم گرفتم تمام هستیام را نقاشی کنم، کارم که تمام شد خیلی شبیه تو بود، همهی هستی من، به زندگی من خوش آمدی" *** یک هفته گذشت و من و کامیار به هم محرم شدیم. در مراسم کوچک و با عجله‌ای که به سرعت بر پا شد به عقد یکدیگر درآمدیم. کامیار معتقد بود، مراسم بزرگ وقت گیر است و باعث میشود، دیر به هم برسیم. به قول خودش "طاقت نداشت و چشمش ترسیده بود." فردای همان روز به همراه خانواده‌اش به خواستگاریم آمد. با توجه به این که مادر از همه چیز مطلع بود و پدر را هم در جریان گذاشته بود، مانعی بر سر راهمان نداشتیم. بالاخره با موافقت پدر و مادرم به عقد هم درآمدیم. کامیار تصمیم داشت مرا به شیراز ببرد تا به خواستهی مادر بزرگش که آرزوی دیدن همسر کامیار را داشت جامهی عمل بپوشاند. عملاً مطب از زمان رفتن من به شمال تعطیل بود و شرکت کامیار هم به وسیلهی مهندس معینی اداره میشد. قرار بود بعد از برگشتن از شیراز مراسم ازدواجمان برگزار شود. با گذشتن

از دروازه قرآن وارد شیراز شدیم. هوا هنوز روشن بود. کامیار با

نگاهی عاشقانه گفت: قشنگم، خسته که نیستی؟ - نه، چه طور مگه؟ -
میخوام ببرمت یه جایی! - نگو که میخوای بریم حافظیه؟ - ای خوشگل
باهوش، از کجا فهمیدی؟ -

از اون جایی که قبلا گفته بودی هر موقع میای شیراز اول میری سراغ
- 356 با تو دنیا مال من است حافظ. خوب حرفام یادته... ها! - تموم
اون شیش ماهو با حرفا و خاطراتت گذروندم. - واسهی همین، وقتی
برگشتم انقدر تحویلیم گرفتی؟ - بلند خندیدم و گفتم: تنبیه برات لازم بود
تا نداری اون طوری بری آقا. - خدا رو شکر اون روزا تموم شد.
نمیدونی چه قدر دلتنگ این چشمای مثل - عسل شیرینت بودم! بعضی
وقتا انقدر دلتنگ میشدم که ازت کینه به دل میگرفتم. - خدا رو شکر
میکنم، با تمام اون اتفاقات منو بخشیدی عزیزم. - نزدیک حافظیه،
کامیار اتومبیلش را پارک کرد و هر دو قدم زنان وارد محوطه شدیم و
دو تا بلیط تهیه کرد و به سمت مقبرهی حافظ رفتیم. قبلا هم به شیراز
آمده بودم. اما این بار کنار کامیار، لطف و صفای دیگری داشت. هر
دو فاتحه خواندیم و رو به روی هم کنار مقبرهی خواجهی شیراز
نشستیم. به شعر روی سنگ قبر خیره شدم: "مژده وصل تو کو کز سر
جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم به ولای تو که گر بنده
خویشم خوانی از سر خواجگی کون و مکان برخیزم" با صدای کامیار
که گفت:

رها خانوم نیت کن! - با تعجب به کتاب شعر حافظی که در دستانش
بود خیره ماندم. باز گفت: خانومی نمیخوای نیت کنی؟ - با لبخند اشاره
به کتاب کردم و پرسیدم: با تو دنیا مال من است 357 اینو از کجا
آوردی؟ - چشمکی زد و آهسته زمزمه کرد: از اون آقا قرض گرفتم. -
با چشمانش اشاره به مردی که کمی آن طرفتر مشغول خواندن فاتحه
بود، کرد و ریز خندید و گفت: عروس خانوم یه نیت بکن. - در دل

نیت کردم، من و کامیار در کنار هم خوشبخت میشویم که این طور آمد:
"یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور کلبهی احزان شود روزی
گلستان غم مخور" خندیدم و گفتم: فکر کنم حافظ امشب باهامون
شوخیاش گرفته! - لبخندی زد و گفت: هیچ کدوم از حرفای حافظو به
شوخی نگیر. حالا من از طرف دوتامون نیت - میکنم. زیر لب چیزی
زمزمه کرد و خواند: "شب وصل است و طی شد نامه هجر

سلام و فیه حتی مطلع الفجر" کامیار با لبخندی شیرین که از روی
لبهایش محو نمیشد، گفت: جواب هر دومونو با هم داد. - بعد از
برگرداندن کتاب به صاحبش، از جایمان برخاستیم بعد از کمی قدم زدن
در محوطه به سمت خانهی مادر بزرگ کامیار به راه افتادیم. اتومبیل
کامیار در منطقهای با صفا، مقابل باغ بسیار زیبایی ایستاد. با چند
358 با تو دنیا مال من است بوق مردی میانسال در را به رویمان باز کرد.
کامیار اتومبیل را وارد باغ کرد

و

در جایی زیر درختان پارک کرد. چراغهای زیادی لا به لای درختان
باغ روشن

بود. کامیار پیاده شد. من هم با کمی دلهره پیاده شدم. کمی احساس
هیجان میکردم. حسی خاص و ناب، با ورودم به باغ در من ایجاد شده
بود که نمیدانستم از کجا نشأت گرفته است؟ به طرف ساختمان خانه که
بسیار قدیمی بود رفتیم. کامیار دست سردم را گرفت و با تعجب گفت:
رها چی شده؟ چرا دستت انقدر سرده؟ - با نگرانی گفتم: نمیدونم دلم
چرا شور میزنه! - احساس خاصی داشتم. دلم به طرز عجیبی بیتابی
میکرد. در همین موقع خانمی قد بلند با اندامی فربه به پیشوازمان آمد و
با لحن شیرینی خوش آمد گفت. با معرفی کامیار متوجه شدم، انیس

خانم پرستار مادر بزرگش است. کامیار با مهربانی پرسید:

انیس خانم، عزیز بیداره؟ - بله، از وقتی شنیده دارید میاید خیلی بیتاب شده. مخصوصا که فهمیده با - عروس خانم هستید! بعد نگاه

خریدارانهای به سر تا پایم انداخت و گفت: چشمم کف پاتون، خانوم جان. خیلی برازندهی هم هستید. آقا مبارکتون - باشه. کامیار تشکری کرد و با همان لبخندی که از روی لبهایش محو نمیشد به سمت داخل اشاره کرد و گفت: بریم تو عزیزم؟ - هر دو با هم وارد شدیم. بوی خاصی به مشام رسید و حسی گنگ در درونم با تو دنیا مال من است

359 پیچید. کامیار دستم را کشید و به سمت دری برد. هر دو پشت در ایستاده بودیم. کامیار متوجه حالم شده بود و گفت: رها تو چت شده؟ به خدا مادر بزرگم زن خیلی مهربونیه! - دست خودم نبود. با دستپاچگی گفتم: میدونم عزیزم. اما دلم خیلی بیقراره! - چند نفس عمیق کشیدم و آرام گفتم بریم. کامیار چند تقه به در زد و اجازهی ورود خواست و وارد اتاق شدیم. اتاقی بسیار زیبا. زیبا از آن لحاظ

که بسیار دنج و راحت به نظر میرسید و سبک قدیمی خود را حفظ کرده بود. پیر زنی روی صندلی چرخدار رو به پنجره نشسته بود و پشتش به ما بود. کامیار جلو رفت و چشمهای مادر بزرگش را آرام با دستانش پوشاند. صدای دلنشین

مادر بزرگش به قلبم آرامش ریخت که گفت: بوی عزیز دلم میاد. اومدی مادر؟ چند ماهه چشم به راهتم. گفتم میمیرم - و دیگه نمیبینمت! صدایش بسیار گرم و گیرا بود. پس کامیار صدای آرامبخشش را از مادر

بزرگ به ارث برده بود. از لحنش میشد، فهمید، بسیار مهربان است. برای همین بود، نوههایش او را این چنین عزیز میدانستند. نگاهم به اطراف چرخید. میزی بزرگ در گوشهای از اتاق قرار داشت که مملو

از قاب عکسهای کوچک و

بزرگ بود. دوباره صدای کامیار که قربان صدقه‌ی مادر بزرگش
میرفت و او را در آغوش کشیده بود و با حرارت دستانش را میبوسید،
توجه مرا به سمت آنها جلب کرد. هنگامی که کامیار از آغوش مادر
بزرگش بیرون آمد، متوجه من

شد و رو به او کرد و گفت: عزیز، اینم خانوم قشنگ بنده! - نگاه عزیز
به طرف من چرخید و همان جا ثابت شد. عجیب این که پلک 360 با
تو دنیا مال من است نمیزد و خیره نگاهم میکرد. کامیار متوجهی نگاه
متعجب مادر بزرگش شده بود او را صدا کرد و گفت: عزیز چیزی
شده؟ - عزیز بیتوجه به سؤال کامیار دستش را به طرفم دراز کرد و
درست همانند آدمی که مسخ شده باشد، رو به من گفت: ریتا جان مادر
بالاخره برگشتی؟ - حالا من و کامیار هر دو مات و متحیر به عزیز
نگاه میکردیم و مستأصل

نمیدانستیم چه بگوییم. کامیار دوباره زبان باز کرد و گفت: عزیز جان
اشتباه گرفتی ایشون رهاست، خانومم! - عزیز که انگار در خواب
شیرینی فرو رفته بود، بیتوجه به حرفهای کامیار دوباره گفت: ریتا
جان این همه سال نگفتی یه مادر پیر منتظرمه. آخه مادر تو کجا رفته
- بودی؟ نگاهم بین کامیار و عزیز میچرخید، زبانم بند آمده بود و
حرفی نمیزدم. کامیار با دیدن حال و روزم به طرفم آمد و درمانده
جواب نگاهم را داد: ریتا اسم عمه کوچیکمه. چندین ساله که ازش
خبری نداریم. البته من زیاد - یادم نیست. اون موقعها چهار پنج سالم
بیشتر نبود؛ که عمهم رفت. کنجکاو پرسیدم: خب حالا چرا منو با اون
اشتباه گرفته؟ - خیره نگاهم کرد و گفت: فکر کنم به خاطر شباهتت! -
با تعجب گفتم: چه شباهتی؟ - تو خبر نداری. خیلی شبیه عمهم هستی.
اینو همون موقع که بابا و عمه - با تو دنیا مال من است 361 ریما

توی جشن نامزدی نادر دیده بودنت بهم گفتن! تازه فهمیدم، به خاطر شباهت زیادی که به قول کامیار به عمه‌اش داشتم آنها آن طور به من خیره شده بودند. پدر کامیار هنوز هم مرا به همان حالت نگاه میکرد. "با نگاهی آشنا" تازه دلیل آن نگاهها را میفهمیدم.

با صدایی که احساس میکردم از راه دور شنیده میشود، گفتم: میشه عکسشو ببینم؟ -

کامیار به طرف میز بزرگی که پر از عکس بود رفت و قاب عکسی را برداشت

و به دستم داد. عکس قدیمی بود. دختری جوان و قد بلند، کنار درختی ایستاده بود. نگاهم روی چهره‌اش مات و مبهوت ماند. فوقالعاده شبیه من بود. به عزیز حق دادم که این گونه مرا با دخترش اشتباه بگیرد. از کامیار متعجب بودم که تا به حال در این مورد حرفی به من نزده بود. دلخور نگاهش کردم که گفت: ما همه از همون روزی که دیدیمت به شباهت با عمه ریتا پی بردیم. اما با - دیدن پدر و مادرت متوجه شدیم که این یه شباهت ظاهریه. برای همین من حرفی بهت نزدم. اما فکر میکنم باید بهت میگفتم، تا الان این جوری شوکه نشی. معذرت میخوام عزیزم. به کل یادم رفته بود. کامیار با نگرانی به طرفم آمد. آرام مرا در آغوش کشید و پیشانیم را بوسید و گفت: عزیزم منو ببخش! - با صدای عزیز هر دو به طرفش برگشتیم که گفت: بیا این جا دخترم. - فکر کنم متوجه اشتباهش شده بود. به طرفش رفتم. به آرامی مرا در آغوش کشید و گفت: 362 با تو دنیا مال من است بوی دخترمو میدی! - کامیار با لحنی خاص زمزمه کرد:

عزیز! - اشکهای عزیز سرازیر شد. مرا محکمتر به آغوش کشید و گفت: یعنی میخوای بهم بگی، یه مادر بوی بچه‌شو نمیشناسه! - دست کشید روی سرم و پیشانیم را بوسید. خواست حرف دیگری بزند که با

صدای گوشی همراه لب برچید و سکوت کرد. با معذرت خواهی از کنارش برخاستم. به سمت پنجره رفتم. گوشی را از توی کیفم بیرون کشیدم و جواب دادم: جانم مامان جان؟ - الو رها مادر رسیدی؟ - سلام مامان جان. آره عزیز دلم رسیدیم. - (صدایم شدیداً بغض داشت. حال بدی داشتم. نمیدانم این بیتابی از کجا بود؟) سلام دختر قشنگم صدات چرا ناراحته؟ - بغضم ترکید و شروع به گریه کردم. نمیتوانستم جواب مادر را که پشت سر هم الو الو میکرد و مرا به نام میخواند، بدهم. کامیار به طرفم آمد و گوشی را از دستم گرفت و شروع به صحبت با مادر کرد و بالاخره توانست او را قانع

کند که دلتنگی باعث این گریهها شده است و من بعداً با او تماس خواهم گرفت. وقتی یک دل سیر گریه کردم، کمی آرام گرفتم. گریه باعث شد دلم کمی آرام شود و از بیتابی که از بدو ورود به آن خانه پیدا کرده بودم کاسته شود. هنوز عزیز مرا با همان حالت نگاه میکرد. خیلی کنجکاو بودم که در مورد ریتا

بدانم. اما شب بود و من و کامیار خسته‌ی راه بودیم. آن شب با افکاری پریشان و

آشفته به خواب رفتم. صبح زود از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که نظرم را

با تو دنیا مال من است 363 جلب کرد زیبایی اتاق بود. شب گذشته به قدری خسته و آشفته بودم که به محض ورود به اتاق خوابم برد. اما در روشنائی روز تازه متوجه زیبایی اتاق شدم.

به خصوص که پنجره، با آن شیشه‌های رنگی نور خورشید را به طرز

زیبایی به

داخل میتاباند. پشتیهای کوچک خوش نقش و نگار که گوشه و کنار اتاق چیده شده بود و طاقچه‌ی کوچکی که چراغ گرد سوز قدیمی زیبایی روی آن قرار داشت، باعث شده بود، سبک سنتی خانه، در جای جای آن دیده شود. عجیب این که به شدت احساس آرامش میکردم و حس خوب و زیبایی داشتم. با صدای تقهای که به در خورد، به سمت در برگشتم. کامیار آرام در را باز

کرد و با دیدن من که از رختخواب بیرون آمده بودم، لبخندی روی لبهایش نشست و گفت: بیداری رها؟ - بله، بیا تو. - راحت خوابیدی؟ - خیلی خوب بود. با این که فکرم خیلی مشغول بود، اما انقدر رختخوابش - گرم و نرم بود که خیلی راحت خوابم برد. جلو آمد و دستم را گرفت و مرا در آغوش گرم و آرام بخشش جا داد و گفت: همیشه باعث اذیتت شدم، منو ببخش عزیزم. -

سرم را به سینهایش چسباندم و گفتم: تقصیر تو نبود. من یه کم شوکه شده بودم! - مرا از خودش جدا کرد و با نگاه عاشقانه‌ای گفت: پس بریم یه صبحونه‌ی شیرازی بهت بدم! - با خنده گفتم: کامیار میشه در مورد عمه ریتا یه کم برام تعریف کنی؟ - 364 با تو دنیا مال من است میبینم که حسابی کنجکاو شدی! - میدونی هنوز نتونستم، این شباهتی که بین ما هست رو هضم کنم. خیلی - دوست دارم بدونم چه اتفاقی براش افتاده؟ ببین منم چهار سالم بود که عمه ریتا رفت و دیگه ازش خبری نشد. منم - چیز زیادی ازش یادم نیست. برای همین اگه دختر خوبی باشی میخوام از

عزیز خواهش کنم که برامون تعریف کنه! خوبه؟ باشه، خیلی دوستت دارم. - و روی پاهایم بلند شدم و گونهایش را بوسیدم. با چشمانی گرد شده نگاهم کرد و گفت: بهتره زودتر بریم صبحونه بخوریم تا کار دست

جفتمون ندادی! - لبخندی تحویلش دادم و گفتم: بریم که خیلی گرسنمه! -
بعد از خوردن صبحانه به همراه کامیار به اتاق عزیز رفتیم و او که
این بار معلوم بود مرا به عنوان همسر کامیار قبول کرده بود. با دیدنم
دستهایش را برایم گشود و گفت:

بیا عزیزم، بیا تو بغلم. - باز هم مثل دیروز مرا محکم در آغوش کشید
و بوسید و موهایم را بویید و گفت: با این که کامیار گفته این فقط یه
شباهته اما نمیدونم چرا یه حسی بهم - میگه تو آشنای منی! کامیار
چشمکی به من زد و رو به مادر بزرگش گفت: عزیز رها میخواد بیشتر
در مورد عمه ریتا بدونه. - عزیز با چشمانی عسلی که از زیبایی
جوانیش میگفت دستم را نوازش کرد و گفت: با تو دنیا مال من است
365 چرا که نه مادر. بشین کنارم تا براتون تعریف کنم. - عاشق

مادر بزرگ کامیار شده بودم. همیشه در حسرت داشتن یک مادر بزرگ
بودم. من و کامیار کنار عزیز نشستیم و او همان طور که دستانم را
میان دستانش گرفته بود و نوازش میکرد، شروع به تعریف کرد:
پونزده سالم بود که زن کامران خان مظفری شدم. فاصلهی سنیمون -
چهارده سال بود. البته این قضیه اون زمونا امری عادی بود. شوهرم
رو تا

شب عروسی ندیده بودم. من مثل خیلی از دخترای دیگه چموش و
شیطون نبودم و طبع خیلی آرومی داشتم. کامران مرد خیلی خشک و
قانونمندی بود و به قول معروف خان زاده! توی خونه، حرف حرف
خودش بود. کسی حق مخالفت با

اونو نداشت. نمیگم مرد بدی بود. نه، به موقع خودش مهربونم بود. اما
خب، مردای

قدیم، برخلاف مردای این زمونه به زنها زیاد بها نمیدادن. یاد ندارم که
رو حرفش حرفی زده باشم. بگذریم روزگار ما هم به همین صورت

میگذشت. تا

این که بچه‌ی اولم که (رو به کامیار) پدر تو باشه به دنیا اومد. دانیال
بچه خوبی

بود. پدر بزرگت عاشق اون بود. هر جا میرفت دانیالو با خودش
میبرد. بعد سه

سال خدا ریما رو به ما داد. برخلاف تفکراتم کامران عاشق دختر بود
و توجهاش

به دخترش حتی بیشتر از دانیال شد. بچه‌ها کم‌کم بزرگ شدند و به
مدرسه رفتند. ریتا که به دنیا اومد، دیگه همهی توجه کامران مال ریتا
بود. ریتا رو خیلی دوست داشت. ریتا هم همون حس رو نسبت به
پدرش داشت. روزها میگذشت و رفته‌رفته بچه‌ها بزرگ و بزرگتر
میشدند. بالاخره موعد ازدواج دانیال شد. پدر بزرگت دست روی دختر
حاج عباسعلی یکی از بازاریهای معتبر شیراز گذاشت. همین مادرت
زرین، که هم زیبا بود و هم خانوادهی اسم و رسم داری داشت. پدر
بزرگت خیلی به این مسأله اهمیت میداد. بابات با دیدن، زرین نه نیاورد
و دل پدر بزرگت رو شاد کرد، اونم کم نداشت و بهترین 366 با تو
دنیا مال من است مجلس عروسیو براش بر پا کرد. خدا رو شکر،
مادرت زن خیلی خوبی برای پسرمن بود و دانیال خوشبخت شد. اما من
همیشه نگران دو تا دخترم بودم. همیشه از این اخلاق کامران
میترسیدم. وقتی اولین خواستگار ریما پا به خونمون گذاشت. تازه
فهمیدم، ترسم بیجا نبوده. خانوادهی پسره از قشر معمولی جامعه بود.
کامران، اون قدر عصبانی بود که حد نداشت و میگفت که اونا چه
طور به خودشون جرأت دادن و به خواستگاری ریما اومدن. اصلاً از
کسی هم نظر نمیخواست و هیچ کس هم جرأت اظهار نظر نداشت. تا

وقتی که

بابای خدا بیامرز نادر که اون هم پسر یکی از تجار معروف شیراز بود، به

خواستگاری ریما اومد. خدا رو شکر ریما هم از اون خوشش اومد این دو تا هم

با هم ازدواج کردند. حالا تمام ترس من معطوف ریتا بود که کامران روش حساسیت بیشتری داشت. هیچ وقت یادم نمیره، ریتا هفده سالش بود و به

مدرسه میرفت. یه روز سراسیمه به اتاقم اومد و خواست؛ باهام حرف بزنه. رنگ

و روش پریده بود و نگران نگاهم میکرد. من و پدر بزرگت ریتا رو یه جور دیگه

دوست داشتیم. در اصل بعد رفتن بچه‌ها فقط ریتا بود که مونس شب و روزمون

بود. بالاخره اون روز ریتا با ترس و دلهره از راز سر به مهر زندگیش برام تعریف

کرد و وای بر من که با شنیدن اون حرفها چه بر سرم اومد. رعشه و ترسی به وجودم افتاده بود که نگو! عزیز نگاهی به هر دوی ما که کنجکاو به او خیره شده بودیم؛ کرد و بوسهای بر پیشانیم زد و با غمی که در چشمانش سوسو میزد ادامه داد: آره جونم، میگفتم، ریتا با ترس از فهمیدن پدرش گفت که اون و نوید - پسر باغبانمون عاشق همدیگه شدند و این چیزی بود که هر دو میدونستیم توی مسلک و قاموس کامران خان جایی نداشت. با این که نوید درس دکتری میخوند و توی

بیمارستان شهر کار میکرد، اما به چشم کامران خان او بچهی باغبان بود و در شأن دخترش نبود. ریتا با آن که میدونست پدرش هرگز به با تو دنیا مال من است 367

این وصلت رضایت نمیده، بازم پاشو توی یه کفش کرده بود و از عشق و علاقهش به نوید حرف میزد. تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود که ساعتها باهاش حرف بزنم تا شاید بتونم حداقل اونو راضی کنم که دست از این عشق بکشه. اما غافل از این که اون هم دختر همین مرد بود و با همون غرور

و خودخواهی! بالاخره بعد از اون همه حرف، به نتیجه نرسیدم و همه چیز رو به دست زمان سپردم. ماهها گذشت و تقریباً همه چیز رو به فراموشی سپرده بودم که کامران خبر از یه خواستگار خوب و خانواده‌دار برای ریتا داد. با قبول

نکردن ریتا کامران پا توی یه کفش کرد که علت مخالفت اونو بدونه و خدایا روزی که مسأله فاش شد، قیامتی به پا شد که نگو! کامران خانواده‌ی مش کریم رو که عمری توی این خونه زحمت کشیده بودند با فضاحت از خونه بیرون کرد. بماند که نوید بیچاره هم از کتکهای نوکرهای کامران بینصیب نموند. هیچ وقت داد و فریادهای اون روزش از یادم نمیره که میگفت، این پسرهی آسمونُ جل چه جوری تونسته فکر و دل دخترمو بدزده! اون روز از دانیال و ریما کمک خواستم تا بیان و با ریتا

صحبت کنم. اما این دختر دست کمی از پدرش نداشت و اون روزی رسید که ریتا مقابل پدرش ایستاد و گفت که هرگز با کس دیگری غیر نوید ازدواج نمیکنه. کامران برای اولین بار سیلی محکمی به گوش ریتا زد و اونو توی زیرزمین

خونه حبس کرد. بگذریم از اون روزا که خیلی تلخ بود. با اعتصاب غذایی که ریتا شروع کرده بود، روز به روز حالش بدتر میشد و من دست به دامن کامران شدم. ساعتها اشک ریختم و به پاش افتادم. اما کامران میخواست به هدفش

که رضایت ریتا بود برسه. چند روزی به همین منوال گذشت و شب و روزم با

اشک و آه میگذشت. اون روز وقتی برای دادن غذا پیش ریتا رفتم، با جسم بیجوشش مواجه شدم. انقدر جیغ و داد کردم تا همهی خدمه به زیرزمین 368 با تو دنیا مال من است کشیده شدند. بالاخره کامران با دیدن عزیز دردانه‌اش در اون حال از موضع خوش عقب نشست و رضایت به این وصلت داد. اما با یه شرط که کم شرطی نبود! شرط کامران خیلی سنگین بود. اما برای دو تا عاشق که رسیدن به هم

رو در خواب میدیدند کار نشد نداشت. کامران شرط گذاشت که در صورت ازدواج اونها، ریتا از ارث محروم میشه و باید نه تنها از اون خونه، بلکه باید از اون شهر هم برن. هر چه قدر به دست و پای کامران افتادم و التماس کردم گفت حرف اول و آخرش همینه. کامران فکر میکرد این دو تا جوون با شنیدن این حرفها پا پس میکشن که این طور نشد... ریتای عزیزم همون روز در میون اشک و آه من برای همیشه از این خونه و این شهر رفت و دیگه هم هیچ وقت برنگشت. بعد از رفتن ریتا، کامران به

شدت

مریض شد. آخه وابستگی بین اون و ریتا چیزی فراتر از این حرفها بود. کامران

از اون روز به بعد با کسی حرف نزد. از طرفی هر چه قدر که منتظر

بودم تا از

ریتا خبری برسه، هیچ کس از اون و خوناده‌ی نوید خبری نداشت و معلوم نبود، کجا رفتن. کامران با بیرون کردن اونها از این شهر تنها راه دسترسی ما به اونها رو هم قطع کرده بود. اما خودش هم زیاد این دوری رو نتونست تحمل

کنه و توی یه شب پاییزی توی خواب سخته قلبی کرد و ما رو برای همیشه تنها گذاشت. بعد از مرگ کامران هم باز خبری از ریتا نشد. اما من هنوز که هنوز چشم انتظارم، تا این در باز بشه و ریتای من برگرده. اون وقته که میتونم چشم روی هم بذارم و برم پیش کامران. چشمان من و کامیار بارانی شده بود. بیچاره عزیز که این همه سال چشم انتظار بازگشت دخترش بود و این خیلی سخت و طاقت فرسا بود. کامیار با دیدن رنگ و روی پریده‌ی عزیز او را به رختخوابش هدایت کرد و با به

خواب

رفتن عزیز هر دو از اتاق خارج شدیم. با شنیدن قاصه‌ی زندگی عمه ریتا، حالی

دگرگون داشتم. کامیار برای تغییر روحیهام مرا برای صرف ناهار بیرون برد. بعد

با تو دنیا مال من است 369

به همراه کامیار به شاه چراغ رفتیم و یک دل سیر زیارت کردیم. در آن جا خدا

را به شاه چراغ، قسم دادم که چشم عزیز را به دیدن دخترش روشن کند. دلم برای آن پیرزن که این همه سال چشم انتظار بود میسوخت.

تازه با شنیدن زنگ گوشی همراهم به یاد مادر افتادم. آن قدر ذهنم درگیر این قضیه شده بود که فراموش کرده بودم با مادر تماس بگیرم. جواب دادم: الو مامان جان تو رو خدا ببخشید. یادم رفته بود زنگ بزنم. - دختر تو که منو نصف جون کردی! اون از دیشب، اینم از امروز. معلوم - هست اون جا چه خبره؟ بدون توضیح اضافهای تمام ماجرا را برای مادر تعریف کردم و جالب این جا

بود که مادر در سکوت گوش داد و بعد از شنیدن حرفهایم با گفتن: "مواظب خودت باش." گوشی را قطع کرد. ذهنم در این دو روز کاملاً درگیر و آشفته

بود. کامیار، هر کاری میکرد، تا مرا از فکر و خیال بیرون آورد. اما فکر ریتا

لحظهای مرا از خود غافل نمیکرد. فردای همان روز با مادر تماس گرفتم، گوشیش خاموش بود. به خانه زنگ زدم، کسی جواب نداد. دلهره‌ی شدیدی گرفته بودم. به پدر زنگ زدم که با چند بوق پاسخ داد: بله بفرمایید! - با تعجب از لحن صحبت کردنش گفتم: سلام بابا، خوبید؟ - پدر که انگار تازه متوجه شده بود، من پشت خط هستم پرسید: رها بابا تویی؟ - بابا چه خبر شده؟ مامان کجاست چرا به گوشیش جواب نمیده؟ - پدرم با لکنت گفت: هی... هیچی عزیزم. - 370 با تو دنیا مال من است حسم میگفت، اتفاقی افتاده است. جیغ زدم: بابا تو رو خدا چی شده؟ - نترس بابا جان مادرت یه کم حالش به هم خورده، آوردیمش بیمارستان! - از ک ی ؟ - دیشب بابا! - صدای پدرم نوید اتفاق بدی را میداد. اشکهایم سرازیر شد و با گریه پرسیدم:

بابا تو رو خدا راستشو بگو الان چه طوره؟ - خدا رو شکر خطر رفع شده ولی خودتو زودتر برسون. مادرت بهت احتیاج - داره. کامیار که تازه وارد اتاق شده بود، با دیدن حال و روزم پرسید: رها چی شده؟

چرا گریه میکنی... اتفاقی افتاده؟ - به آغوشش پناه بردم و هقهق کنان گفتم: کامیار مامانمو بردن بیمارستان. من باید برگردم. - کامیار با نگرانی گفت: باشه باشه، الان راه میفتیم. - نمیدانم با چه حالی از عزیز خداحافظی کردیم و در میان گریه‌های هر دویمان به او قول دادم دوباره به دیدنش بروم. نگران مادر بودم و افکارم به کلی مغشوش بود. صدای کامیار مرا از صحرای فکر و خیال که از صبح آن

روز در وسعت بیکرانیش دست و پا می‌زدم بیرون کشید: خانومی میشه انقدر خودتو اذیت نکنی؟ من بهت قول میدم مادرت - حالش خوبه و تو بیخودی داری خودتو داغون میکنی! کامیار تو نمیدونی مامان برای من حکم چپو داره. اون فقط مادرم نیست، - برام مثل یه دوسته. میدونی مامان هیچ وقت منو تو هیچ کاری تنها نداشت. با تو دنیا مال من است 371 اگه الان من با این موقعیت این جا هستم، همهاش از کمکهای مامان بود. از همون بچگی کمکم کرد رو پای خودم وایسم. با این که خواهر و برادر دیگهای نداشتم منو لوس بار نیاورد. همیشه توی هر زمینهای مثل یه دوست بهم کمک

فکری میداد. کامیار مامان همه چیزه منه. اگه اون نباشه... و نتوانستم ادامه بدم و اشکهایم سرازیر شد. کامیار متأثر از حرفهایم دستم را گرفت و زیر دست خودش روی دنده گذاشت و آرام زمزمه کرد: عزیزم من بهت قول میدم، حال مامانت خوبه! - تا رسیدن به مقصد کامیار با حرفهایش به من آرامش بخشید و زمانی که به بیمارستان رسیدیم، هر دو با عجله به سمت پله‌ها دویدیم. خوشحال بودم که در چنین موقعیتی تنها نبودم و کامیار در کنارم بود. مادر در بخش مراقبتهای ویژه بستری شده بود. با دیدن پدرم که روی صندلی بیرون بخش به خواب رفته بود، کمی دلم آرام گرفت. به نرمی کنارش نشستم و آهسته صدایش زدم: بابا خوابیدی؟ - پدر چشمانش را به آرامی باز کرد

و با دیدنم، مرا در آغوش گرم و پدرانهاش کشید و گفت: اومدی بابا جان؟ - کامیار هم سلام کرد و به گرمی دست پدر را فشرد. با نگرانی حال مادر را پرسیدم. پدر با غمی که سعی میکرد آن را پشت نگاهش مخفی کند، گفت: خدا رو شکر خطر رفع شده! - آخه مامان که حالش خوب بود! یه دفعه چرا این طوری شد؟ - سرش را تکان داد و جواب داد: نمیدونم بابا جان من سرکار بودم، فقط زنگ زد و گفت حالم خیلی بده. - سریع خودمو رسوندم و دیدم از حال رفته. منم زود رسوندمش بیمارستان. خدا 372 با تو دنیا مال من است خیلی بهمون رحم کرد بابا جان! اشک در چشمان پدرم حلقه زد. میدانستم، پدرم دیوانهوار عاشق مادر است.

با دیدن اشکهایش دلم بیتاب شد و مستأصل به کامیار نگاه کردم. کامیار سکوت کرده بود و به حرفهای ما گوش میکرد. رو به پدر گفت: پدر جان، بهتره شما برید خونه و یه کم استراحت کنید منو رها این جا - هستیم. سپس به پدر کمک کرد، تا از جایش برخیزد. پدر نگاه قدرشناسانه‌ای به کامیار انداخت و گفت: خدا رو شکر میکنم، خدا همسر خوبی برای دخترم انتخاب کرده. دیگه - خیالم از رها راحتیه. کامیار با گفتن: "خوبی از خودتونه" پدر را به بیرون از بیمارستان هدایت کرد. بعد از رفتن پدر به دیدن پزشک مادر رفتم و با معرفی خود از او در

مورد حال مادر پرسیدم. او که دکتر رئوفی نام داشت بعد از اظهار خوشوقتی، گفت: ببینید خانم دکتر، مادر شما نباید دچار هیجان بشن. هر چه قدر که - سنشون بالاتر میره، هیجان زیاد مثل سم میمونه براشون. الان هم معلومه دچار یه شوک عصبی شدن. خدا رو شکر خطر رفع شده و فردا میبریمشون

به بخش. اگه موردی پیش نیاد پس فردا میتونید ببریدشون خونه. با

صحبت‌های دکتر رئوفی به فکر فرو رفتم. چه چیزی باعث شوک عصبی شده بود. سردرگم منتظر کامیار نشستم. با دیدن خاله و سروناز از جایم برخاستم. خاله با رنگی پریده به طرفم آمد و با نگرانی پرسید: الهی قربونت برم، پری سیما حالش چه طوره؟ - محکم در آغوش گرفتمش. بوی مادرم را میداد. خاله مثل مادر دومم بود. اشکهایم سرازیر شد و گفتم:

373 خدا رو شکر، خطر رفع شده پریوش جون. - با تو دنیا مال من است خاله با مهربانی نگاهم کرد و اشکهایم را پاک کرد و گفت: این جوری گریه نکن، میدونی که مامانت اگه بفهمه ناراحت میشه! - اگهی چیزیش میشد، منمیردم. - خدا نکنه عزیزم. - سروناز گفت: قربونت برم نگران نباش. خاله مقاومتی از این حرفاست. - هر سه نشستیم و من گفتم: دکتر میگفت یه شوک عصبی بوده! - خاله با تعجب پرسید: آخه دیروز که حالش خوب بود. کلی با هم حرف زدیم. فقط یه کم نگران - تو بود! مامان همیشه نگران منه. خدایا چی کار کنم؟ - کامیار از راه رسید و با خاله و سروناز احوالپرسی کرد و دوباره از حال مادر پرسید. گفتم، خدا رو شکر بهتره و صحبت‌های دکتر را بار دیگر تکرار کردم. خاله از من خواست به خانه بروم، به هیچ عنوان قبول نکردم. میخواستم خودم در کنار مادر باشم. بالاخره روز بعد مادر به بخش منتقل شد و من تقریباً نفسی به آسودگی کشیدم. مادر با دیدنم ناراحت شد و با تأسف گفت: مسافرت تو رو هم خراب کردم! نذاشتم یه روز خوش باشی! - الهی قربونت برم شما خوب باش. من با وجود شما خوشم. - همه به ملاقات مادر آمده بودند. این بار خاله قانعم کرد، به خانه بروم و خانه

را برای بازگشت مادر آماده کنم. به همراه کامیار به خانه رفتم. به پیشنهاد او بعد از گرفتن دوش آب گرم، کمی استراحت کردم و

خواهیدم. کامیار به شرکت رفته بود. مطب هم که کماکان تعطیل بود. با وجود اتفاقی که برای مادر افتاده 374 با تو دنیا مال من است بود تصمیم داشتم، مدتی را صرف رسیدگی به مادر کنم. فردای آن روز مادر

به خانه برگشت و خدا را شکر از آن رنگ و روی پریده خبری نبود. با تو دنیا مال من است 375 38 ده روزی گذشته بود. مادر دوباره به لطف خدا سر پا شده بود. هر دو کنار هم نشسته بودیم، که گفت: رها، میخوام خانوادگی کامیار و عمه‌اش اینا رو برای جمعه ناهار دعوت - کنم. وا... ماما شما تازه خوب شدید، بهتره بمونه برای یه وقته دیگه! - نه عزیزم، تازه دیرم شده. لطفا پاشو بهشون زنگ بزن تا من دعوتشون کنم. - با وجود مخالفت من، مادر کار خود را کرد و همه را برای ناهار روز جمعه

دعوت کرد. این اولین بار بود، خانوادگی کامیار به خانه‌ی ما دعوت رسمی میشدند و به قول مادر باید سنگ تمام می‌گذاشتیم. البته به غیر روز خواستگاری! مادر میخواست این دیر کرد را جبران کند. به خاطر این که مادر اذیت نشود تصمیم گرفتم خودم تمام کارها را انجام دهم. از اعظم خانم خواستم برای کمک به من بیاید و به قول مادر اولین بار میخواستم هنرم را رونمایی کنم.

مادر در ایام بیکاری همیشه به من آشپزی یاد میداد و من با وجود مشغله‌ی بیرون از خانه، از این هنر بی بهره نبودم. به کمک اعظم خانم و راهنمایی‌های

مادر چند نوع غذا و دسر آماده کردم. آن روز حس خوبی داشتم و از خوشحالی

مادر شاد بودم. از این که بالاخره توانسته بودم، مادر را به آرزویش

که همان 376 با تو دنیا مال من است ازدواج من بود برسانم، خرسند و شاد بودم. بالاخره میهمانان یکی پس از دیگری آمدند. مادر، خاله و سروناز را هم دعوت کرده بود. زرین خانم با ورودش آن چنان محکم مرا در آغوش کشید که صدای استخوانهایم را هم شنیدم. البته در مراسم خواستگاری بابت رفتار آن روز معذرت خواهی کرده بودم و او هم حق را به من داده بود و خودش هم بابت اتفاقات گذشته از من عذرخواهی کرد. او زن مهربانی بود و همان روز

انگستری گرانبها از انگشتانش خارج کرد و در انگشتم فرو برد و گفت: اینو برای عروس اولم گذاشته بودم. اما وقتی کامران زن خارجی گرفت دلم - نیومد. شاید فکر میکردم قدرشو ندونه. اما میدونم که تو خانومی... اشتباهات ما رو بخشیدی... حالا میخوام اینو به تو بدم. عجیب این که انگشتر را به نازی هم نداده بود. میدانستم به خاطر کامیار خوشحال است و این باعث رضایتم میشد. کامیار مثل همیشه خوش پوش در آستانهی در ظاهر شد و با لبخندی گیرا مقابلم ایستاد و سبد گل بسیار زیبای را به طرفم گرفت و عاشقانه گفت: گل برای یه خانم زیبا و مثل گل. - از لحنش خندهام گرفت و گفتم:

شاعر شدی! - خانم، ما کنار شما شاعری که سهله، عارقم شدیم! - عجب، بهتره تا کار به جاهای باریکتر نکشیده بری تو! - صدای نادر بود که پشت سر کامیار ایستاده بود. هر دو خندیدند و کامیار رو به نادر گفت: شد یه بار ما با خانوممون حرف بزنیم، شما زن و شوهر اون جا نباشید؟ - نادر خیلی جدی جواب داد: فعلا رها خانوم قبل از ازدواج با شما دختر خاله‌ی خانم بنده بودند. - با تو دنیا مال من است 377 ببخشیدا... ایشون قبل از همهی این حرفا همسایهی بنده بودن. - فکر کردم اگر بخوام به آنها اجازه دهم، تا صبح با هم یکی به دو خواهند کرد. برای همین گفتم: آقایون مهمونی تموم شد. لطفا بفرمایید. - کامیار

چشمکی شیرین به من زد و با گفتن: "چشم خانوم" وارد شد و پشت سرش نادر با قیافهای شرمنده به دنبالش رفت. لبخندی زدم و به دنبالشان رفتم. مادر در کنار مهمانان نشسته بود و خوش بش میکرد. اعظم خانم مشغول پذیرایی بود. به سمت سروناز رفتم، کنار عمه ریما نشسته بود. بعد از کمی احوالپرسی با عمه، نگاهم به سروناز و شکم کمی برجسته‌اش خیره ماند که گفت: چیه؟ چرا اون جوری نگام میکنی؟ - الهی قربونت برم، مامان کوچولو. - از بارداری سروناز خوشحال بودم. بچه‌های فامیل بزرگ شده بودند و ما

مدتها بود که کودکی در خانواده نداشتیم. برای همین همه برای این کودک که هنوز پا به عرصهی وجود نگذاشته بود، بسیار خرسند و شاد بودیم. پدر کامیار مرا به نزد خود خواند و گفت: دخترم بیا به کم پیش ما بشین. - با مهربانی کنارش نشستم و کمی با او گپ زدم. بالاخره وقت ناهار شد و همگی مشغول صرف ناهار شدیم. با تعریفها و تمجیدها خانوادهی کامیار، خدا را شکر کردم، از دست پختن خوششان آمده است. کامیار وقتی مرا تنها گیر آورد با شیطننت گفت: خدا رو شکر خیالم از آشپزیتم راحت شد! - مشتی نثار بازویش کردم و گفتم: 378 با تو دنیا مال من است نه خیر آقا از این خبرا نیست. - فکر کردی خانوم! دیگه حالا که فهمیدم آشپزیتم مثل خودت بیسته - میخوام تاریخ عروسی رو جلو بندازم. با صدای مادر که ما را به پذیرایی دعوت میکرد به همراه کامیار به نزد بقیهی مهمانان رفتیم. نادر کنار سروناز نشسته بود و به قول کامیار ناز خانمش را میکشید. مادر مرا به نزد خود خواند و گفت: رها مادر میشه کنارم بشینی؟ - با کمال میل کنارش نشستم. مادر رو به مهمانان کرد و گفت: از این که دعوتم رو قبول کردید و تشریف آوردید، از همتون ممنون و - متشکرم. پدر هم کنار من نشست و در ادامهی حرفهای مادر گفت: امروز من و پریسیما

میخوایم رازی رو که سالها توی دلمون مخفی -

کرده بودیم و تعداد خیلی کمی ازش با خبر هستند، براتون تعریف کنیم.
این بار مادر ادامه داد: اول از همه میخوام از رهای عزیزم
عذرخواهی کنم، که این همه سال - بیخبر از همه جا به زندگی ما
رنگ و بویی تازه داده بود. مادر صحبت میکرد و من با دهانی باز از
تعجب خیره نگاهش میکردم دستم را میان دستان گرمش گرفتم و ادامه
داد: میخوام تا آخر حرفامونو خوب گوش کنی. باشه عزیزم؟ - نمیدانم
چرا؟ اما قلبم آرام بود و احساس آرامش میکردم. سرم را به نشانه‌ی
"بله" تکان دادم. رو به پدر کرد و گفت: وحید جان شروع کن. - پدر با
بستن پلکهایش، نفس عمیقی کشید و گفت: روزهای خوش کودکی، کنار
رود کارون به همراه دوستام به شیطننت - با تو دنیا مال من است 379
گذشت. پدرم کارگر شرکت نفت بود و اصالتاً آبادانی بود. همیشه آخر
هفته‌هامون کنار رود کارون می‌گذشت. رودی که خیلی زیبا و رویایی
بود. بازارچه‌هایی که کنار این رود بود، با وجود دستفروشی‌هایی که
اجناس خارجی می‌فروختند، جذابیت‌های خاصی برای من داشت. آبادان
که بین رود کارون و بهمنشیر قرار داشت، از نخلستانهای وسیع و
انبوهی پوشیده شده بود و همیشه مردم برای گشت و گذار به اون جا
میومدند. گاهی اوقات پدرم، ما رو سوار قایقهای مسافربری میکرد و
رودخونه‌ی کارونو می‌گشتیم. چه لذتی توی اون روزا بود، بماند.
بزرگتر که شدم، رویاهام هم باهام بزرگتر شد. دوست داشتم درس
بخونم و

مهندس شم. نمیخواستم مثل پدرم یه کارگر ساده باشم. شب و روزم به
درس خوندن گذشت تا این که دانشگاه قبول شدم اونم کجا؟ تهران!
جایی که شده بود، آرزوم... با اومدن به تهران... روزهای سخت
شروع شد. پدرم نمیتونست با حقوق کارگری توی هزینه‌های دانشگاه

کمکم کنه. مجبور بودم هم کار کنم و هم درس بخونم. روزها میگذشت و کمکم درس تموم شده بود و توی یه شرکت مشغول کار بودم. درآمد بد نبود و قرار بود بعد از اتمام درس استخدام بشم. توی یکی از همین روزا بود، که اتفاقی برام افتاد و برای موندگار شدن توی تهران مصممترم کرد. یه روز که با عجله مسیر همیشگیم

رو طی میکردم، با دختری رو به رو شدم که زمین خورده بود و وسایلش به اطراف پراکنده شده بود. وقتی ازش پرسیدم که میخواد کمکش کنم، سرشو بلند کرد و با خجالت جواب مثبت داد. این که اون لحظه با چشماش چه بلایی سرم آورد بماند. بعد از کمک بهش هر کدوم به راه خودمون رفتیم. اما من

دیگه وحید سابق نبودم. دلم میخواست هر روز اونو ببینم. کارم این شده بود که هر روز، همون ساعت، یه جوری سر راهش سبز شم. بعد از چند ماه که ازش 380 با تو دنیا مال من است خواستگاری کردم، بهم جواب رد داد. نمیدونستم دلیلش واسهی این کار چیه؟ اما توی چشماش یه غمی وجود داشت که با هر بار دیدنش دلمو میلرزوند. در همین لحظه پدر به مادرم چشم دوخت و عاشقانه نگاهش کرد و دوباره ادامه داد: وقتی فهمیدم اون دختر از یه بیماری مادرزادی قلبی؛ رنج میبره تازه به - عمق غم چشماش پی بردم. پریسیما به من گفت، دکترا مادر شدن رو براش

قدغن کردن و اون نمیتونه هیچ وقت لذت مادر شدن رو حس کنه. وقتی از خانوادهم خواستم که برای خواستگاری بیان، مادرم خیلی ناراحت شد. میدونست اگه از این جا زن بگیرم دیگه موندگار میشم. اما پریسیما کاری با قلب من کرده بود که هیچ چیز نمیتونست مانع من بشه. ازش خواستم از مشکلی که داره حرفی نزنه اما اون با صداقت، جلوی پدر و مادرم همه چیز

رو تعریف کرد. دلش میخواست اونا هم به این قضیه راضی باشن و به قول معروف، نمیخواست یه عمر بقیه رو گول بزنه. میدونست اونا پدر و مادرن و منتظر نوه! مادرم با شنیدن این حرفا عملا مخالفت کرد. اما من همون جا از همشون خواستم که دیگه حرفی از بچه نزنن... من پریسیما رو دیوانهوار دوست داشتم. بچه در درجهی دوم بود و بالاخره تونستم اونا رو راضی کنم. مادرم که با حرفهای من قانع نشده بود، وقتی عشقمو به پری دید بالاخره رضایت داد. یه مدت نامزد شدیم و بعد از زمان کوتاهی ازدواج کردیم. هنوز

از ازدواجمون دو هفتهای نگذشته بود و تازه خانوادهم به شهرمون برگشته بودند که جنگ شروع شد. اونم درست با بمباران خرمشهر و آبادان... هر چند که تهران و بقیه جاها هم در معرض حملهی دشمن بود، اما خب شهرهای ما بیشتر توی دسترس دشمن قرار داشت و به خاطر رود اروند که همیشه سرش دعوا بود، بیشترین آسیبا متوجه این مناطق بود. با اولین بمباران سعی کردم خودمو به شهرم برسونم. با وجود نگرانیام از بابت با تو دنیا مال من است 381 پریسیما، به شهرم برگشتم. پامو که اونجا گذاشتم، باورم نمیشد که این جا

همون آبادان سر سبز خودم باشه. توی سه روزی که طول کشیده بود به اون جا

برسم، عراق با بمباران همه جای شهر رو به نابودی کشیده بود. کمتر جایی از تعرض خمپارههای دشمن در امان مونده بود. وقتی به خونهمون رسیدم، با دیدن خونهای که آوار شده بود، فهمیدم که همه رو از دست دادم. فقط پدرم زنده بود که اونم با دیدن مرگ مادر و خواهر، برادر ام عقلشو از دست داده

بود و حتی منم نمیشناخت. با وجود بمبارانهای هر روزه مردم شهر رو ترک میکردند. عدهای هم با اسباب و اثاثیه توی خیابونای بیرون شهر

آواره بودند. بیمارستانها پر از مجروح و زخمی بود. سردخونه‌ها جایی برای نگهداری

شهدا نداشت. مردها توی صف مبارزه بودند و زنا و دخترا هم پشت صحنه فعالیت میکردند. میدیدم دخترهایی رو که توی قبرستون قبر میکنند و جنازهایی رو که دیگه نمیشد تو سردخونه‌ها نگهداری کرد، دفن میکردند. به پری سیما زنگ زدم و خبر دادم تا زمانی که جنگ باشه میمونم و به هموطنام کمک میکنم. مردم همه جوړه از شهر دفاع میکردن... دشمن فکر میکرد میتونه دو سه روزه با گرفتن خرمشهر و آبادان به اون چه که میخواد برسه، اما با وجود مقاومت‌های مردمی توی هشت کیلومتری خرمشهر زمینگیر شده بود. فرمانده‌های عراقی بعد از هفده روز نبرد، نتونسته بودند حتی وارد شهر بشن. برای همین بهترین راهو توی تصرف آبادان میدیدن. اونا برای این کار باید از یکی از رودخونه‌های اطراف شهر رد میشدن. رودخونه‌ی اروند که خیلی پر جوش و خروش بود نمیتونست راه کار خوبی باشه. اما رودخونه‌ی کارون و بهمن شیر بهترین گزینه بود. عراقیها بعد از شناسایی از رودخونه‌ی کارون که هیچگونه دفاعی از اون صورت نمیگرفت، با نصب پل نظامی روی اون

نیروهاشونو توی شرق کارون پیاده کردن. عراقیها با این کار راه مدافعان و 382 با تو دنیا مال من است

کمک‌های مردمی به خرمشهر رو بستن و عملاً جزیره‌ی آبادان هم محاصره شد.

توی همون درگیریها یه روز صبح که برای شناسایی منطقه رفته بودیم، من که تا حدودی از بقیه دور شده بودم صدای گریه‌ی بچه‌ای توجهم رو جلب کرد. متعجب به دور و برم نگاه کردم. یه لحظه پیش خودم فکر کردم نکنه یکی از حیل‌های دشمن باشه. با احتیاط جلو رفتم.

اما واقعا صدای یه بچه بود. صدا از داخل یه کانال آب

میومد. وارد کانال شدم و دختر بچه‌ی یک سالهای رو دیدم. جنازهای
یه زن چهل و پنج، شش سالهای رو هم نقش بر زمین دیدم. تا به حال
فکر میکردم اون زن مادر بچه‌ست. خلاصه بچه رو بغل کردم و از
کانال بیرون زدم و به داخل

شهر

برگشتم. نمیدونم اونا چه طور از اون جا سر در آورده بودند؛ اما برای
نجات اون

بچه تمام مسیر رو دویدم. وقتی رسیدم بیمارستان، هوا تاریک شده بود.
دختر بچه رو به یه پرستار سپردم و خودم به مقر برگشتم. اما تا چند
روز بعد، فکر اون بچه از ذهنم دور نمیشد. وقتی یه سری از بچه‌های
گروه رو که زخمی شده بودن به بیمارستان رسوندم، دلم خواست از
حال اون بچه خبردار بشم. وقتی سراغشو گرفتم. تازه فهمیدم که
اوضاع روحی بدی داره و از همون

موقع

که به بیمارستان رسوندمش، مریض شده و روز به روزم بدتر شده.
وقتی با دکتر

صحبت کردم، ناراحت گفت: این بچه به مادر نیاز داره که احساس
امنیت کنه. صحنه‌هایی که دیده - بیشتر از ظرفیتش بوده. یکی باید
باشه که اونو حمایت کنه وگرنه از لحاظ جسمی مشکلی نداره. با شنیدن
این حرفا تنها کسی که جلوی چشمم ظاهر شد پریسیما بود که با قلب
مهربونش میتونست به این بچه امید زندگی بده. با دکتر صحبت کردم
بلافاصله بچه رو برداشتم و به سمت اهواز به راه افتادم.

بعد از بستری کردنش به پریسیما زنگ زدم و خواستم به اهواز بیاد.
اونم خیلی سریع خودشو رسوند. پریسیما تنها کسی بود که میتونستم
بچه رو با خیال با تو دنیا مال من است 383 راحت بهش بسپارم.
اولش پری فکر میکرد که من باهانش برمیگردم. اما آبادان در وضعیتی
نبود که بخوام به همین راحتی ولش کنم. پری با دیدن بچه اون قدر
ذوق زده شد که حتی منم فراموش کرد. تنها نشونی که از اون بچه
داشتیم گردنبند ظریفی بود که اسم رها روش حک شده بود. اون بچه
رها بود. نگاه پدرم روی چهرهام خیره مانده بود. زبانم قدرت تکلم
نداشت. حتی قادر به ریختن اشک هم نبودم. مادر دستم را میان
دستانش گرفت و بوسید و رو به من که بهت زده نگاهشان میکردم کرد
و گفت: انقدر کوچیک و ضعیف بودی که نمیدونستم چی کار باید بکنم.
وقتی به - خونه آوردمت نگاهت آرام شد اما ترس هنوز توی چشمت
دیده میشد بر دمت پیش یکی از بهترین دکترای روانشناس. بهم گفت
تنها چیزی که باعث میشه، از اون حال و روز بیرون بیای محبت
مادرانهست. دکتر بهم گفت، تو خیلی کوچیکی و من به راحتی میتونم
خیلی زود جای مادرتو بگیرم. تو به یه مادر

احتیاج داشتی و منم به یه بچه... به بچه‌ای که از داشتنش محروم بودم.
میدونستم تو هدیه‌ی خدا به منی! از طرفی ناراحت این بودم که کس و
کارتو از دست دادی و از طرفی هم خوشحال بودم که خدا منو برای
نگهداری تو انتخاب کرده. رها شاید تو رو به دنیا نیاورده باشم، اما
هیچ وقت این فکر و نکردم که تو از وجودم نیستی. تو رو همه جا
بجای خودم معرفی کردم. به اونایی هم که میدونستن تو بجای ما
نیستی، قسم دادم که هرگز به تو حرفی نزنم. نمیخواستم هیچ جور تو
رو به یاد اون روزا بندازم. تو با وجود بچگیت روحیه‌ت داغون بود.
شبها کابوس میدیدی و با جیغ و گریه از خواب میپردیدی. تا صبح راه
میرفتم و توی بغلم آرومت میکردم. پدرت نبود. تا مدتها خودم به

تنهایی ازت مراقبت کردم. به عشق وجود تو، نبود وحید رو تحمل کردم. روزهای سخت جنگ که تموم شد خدا رو شکر وحید بدون این 384 با تو دنیا مال من است که آسیب جدی ببینه به خونه برگشت. تو حدودا نه سالت بود که قطعنامه امضا شد. من و وحید دیگه تمام فکر و ذهنمون تو بودی. تو بعضی مواقع سؤال می- کردی که چرا خواهر و برادر نداری؟ منم مجبور بودم برای این که حقیقتو نفهمی بگم بعد از به دنیا اومدن تو دیگه نتونستم بچه دار شم. همیشه از دروغ متنفر بودم. اما توی این قضیه دلم نمیخواست روح حساس و لطیف دوباره آسیب ببینه. به خصوص که نمیدونستیم پدر و مادرت کی هستند و چه اتفاقی براشون افتاده؟ البته وحید خیلی پیگیر اونا شده بود اما هیچ نشونی ازشون نداشتیم. تو هنوز مشکل داشتی توی جاهای تنگ و تاریک حالت بد میشد. برای همین نمیتونستیم چیزی بهت بگیم. میترسیدیم دوباره به هم بریزی. هر چه قدر که بزرگتر میشدی به این حقیقت پی میبردیم که بیخبری بهترین

راه برای تونه. تا این که اون روز پشت تلفن اون حرفا رو زدی... اون قدر هیجان

زده شدم که حالم بد شد و کارم به بیمارستان کشید. تو خانوادگی اصلیتو پیدا کردی. من و وحید دیگه آرزویی نداریم. چون تنها آرزومون خوشبختی تو بود که حالا شاهد اون هستیم. حرفهای مادر که به پایان رسید، چشمان همه خیس شده بود. اشکهایم سرازیر شده بود. همه شوکه نگاهم میکردند. اولین نفر خاله ریما بود که از جایش برخاست و با دستانی لرزان، محکم مرا در آغوش کشید و گریه سر داد. بابا دانیال که حالا میدانستم داییم است به طرفم آمد و مرا از آغوش خاله بیرون کشید و محکم بغلم کرد و سرم را روی سینه اش قرار داد و نفس عمیقی کشید و گفت: دخترم، حسم بهت اشتباه نبود.

شباهتت به ریتا ما رو سر در گم کرده بود. - اما دیدن پدر و مادرت باعث شد که فکر کنم این فقط یه شباهت ظاهریه. اگه عزیز بفهمه! همه خوشحال بودند. مادر دوباره گفت: با تو دنیا مال من است 385 وقتی رها حرفای عزیز رو برام تعریف کرد، شک نکردم و مطمئن شدم خدا - خواسته تا اون بعد این همه سال خانوادش رو پیدا کنه. به سمت مادر رفتم و دستانش را گرفتم: هیچ وقت شک نکردم که بچهی شما نیستم. شما همیشه بهترینها رو برام - در نظر می‌گرفتید. هیچ جا برام کم نداشتید. همیشه در کنارم بودید. از هردوتون متشکرم. خدا رو شکر میکنم که خدا منو توی دامن شما قرار داد!

چهرهی پدر و مادرم به خنده باز شد و پدر گفت: همیشه از این روز می‌ترسیدم که تو بفهمی و از این که بهت نگفتم -

ناراحت بشی. اما خدا رو شکر خانوادت رو پیدا کردی و خیال ما هم راحت شد.

کامیار که تا آن زمان با تعجب نگاهم میکرد، گفت: پس علت این که تو، توی جاهای تاریک و بسته میترسی و حالت بد - میشه به خاطر اینه که وقتی بچه بودی ساعتها تنها توی اون کانال گیر افتادی و همین توی ضمیر ناخودآگاهت ثبت شده. مادر نگران پرسید: دوباره حالت بد شده؟ - نه ماما جان این قضیه مال خیلی وقت پیشه. - 386 با تو دنیا مال من است 39 کنار پنجره ایستادم و به کودکم که داخل حیاط مشغول بازی بود نگاه

کردم. به ریتای کوچکم... در همین لحظه دستی دور کمرم حلقه شد... سری ما بین سر و گردنم قرار گرفت. نفسهای گرمش را حس کردم. بوسهای روی موهایم نشاند و گفت: کجایی دختر عمه؟ توی فکری؟ - "کامیار عاشق این بود که مرا دختر عمه صدا کند!" برگشتم و به چشمان آبی زیبایش نگاه کردم و گفتم: هیچی پسر دایی. رفته بودم توی

گذشته. - ابروهایش را بالا داد و با لبخندی پهن گفت: ا... پس در اصل داشتی به من فکر میکردی؟ -

یه جورایی آره. خیلی وقته به عزیز سر نزدیکیم. - دستش را آرام روی شکم کمی برجستهام کشید و گفت: خب، آخه تو با این وضعیت نمیتونی تا شیراز بری. - با عشق نگاهش کردم و گفتم: پس تو برو عزیز رو بیار. خیلی دلم هواشو کرده. - گوشهی لبم را به آرامی بوسید و موهایم را با دست نوازش کرد و گفت: هر چی شما امرکنی خانوم خانوما. - با تو دنیا مال من است 387 دوباره در آغوشش فرو رفتم و همان طور که هر دو به ریتای کوچک که

هنوز

در حیات مشغول بازی بود، نگاه میکردیم، دوباره به یاد آن روزها افتادم. کامیار

مرا دوباره به شیراز برد. این بار میدانستم که به خانهای مادریم میروم. دیگر از

دلهره و دلآشوب خبری نبود. وقتی در آغوش عزیز فرو رفتم، عزیز صورتم را

بوسه باران کرد و گفت: دیدی من اشتباه نمیکردم؟ تو بوی دخترمو میدی عزیزم. - و ساعتها برای از دست دادن دختر عزیزش اشک ریخت. چند روزی در کنار عزیز، شیراز را گشتیم و به همراه عزیز به تهران بازگشتیم. عزیز با دیدن

پدر و مادرم از آنها تشکر کرد که از ثمرهی زندگی دخترش به نحو احسن نگهداری

کرده بودند. کامیار از طریق یکی از دوستانش پیگیر یافتن نشانی از

پدر و مادرم

در شهر آبادان بود. حالا با داشتن نام و نشانی از آنها به راحتی میشد به دنبال آنها گشت. آن روزها حال و هوای خوبی داشتم. یکی از همان روزها کامیار به خانه آمد. رنگش پریده بود و پشت چشمانش غمی را پنهان کرده بود. حس کردم میخواهد حرفی بزند، اما دلش راضی نیست. کنارش نشستم و گفتم: عزیزم چیزی شده؟ - رها بهم قول میدی مثل همیشه قوی و محکم باشی؟ - فهمیدم از پدر و مادرم خبری پیدا کرده است. آرام گفتم: از بابا و مامانم چیزی پیدا کردی؟ - با چشمانی غمگین، خیره نگاهم کرد و گفت: اسمشون جزو شهدای آبادان بود. - قلبم لرزید. با آن که احتمال زیاد به شهادتشان میدادم اما ته قلبم کمی امید به زنده بودنشان داشتم. دلم میخواست بتوانم آنها را ببینم. احساس 388 با تو دنیا مال من است کردم بار دیگر آنها را از دست دادم. کامیار متوجه حالش شد و مرا در آغوش گرفت و گفت: رها باید قوی باشی، تو که این جوری میکنی نمیدونم، چه طوری به عزیز - بگم؟ با کمک هم آرام آرام به عزیز هم گفتیم، او بعد از این همه سال چشم انتظاری، دلش آرام گرفت و گفت: تموم این سالها چشمم به در بود که یه روز دختر قشنگم به خونه برگرده. -

اما خدا رو شکر میکنم حداقل، زمانی این خبر رو شنیدم، که دخترش رهای عزیزم، کنارمه و جای خالی مادرشو برام پر کرده. با تو دنیا مال من است 389 40 بالاخره زمان ازدواجمان فرارسید. کامیار عجله داشت و به دنبال تدارک برنامههای عروسی بود. هیجان داشتم. سروناس در خرید لباس عروس و دیگر وسایل مورد نیاز کمک میکرد. کامیار و نادر هم به دنبال باغ و برنامههای

دیگر بودند. با عجله‌ای که کامیار داشت، همه را بسیج کرده بود تا مراسم هر چه

زودتر برگذار گردد. آن روز را هرگز فراموش نمیکنم. با پیامک کامیار از خواب

بیدار شدم. نوشته بود: می دونی امروز مال من میشی؟ میدونی وقتی تو مال منی انگار دنیا مال - منه؟ بالا رفتن ضربان قلبم را احساس میکردم. ناخودآگاه جوابی به ذهنم رسید و برایش نوشتم: "یعنی میشه؟ روزی برسه که بیای بغلم کنی... بخوام گله کنم... بگی: هیس، همه چی تموم شد... در گوشم بگی برای همیشه مال من شدی..." سروناز به دنبالم آمد. مادر برایم اسپند دود کرد و در میان اشکهایش مرا راهی آرایشگاه کرد. آرایشگر زنی لاغر اندام و خوش هیکل و فوقالعاده زیبا بود. رنگ عسلی موهایش بسیار زیبا و آرایش چشمهایش بسیار خیره کننده بود و 390 با تو دنیا مال من است

به گفتهی سروناز در کارش بسیار زبده و ماهر بود. با اتمام کارش دست به کمر

زد و در چهرهام دقیق شد. بعد با لبخندی ملیح گفت: مثل ماه شدی عزیزم. - میخواستم خودم را در آینه ببینم، اجازه نداد و آن را به بعد از پوشیدن لباسم موکول کرد. به کمک سروناز که با آن شکم برجسته در لباس فیروزهای رنگی که به تن داشت و آرایش ملیحی که کرده بود، زیباتر از همیشه به نظر میرسید لباسم را به تن کردم و این بار تصویر خود را در آینه دیدم. گوشه همراهم زنگ خورد کامیار بود جواب دادم: جانم! - رها دارم برای دیدنت لحظه شماری میکنم. - لبخندی روی لبهایم نشست. دوباره گفت: چیزی نمیخواهی بگی؟ - میای دنبالم؟ - کارت تموم شده؟ - آره! - با صدایی که معلوم بود حسابی عجله دارد گفت: دارم میام... رها! - جانم؟ - عاشقتم. - منم همین طور! - آرایشگر توری را که از همان، روی لباسم نیز کار شده بود، به موهایم نصب کرد. دوباره خود را در آینه نگاه کردم. دختری سفید

پوش و زیبا درون آینه به

من لبخند میزد. بالاخره کامیار آمد. طوری نگاهم کرد که لحظهای احساس کردم نفس نمیکشد. دلم برایش ضعف کرد. به یکدیگر خیره شدیم. در آن کت با تو دنیا مال من است 391 و شلوار مشکی بسیار برازنده و نفسگیر شده بود. قدمی جلو گذاشت. آرام صدایم کرد: رها؟ - در دل اعتراف کردم: "خدایا من عاشق این صدام..." دوباره نگاهش کردم باز دلم گفت: "من عاشق این چشام." حس خوبی داشتم وقتی این گونه صدایم میکرد. قدمی جلو گذاشت و صورتم را میان دستانش گرفت و بوسهای سخت و محکم بر پیشانیم زد. هنگامی که در اتومبیل گل زده نشستم، کامیار دستم را گرفت و گفت: باورم نمیشه که الان این دختر زیبا مال منه... میدونی چه قدر انتظار این - روز رو کشیدم؟ رها بهم بگو که خواب نیستم! و چند بار پلکهایش را باز و بسته کرد و انگشتش را به گونهام کشید. برای چند ثانیه به چشمانم زل زد و گفت: ممنونم! - و من فقط خندیدم. وارد خانه که شدیم مادر اولین کسی بود که به استقبال - مان آمد و صورتم را بوسید و با چشمانی که هر لحظه آمادهی باریدن بود، گفت: دیگه هیچ آرزویی ندارم. الهی خوشبخت بشی مادر... - پدر هم جلو آمد گفت: چی میگی خانوم... تازه آرزو هامون شروع شده. مگه قرار نبود نوههای -

گلمون رو ببینیم؟ دایی و زن دایی دست عزیز را گرفته بودند و جلو آمدند. عزیز مرا محکم در آغوش گرفت و گفت: خدارو شکر نمردم و عروسی شمارو دیدم. - 392 با تو دنیا مال من است با ورودم به اتاق عقد که با سلیقهی خاله چیده شده بود، حس عجیبی سر تا پایم را فرا گرفت. احساس میکردم روح پدر و مادرم نیز در آن جا حضور

دارد. هنگامی که عاقد خطبهی عقد را خواند، ضربان قلبم شدت

گرفت... با گفتن "بله"، کامیار نفسی به آسودگی کشید و خودش هم با پرسش عاقد "بلهی" محکم و قاطعی داد. مراسم تا پاسی از شب ادامه داشت. همه در شادی ما سهیم بودند و ما در لذت وصال عشقمان غرق. کامیار همان شب مرا به ویلای شمال برد. ماه عسلمان قشنگ بود و شیرین. *** چند ماه بعد پسر سروناز و نادر به دنیا آمد. آراد بچه‌ی شیرینی بود و کامیار به محض به دنیا آمدنش، عاشق او شد. چند باری که با آب و تاب از او تعریف میکرد فهمیدم، دلش میخواهد هر چه زودتر صاحب فرزندی شویم. میدانستم، پدر و مادرم هم خیلی دوست دارند، نوه‌ی خود را ببینند. روزی که ریتای کوچک به دنیا آمد را هرگز فراموش نمیکنم. کامیار کل بیمارستان را شیرینی داد و در منزل جشن بزرگی گرفت. عزیز خوشحال بود. پدر و مادرم عاشق ریتا بودند و هم چنین دایی و زندایی! مطب هم کماکان رو به راه بود. بماند که کامیار راضی نبود با وجود ریتا به مطب بروم. اما مادر قول داد،

ساعاتی که به مطب میروم کمک حالم باشد و از ریتا مراقبت و نگهداری کند.

تازه ریتا دو سالش شده بود، یک روز که در آشپزخانه مشغول پختن غذا بودم و

کامیار کمکم میکرد شیطننت آمیز گفت: رها؟ میدونی دارم به چی فکر میکنم؟ - نه... به چی؟ - به این که ریتا خیلی تنهاست. - چاقویی که در دستم بود را به حالت تهدید به سمتش گرفتم و گفتم: با تو دنیا مال من است 393 یعنی چی؟ منظور تو نمیفهمم؟ - خیره نگاهم کرد و گفت: یعنی فکر کنم دلش یه خواهر یا برادر میخواهد. - کامیار ریتا همش دو سالشه... بعد هم ببینم اون دلش میخواهد یا تو؟ - خب، خودت که میدونی من چه قدر بچه دوست دارم... - کامیار برای یه بچه‌ی دیگه، خیلی

زوده! - باشه کمکم اقدام میکنیم... تا بعدی بیاد. - چشمان گرد شدهام
را به چشمان خوش رنگش دوختم و با تعجب گفتم: مگه عجله داری؟ -
از جایش بلند شد و کنارم آمد و خیلی جدی گفت: آره عزیزم... دلم پنج
تا بچه میخواد... هر دو سال یکی. - سپس مرا در آغوش گرفت. با
اخمی ساختگی گفتم: دیگه چی؟ امر دیگهای نیست؟ -

خندید و گفت: باورکن من بازم بچه میخوام. یه دختر دیگه میخوام که
شبيه تو باشه! - حاضر بودم هر کاری برایش بکنم... او دنیایم بود...
زندگیم بود... نفسم بود. تو را که دارم دنیا مال من است. دیگر آرزویی
ندارم، همان یک آرزوی من، همیشه با تو بودن است. تو را که دارم
عشق را با تمام وجود حس میکنم. با تو دنیا مال من است. «

پایان »

@Rooman_nazy1400